

شماره ۳۷۲۳
چهارشنبه ۱۲ آبان ۱۳۹۵
بها: ۱۵۰۰ تومان



ناظم الشریعه

حرفهایی شنیدم که به یزید هم نمی‌زنند



فریبرز عرب‌نیا

حضور ویرانگر سیاست در فرهنگ

دنیای دیجیتالی، حواس پرتی دیجیتالی

نتیجه خوب حرفهایی که پشت سرم زدند

گناهی که هیچ ربطی به من ندارد

لبنان و حرکت به سمت ثبات



شماره ۳۷۲۳
چهارشنبه ۱۲ آبان ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



ناظم الشریعه
حرفهایی شنیدم که به یزید هم نمی‌زنند



فریبرز عرب‌نیا
حضور ویرانگر سیاست در فرهنگ

دنیای دیجیتالی، حواس پرتی دیجیتالی

نتیجه خوب حرفهایی که پشت سرم زدند

گناهی که هیچ ربطی به من ندارد

لبنان و حرکت به سمت ثبات

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تغییرات مهم در کابینه

زمانی که شما این یادداشت را می خوانید احتمال دارد مذاکرات مجلس در مورد وزرای پیشنهادی در جریان باشد و یا اینکه تکلیف رای گیری‌ها مشخص شده باشد (چون یادداشت هفته روز دوشنبه نگاشته می‌شود) اما به هر حال آنچه که مهم است اینکه کابینه آقای روحانی بعد از حدود سه سال که از عمر دولت می گذرد اولین تغییرات را تجربه می کند. اتفاقاً این تغییرات در وزارتخانه‌هایی صورت می گیرد که بیشترین ارتباط را با نسل جوان و نیز طبقه الیت (نخبه) جامعه دارد. هم وزارت ورزش و جوانان و هم وزارت آموزش و پرورش و هم وزارت فرهنگ و ارشاد تقریباً با بخش اعظمی از آحاد جامعه که بدنه اجتماعی بسیار مهمی را هم تشکیل می‌دهد در ارتباط است. وزارت آموزش و پرورش به تنهایی با حدود یک میلیون معلم و کادر آموزشی و ۱۳ میلیون دانش آموز در ارتباط است که این جمعیت به همراه خانواده‌هایشان بیش از نیمی از جمعیت کشور به حساب می آیند. نقش وزارت ورزش و جوانان نیز در این کشور که هنوز کشورجوانی محسوب می شود کاملاً پیداست. وزارت ارشاد چون با مطبوعات و اهالی رسانه، هنرمندان، اهالی کتاب و نشر و نیز تمامی سینماگران و هنرمندان در ارتباط است از جمله مهمترین وزارتخانه‌های کابینه به حساب می آید و لذا تغییر در این سه وزارتخانه که از جمله مطالبات نخبگان و نیز بخش‌هایی از جامعه به حساب می آمد و شاید به تعبیر عده‌ای (حتی کمی دیر) می‌تواند به دولت آقای روحانی کمک کند تا دست بازتری در اداره دولت داشته باشد.

البته یک نکته را باید متذکر شد که طبیعتاً همه مشکلات با این تغییرات حل نمی‌شود. مثلاً نمی‌توان انتظار داشت وقتی کمتر از ۲۰ درصد بودجه فرهنگی در اختیار وزارت ارشاد است این وزارتخانه در بخش فرهنگ و هنر معجزه صورت دهد. وقتی کمترین بودجه در اختیار او اما بیشترین انتقاد و حمله هم به اومی شود، وزیر مربوطه چندان صاحب اختیار نیست به ویژه آن که در حوزه فرهنگی سلایق گوناگونی وجود دارد و اختلاف نظرها برای آنکه بفهمیم چه چیز خوب است و چه چیز بد، چه چیز معروف است و چه چیز منکر و چگونه باید فرهنگ اسلامی ایرانی را حاکم کرد و با چه شیوه‌ای، همواره محل مناقشه است. و لذا کار در این حوزه نیز هر روز سخت و دشوار می‌شود چون قدرت وزیر و وزارتخانه آنقدر نیست که بتواند فعال مایشا باشد. به هر حال ماشاا... متولیان فرهنگی یکی و دوتا نیستند و این خود کار وزیر را سخت می کند. همچنان که کار دکتر جنتی را سخت کرده بود. درباره وزارت ورزش هم حرف و سخن کم نبود و بسیاری با عملکرد وزیر از درِ مخالفت در آمده بودند و از رئیس جمهور می خواستند تا تغییر در این وزارتخانه به وجود آورد. وزارت ورزش و جوانان با بخش اعظمی از جامعه سر و کار دارد. خواسته یا ناخواسته ورزش از جمله مشغله‌های غیر قابل جایگزین نه تنها جوانان بلکه کل جامعه شده است و همگی اخبار آن را رصد می کنند. به همین خاطر همه انتظار دارند تا شاهد رونق و رشد و مهمتر از همه موفقیت ورزشکاران ما در صحنه‌های بین‌المللی و جهانی باشند. اما در بین این سه وزارتخانه هیچ کدام شاید به اهمیت وزارت آموزش و پرورش نیست. چون با بخش قابل توجهی از جامعه سر و کار دارد و بخش اعظمی از بودجه عمومی کشور هم مربوط به این وزارتخانه است ولذا نوع برخورد وزیر با مسائل این حوزه بازتاب گسترده تری هم می‌یابد. البته تغییر وزیر آموزش و پرورش به ویژه بعد از ماجرای تلخ و دردناک فساد در صندوق ذخیره فرهنگیان امر ناگزیری بود که اگر رئیس‌جمهور دست به چنین اقدامی نمی‌زد شاید مجلس در جلسه استیضاح به برکناری وزیر رأی می‌داد. هرچند که بخش قابل توجهی از فساد به وجود آمده اصولاً ارتباطی به وزیر مربوطه نداشته باشد و اعتراف باید کرد که آنچه که در صندوق ذخیره فرهنگیان و بانک سرمایه اتفاق افتاده یک فاجعه در نوع خود به حساب می آید که چطور می‌شود که صندوقی که با پس انداز فرهنگیان تاسیس شده تا با آنها خدمات رفاهی بهتری اعطا کند چنین آماج تاراج توسط عده‌ای ناجوانمرد قرار می گیرد؟ بدون تردید دولت و قوه قضاییه باید با شدت تمام با این فساد برخورد کند همچنان که با بقیه مظاهر فساد باید با شدت برخورد شود. تحمل جامعه در رابطه با فساد دیگر به سر رسیده است. بگذریم... کوته سخن آنکه ظاهراً آقای روحانی به این نتیجه رسیده که نباید در رابطه با ضعف و کم کاری اعضای تیم خود بیش از این مماشات کند و لازم است تا تغییراتی مناسب با توقعاتش در کابینه به وجود آید. به هر حال امیدواریم وزرای جدید بتوانند بهتر از وزرای گذشته اهداف دولت را محقق نمایند.

امام موسی بن جعفر(ع)
اداء امانت و راستگویی، روزی انسان را زیاد می کند

نامه‌های بی‌واسطه

اهمیت عمل صالح

در میـزان الحکمه حدیثـی از حضرت امیر(ع) نقل شده است که بسیار آموزنده است:

العمـل العمل ثـم النهایهٔ النهایهٔ والاسـتقامهٔ الاسـتقامهٔ ثم الصبر الصبر و الـورع الورع ان لکم نهایه فانتهوا الی نهایتکم

حضرت امیر می‌فرمایند: بشـتابید به سـوی عمل یعنـی دوبـار تاکید می‌کنند و ادامـه می‌دهند کارها را به نهایت برسـانید. اعمالتان را به اتمام برسانید و در این راه اسـتقامت کنید، پایداری داشـته باشید و بعد صبر و پایداری را پیشه خود کنید، در راه هدف صبر کنید و تقوا به خرج دهید، پرهیز کاری همراه شـما باشد. همانا برای شـما نهایت و پایانی هسـت پس خود را به هدف و نهایت خویش برسانید. از این حدیث شریف که در ادامه این آیه شریفه سوره نحل است که می‌فرماید:

مـن عمـل صالحـا مـن ذکر او انثـی و هو مومن فلنحیینه حیـات طیبه (هر گز از زنان و مردان مومن عمل شایسته و خوب انجام دهند همانا به ایشان زندگی پاک و حیات پاکیزه عطا خواهیم کرد.) کاملاً در می‌یابیم که عمل صالح چقدر مهم است و اصولا اگر قول و اعتقاد و ایمان ما با عمل صالح همراه نباشد فایده‌ای ندارد. فکر می کنم این حدیث بیش از همه به کار مسـئولین عزیز می‌آید که به جای این همه سـخنرانی و حرف و شـعار سـعی کنند عملگرا باشند و به جای شعار عمل کنند آن هـم عمل صالح. از خداوند بخواهیم که به همه ما توفیق عمل صالح عطا بفرماید.

حمید قندالی - تهران

جوانی هستم ۷۰ ساله!

بنده جوانی هستم ۷۰ ساله!...ورزشکاری از قبله تهران، شـهری...اشتباه نمی کنم. مگر نمی توانم جوان ۷۰ ساله باشـم؟ به هر حال از مریـدان قدیمی اطلاعات هفتگی به حسـاب می‌آیم. باسـابقه‌ای بیش از نیم قرن همراهی. اما چنـد گلایه کوچک هم دارم. اول اینکه چند مطلب درباره میدان صفاییه شهری تهیه و ارسال کردم که نمی دانم چاپ شده یا نه. ضمناً پیشنهاد دادم صفحه‌ای تحت عنوان «پس چی شـد؟» در مجله راه اندازی کنیم تا به سـراغ وعده‌های مسـئولین (مدتی بعد) بروید و یادشان بیاورید که قبلاً چه حرفهایی زده‌اند و هنوز آن را عملی نکرده‌اند. نکته دیگر هم مربوط به تخلفات شهرداری است. چرا مسؤولی که مجرم شـناخته و محکوم می‌شـود بعد از مدتی در جای دیگری پست می‌گیرد حتی پستی بالاتر از قبل؟ اینطوری می‌شود با فساد مقابله کرد؟ ضمناً می‌خواستم به قوه قضاییه بگویم که اجازه بدهد تا خبرنگاران و فیلمبرداران از زندگی مقامات و مسئولان مملکت و از خانه‌ها و ویلاها و ماشین‌های بلندهایشان عکس و فیلم تهیه کنند و از این عزیزان بپرسند که این همه ثـروت و امکانـات را از کجا آورده‌اند؟ و آیا در دوران حضرت امیر(ع) هم زندگی مسؤولان همین طور بود؟

محمدعلی قره گوزلو - شهری

یاد آن دلهای بلوری بخیر

هفت یا هشت سالم بود. برای خرید میوه و سبزی با سـفارش مادرم به مغازه محل رفتم. اون موقع مثل حالا نبود که بچه رو تا دانشگاه هم همراهی کنی!...پنج تومن پول داخل یه زنبیل پلاستیکی قرمز رنگ که تقریباً هم قد خودم بود با یه تکه کاغذ از لیست سفارش.

میوه و سبزی رو خریدم کل مبلغ شد ۳۵زار.

دور از چشـم مادرم مابقی پول رو دادم یه کیک پنج زاری و یـه نوشـابه زرد کانـادا دای از بقالی جنب میوه فروشـی... و روبروی میوه فروشی روی جدول نشستم و جای شـما خالی نوش جان کردم. خانه که برگشتم مادر گفت مابقی پولو چکار کردی؟ ...راسـتش ترسیدم بگم چـکار کردم، گفتم بقیه پولی نبود...مادر چیزی نگفت و زیر لب غرولندی کرد. من هم متوجه اعتراض او نشدم.

داشـتم از کاری که کرده بودم و کسی متوجه نشده بود احسـاس غرور می کردم اما اضطراب نهفته‌ای آزارم می داد... پس فردا به اتفاق مادر به سـبزی فروشی رفتم. اضطرابم بیشـتر شـده بـود که یهو مادر پرسـید آقای صبوری (رحمت خدا بر او باد) میوه و سبزی گران شده؟ گفت نه همشیره... گفت: پس بقیه پول رو چرا به بچه پس ندادی؟... آقـای صبوری که ظاهر اُفیلم خوردن کیک و نوشابه از جلو چشمش مرور میشد با لبخندی زیبا رو به من کرد گفت: آبجی فراموش کردم ولی چشـم طلبتون باشه...دنیا رو سرم چرخ می‌خورد...

اگـه حاجی لب باز می کـرد و واقعیت رو می گفت، به خاطر دو گناه مجازات می شـدم، یکی دروغ به مادرم یکی هم تهمت به حاج صبوری.

مادر از مغازه بیرون رفت. اما من داخل بودم.

حاجی رو به من کرد و گفت: این دفعه مهمان من!

ولی نمی دونم اگه تکرار بشـه کسی مهمونت میکنه یا نه!...به خدا هنوزم بعد ۴۴ سـال لبخند و پندش یادم هست!

بارها با خودم می گم این آدما کجان و چرا نیستن... چرا تعدادشـون کم شـده آدمهایـی از جنس بلور کـه نه کتاب های روان شناسـی خوندن و نه مال زیادی داشتن که ببخشند، ولی تهمت رو به جون خریدن تا دلی پریشون نشه...

زهرا پاشازاده

مهمانی خدا

ماه رمضان بود. پرده را کنار زد. صدای اذان از مسجد محله می آمـد. به چراغهای اندک خانه‌های اطراف که روشـن بودند نگاه کرد. از میان آن همه پنجره شاید فقط به اندازه انگشـتان دست سوسوی نور دیده می‌شد...این روزها خیلی‌ها حوصله مهمانی رفتن ندارند...

مریم پارسا ـ کوهبنان

تسلیت به همکار

باخبر شـدیم همکارمان آقای **داود بازخو** طراح محترم جدولهای مجله در سوگ از دست دادن یکی از عزیزان خود جامه سـیاه کـرده‌اند. ضمن عرض تسـلیت برای تازه درگذشـته رحمت و غفران الهی آرزومندیم

مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمنـد مجله اطلاعات هفتگـی و با آرزوی سـعادت و سـلامت برای همه شـما گرامیان و با این درخواسـت همیشـگی کـه در ارتباطهـای مکتوب و یـا اینترنتـی و ایمیلی و تلگرامی با نشـر یه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

※ **اکبر بزرگمهر - خرم آباد**

مطلب «سـهم خواهی از سـفره انقلاب» شما را خواندم. به نکته درستی اشاره کردید. اصولاً انقلاب غنیمت یا خوان و سفره چرب و نرمی نیست که هر کسی هوس کند سهمی از آن بردارد. همه به شکل مسـاوی از منافع این کشور باید سهم داشته باشند. اما متاسفانه همانطور که شما هم اشاره کردید برخی گمان می کنند که باید سـهم بیشتری داشته باشند. خدا کند که دست این سهم خواهان پر مدعا و بی تقوا هر روز بیش از دیروز از سفره انقلاب و نظام و منافع ملی کوتاه شود.

※ **آرمان عابد - رشت**

از لطف شما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم. یادم نمی آید که تا به حال به نامه شـما پاسـخ نداده باشـم. اما گاهی وقتها به دلیل حجم بالای نامه‌های رسـیده پاسـخگویی به برخی از آنها و یا چاپ همه مطالب ارسـالی آنان دچار تاخیر و وقفه می شـود و این هرگز به معنای بی توجهی ما به خوانندگان عزیز مجله نیسـت. چرا که همواره معتقدیم خوانندگان بهترین سـرمایه‌های نشـریه به حساب می آیند. برای شما آرزوی سعادت و سلامت دارم.

※ **رقیه شریف خو - ایوانکی**

نامه و مطالب شما خواننده خوب و قدیمی مجله به دسـتم رسـید. همانطور که شما اشـاره کردید متاسـفانه پرداخت رشوه در ادارات ما در بسیاری از موارد به صورت یک سـنت درآمده که بسـیار کار ناپسـندی است و معلوم نیست چه زمانی باید از سیسـتم اداری ما حذف شـود. پارتی بازی هم با همه ادعاهایمان هنوز جسـته و گریخته وجود دارد و وظیفه همه ماسـت که به خصوص اگر در منصب مدیریتی کار می کنیم اجازه ندهیم تا وسوسـه‌های شـیطان ما را از راه حق و حقیقت دور کند. ضمناً دو مطلب شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام که به زودی در مجله منتشر خواهد شد. موفق باشید.

※ **زهرا مترجمی - فارس**

کامـلا حق با شماست. متاسـفانه ما در رابطه با طبیعت به هیچ عنوان آینده نگری نداریم و حواسمان نیسـت که هر چه بیشـتر به طبیعت آسیب بزنیم زندگی آینده خودمان را در معرض خطر بیشـتری قرار داده‌ایم. تا زمانی که فرهنگ اجتماعی ما رشـد پیدا نکند چنین گرفتاریهایی خواهیم داشت.

موفق باشید.

باریکتر از مو

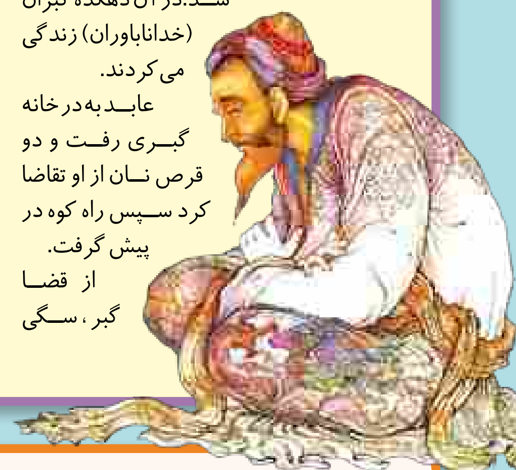
سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قدردانی

شیخ بهایی حکایت عابدی را نقل می کند که کنج عزلت گزیده و در کوهی زندگی می کرد، روزها را روزه می گرفت و شب‌ها به عبادت مشغول بود.

غذای عابد هر غروب و موقع افطار از آسمان می‌رسید. عابد از آن رزق آسمانی که از الطاف حق تعالی بود دو قسمت کرده، نیمی را در وعده افطار و نیم دیگر را در وعده سحری می‌خورد. روزگار عابد به همین شکل ادامه داشت تا اینکه یک روز غروب آن رزق آسمانی نرسید، عابد بسیار نگران شد و غم نیامدن غذای آن وعده و احتمال نیامدن غذا در روزهای آینده دغدغه اش شد.

عابد فردای آن روز از کوه پایین آمد و به قصد تهیه نان راهی دهکده‌ای در نزدیکی کوه شد. در آن دهکده گبران (خداناباوران) زندگی می کردند.



عابد به در خانه گبری رفت و دو قرص نان از او تقاضا کرد سپس راه کوه در پیش گرفت.

از قضا گبر، سگی داشت که گرسنه بود. سگ به دنبال عابد راه افتاد و با حرکات خویش نزد عابد اظهار گرسنگی کرد. عابد یک قرص نان را نزد سگ انداخت و به راه خود ادامه داد. سگ نان را خورد اما باز به دنبال عابد راه افتاد و اظهار گرسنگی کرد.

عابد این بار از ترس اینکه سگ به وی آسیبی زند نان دوم را نیز نزد سگ انداخت و به سرعت دور شد.

اما سگ پس از خوردن نان باز از پی عابد دوید.

عابد بیچاره این بار که دید هم نان‌ها را از دست داده و هم سگ به دنبال اوست و او را رها نکرده عصبانی شد و خطاب به سگ گفت: "تمام نان‌هایم را به تو دادم، هنوز به دنبال و در تعقیب من هستی؟ آخر تو چقدر بی حیایی!"

اینجا بود که سگ زبان به سخن گشوده و پاسخی به عابد می‌دهد که برای وی عبرت آموز است. ادامه ماجرا را از زبان شعر و از قلم شیخ بهایی بخوانیم:

گفت عابد چون بدید آن ماجرا
من سگی چون تو ندیدم، بی‌حیا
صاحبت، غیر دو نان جو نداد
وان دو نان، خود بستدی، ای کج نهاد
دیگرم، از پی دویدن بهر چیست؟
وین همه، رختم دریدن بهر چیست؟
سگ، به نطق آمد که: ای صاحب کمال
بی‌حیا، من نیستم، چشمت بمال
هست، از وقتی که بودم من صغیر
مسکنم، ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی می کنم
خانه اش را پاسبانی می کنم...
گاه گاهی، نیم نانم می‌دهد
گاه، مشتی استخوانم می‌دهد
گاه، غافل گردد از اطعام من
وز تغافل، تلخ گردد کام من...
هفته هفته، بگذرد کاین ناتوان
نی ز نان یابد نشان، نی ز استخوان...
چون که بر در گاه او پرورده‌ام
رو به درگاه دگر، ناورده‌ام
هست کارم، بر در این پیر گبر
گاه شکر نعمت او، گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم
جز در او، من دری نشناختم
گه به چوبم می‌زند، گه سنگها
از در او، من نمی گردم جدا
چون که نامد یک شبی نانت به دست
در بنای صبر تو آمد شکست...
بهر نانی، دوست را بگذاشتی
کرده‌ای با دشمن او آشتی
خود بده انصاف، ای مرد گزین!
بی‌حیاتر کیست؟ من یا تو؟ ببین
مرد عابد، زین سخن، مدهوش شد
دست را بر سر زد و از هوش شد...

امید چوپانی



آرامش

مهم بودن را فراموش کنید تا آرامش نصیبتان شود. به یاد داشته باشید هر چه کمتر نیازمند تحسین دیگران باشید، بیشتر تحسین می‌شوید.

گاهی برتر بودن را به دیگران واگذار کنید و خوشبخت زندگی کنید.

فراموش نکنید هرگز نمی‌توانید عیب خود را با عیب جویی دیگران رفع کنید.

یادتان باشد هرگاه در کار یا تصمیمی همه با شما هم عقیده اند، یقین بدانید که اشتباه می کنید.

اگر در مورد مردم قضاوت کنید دیگر وقتی برای رفع عیوب خود و دوست داشتن دیگران نخواهید داشت.

انسان بسان رودخانه ایست؛ هر چه عمیقتر باشد آرامتر است.

تنها یک راه به سوی بهشت وجود دارد که در زمین آن را "عشق" می‌نامیم.

آن که برای ثروتمند شدن تعجیل می کند پاکدامن نخواهد ماند.

تنفر از افراد مانند آن است که برای خلاص شدن از دست موش خانه‌تان را آتش بزنید.

آگاه باشید خنده و شادمانی بهترین نیایش جهان هستی است و نزدیکترین راه به سوی خداوند.

انسان شاد دیگران را آزار نمیدهد بلکه آنها را نیز در شادی خود سهیم می کند.

تنها کسانی تحقیر می شوند که بگذارند تحقیرشان کنند ● الکس هیل

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار رئیس شورای ریاست جمهوری بوسنی و هرزگوین: غرب به دنبال ریشه کنی واقعی تروریسم نیست
* رئیس جمهوری: اگر با تروریست‌ها در منطقه مبارزه جدی نشود، در آینده شاهد چند دولت و حکومت تروریستی در منطقه و شمال آفریقا خواهیم بود
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: هیچ خطری مانند فساد نظام را تهدید نمی کند
* وزیر علوم: ۶۰۰ هزار صندلی خالی در دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی داریم
* پارلمان اروپا عادی سازی روابط اتحادیه با ایران را تصویب کرد
* سرکرده تروریست‌های جیش الفتح سوریه به دریافت تسلیحات از عربستان اعتراف کرد
* قطعه یک آزادراه تهران ـ شمال نوروز به بهره برداری می رسد
* قائم مقام وزیر کار: جمعیت ایران در قرن اخیر ۸ برابر شده است
* پاداش بازنشستگی فرهنگیان تا پایان آبان پرداخت می‌شود
* مولاوردی معاون رئیس جمهوری در امور زنان: اشتغال زنان ناپایدارتر از مردان است
* روسیه در بحبوحه تنش با غرب از مخوف ترین موشک هسته‌ای جهان رونمایی کرد
* احزاب مخالف در آلمان طرح برکناری آنگلا مرکل را کلید زدند
* روسیه از عضویت در شورای حقوق بشر سازمان ملل باز ماند
* سازمان ملل: اسرائیل حق توسعه و پیشرفت را از فلسطینیان گرفته است
* "اف‌بی‌آی" پرونده ایمیل‌های کلینتون را دوباره به جریان انداخت
* "بلر" نخست وزیر سابق انگلستان خواستار رای گیری مجدد درباره برگزیت شد
* اسلام آباد: برپایی تظاهرات ضددولتی ممنوع است
* ولادیمیر پوتین: روسیه در پی مهندسی انتخابات آمریکا نیست
* چینی‌ها به جای قاهره، پایتختی جدید برای مصر می‌سازند
* ارتش سوریه، ترکیه را تهدید به واکنش نظامی در صورت حمله زمینی به حلب کرد
* پارلمان ونزوئلا به محاکمه "مادورو" رای داد
* نماینده دائم کشورمان در سازمان ملل: ایران آماده اعزام نیرو به عملیات حفظ صلح سازمان ملل است
* پسر خاله صدام (از سرکرده‌های داعش) در یک تانکر آب دستگیر شد

از جهان سیاست

لبنان به سوی ثبات

رضا کیان

مقدمه: در لبنان، کشوری که به واسطه مهارت تجار و کارگزاران و همچنین فعالیت‌های تجاری گسترده آنان در سراسر جهان مشهور و شناخته شده است، رهبران سیاسی یعنی "سعد حریری" و ژنرال "میشل عون" به تازگی بر سر تعیین نامزدی برای پست ریاست جمهوری این کشور که بیش از دو سال است خالی مانده، به یک توافق سیاسی دست یافتند. این توافق را نیز باید در کورد تازه‌ای در چرخش یک باره و آنی مواضع رهبران لبنانی و همچنین جسارت و تهوّر آنان دانست، هرچند که سود و زیان واقعی آن همچنان برای تمامی طرفین محاسبه و در نظر گرفته خواهد شد.

چنان که اعلام خبر توافق اخیر لبنان را با موج گسترده‌ای از پیش بینی‌ها و گمانه زنی‌ها در مورد اتفاقات پیش رو و آتی مواجه می کند، این توافق بار دیگر اثبات می کند که در سیاست هیچ اصل و قاعده‌ای وجود ندارد و منافع حرف اول را می‌زند. البته مقامات لبنانی نیز بار دیگر ثابت کرده‌اند که منافع فردی سیاستمداران این کشور به منظور حفظ قدرت خود، بزرگترین منفعت مشترک همگی آنان است.... در ازای حمایت "سعد حریری" از نامزدی "میشل عون" برای تصدی پست ریاست جمهوری لبنان، وی نیز به عنوان نخست وزیر این کشور منصوب خواهد شد و همین امر می تواند روند افول آهسته و تدریجی حریری به عنوان یک رهبر سیاسی دارای اعتبار را متوقف سازد. از سویی، اعلام حمایت حریری از نامزدی میشل عون، موجب تقویت برتری سازمان سیاسی ـ نظامی اسلام گرای حزب ا... به عنوان قدرت تعیین کننده رئیس جمهوری در این کشور خواهد شد و در عین حال نیز نفوذ غیر مستقیم سوریه و ایران بر سیاست‌های لبنان را همچنان حفظ خواهد کرد.

پیوند گروه‌های سیاسی مخالف در لبنان

اعلام حمایت حریری از نامزدی میشل عون برای تصدی پست ریاست جمهوری لبنان در روز پنجشنبه، در میان گروه‌ها و جناح‌های مخالف سیاسی در لبنان که برای سالیان متمادی همواره در حال نزاع و درگیری با یکدیگر بوده‌اند، پیوندی غیر منتظره و مصلحت آمیز است. هندسه سیاسی محض، چرخش‌های یک باره و آنی در مواضع و تناقضات موجود در میان این گروه‌های سیاسی مخالف که اکنون به متحد یکدیگر تبدیل شده‌اند، حتی با در نظر گرفتن استانداردها و معیارهای لبنانی باز هم تا حدی گیج کننده است.

میشل عون، رهبر برجسته مسیحی و فرمانده سابق ارتش لبنان در طول یک دهه گذشته همواره از حمایت و پشتیبانی نیروهای حزب ا... لبنان، به عنوان قوی‌ترین تشکیلات نظامی واحد در این کشور برخوردار بوده است. ائتلاف میشل عون ـ حزب ا... نیز برای ریاست جمهوری میشل عون لابی گری‌هایی را در پارلمان لبنان صورت داده است، اما ممانعت‌ها و اقدامات حریری و متحدان وی

تاریکترین روزهای سوریه

نوشته: **خاویر سولانا، نماینده عالی سابق سیاست** امنیتی و خارجی مشترک اتحادیه اروپا

بالاخره چه زمانی جنگ در سوریه به پایان می‌رسد؟ سه عامل وجود دارد که تلاش‌ها برای بازسازی مسائل موجود را پیچیده می کند. **مشکل اول** این است که طرفهای درگیر در جنگ، تمام قوانین بین‌المللی از جمله حقوق بشر و هنجارهای اساسی بشر دوستانه را نقض کرده‌اند. در واقع مسدود کردن راه رسیدن کمک‌های بشر دوستانه، حمله به غیر نظامیان و هدف گرفتن اماکنی که بر اجرای قوانین بین‌المللی نظارت می کنند، به استراتژی اصلی در جنگ تبدیل شده است.

از ماه آوریل، بیمارستان‌های سوریه چندین حمله را به خود دیده‌اند و مناطق زیادی از جمله بسیاری از روستاها ویران شده است. بیمارستان‌هایی که در طول محاصره حلب مورد هدف قرار گرفته‌اند بسته شده و دیگر خدماتی ارائه نمی دهند. این اقدامات دامنه دارترین جنایات جنگی را به وجود آورده است که متاسفانه تازگی هم ندارند. تنها در سال ۲۰۱۵ بیمارستان‌هایی که توسط پزشکان بدون مرز احداث و مورد بهره برداری قرار گرفتند ۹۴ حمله را به خود دیدند. ۲۳ نفر از کارکنان آنها کشته و ۵۸ نفر مجروح شدند. ماه گذشته، شورای امنیت سازمان ملل با صدور قطعنامه‌ای برای همه طرفهای درگیر در سوریه، لزوم احترام به قوانین بین‌المللی بشر دوستانه را گوشزد کرد. در حال حاضر اعضای شورای امنیت یکی پس از دیگری به نقض قطعنامه‌ای متهم می‌شوند که خود صادر کرده‌اند.

مسأله دوم که باعث می‌شود هر گونه تلاش برای صلح به نومیدی منجر شود، نقشه پیچیده طرفهای درگیر است که هر یک از آنها به دنبال پیمانی نهایی هستند که منافع آنها را تامین کند. این نقشه نسبت به روزهای اول درگیری بسیار تغییر کرده و جداشدن‌ها و به هم پیوستن‌های گروه‌ها، قطع پیوندها و به وجود آمدن پیوندهای تازه به طور فزاینده‌ای افزایش پیدا کرده است. حالا جبهه **النصره** که نام آن تغییر کرده و به جبهه **فتح الشام** تبدیل شده است، بنا به گزارش‌ها از القاعده جدا شده و موقعیت بهتر برای اتحاد با دیگر گروه‌های شورشی القاعده را نیز رد کرده است. این تغییرات خطوط جنگ را تیره‌تر کرده‌اند. قطع پیوند جبهه النصره با دیگر شورشیان آنها را تضعیف کرده است، این مسأله به دولت سوریه اجازه می دهد که

در این روند موجب شد تا آنها مانع از برگزاری انتخابات رئیس جمهوری در پارلمان این کشور از ماه مه سال ۲۰۱۴ میلادی تاکنون شوند.

حریری حتی "سلیمان فرنجیه" هم پیمان و دوست حزب ا...لبنان را به عنوان نامزد پست ریاست جمهوری معرفی کرد (رئیس جمهوری لبنان به طور سنتی از میان یکی از رهبران و نامزدهای مسیحی مارونی این کشور انتخاب می‌شود)، اما حزب ا... و ژنرال عون در برابر این پیشنهاد مقاومت کرده و اصرار داشتند که یا میشل عون به عنوان رئیس جمهوری لبنان انتخاب می‌شود یا هیچ کس دیگری تصدی این پست را به دست نخواهد گرفت. اکنون آنها موفق شده‌اند تا نظر خود را به دیگر جناح‌ها بقبولانند.

همچنین حزب ا...لبنان هدف اتهامات زننده و ناخوشایند عربستان- سعودی، یگانه حامی و پشتیبان همیشگی سعد حریری، نیز قرار گرفته است. با این حال عربستان سعودی اخیراً اعطا کمک نظامی سه میلیارد دلاری به ارتش لبنان به منظور تجهیز و به روزرسانی این ارتش را لغو کرد که این اقدام عربستان خود به منزله سیلی محکمی بر گوش سعد حریری بود

.این واقعیت که روزهای اوج سعد حریری ممکن است به پایان خود رسیده باشد، آن هم با توجه به مسائلی همچون غیبت طولانی مدت وی از لبنان به دلیل مسائل امنیتی، کاهش کمک‌های مالی عربستان سعودی به وی، برخی چالش‌های داخلی نسبت به رهبری سست حریری در انتخابات اخیر شهرداری‌های لبنان و همچنین کاهش شأن و مقام وی نزد حامیان سعودی‌اش، می‌تواند تا حد بسیار زیادی توجیه کننده رفتارهای ضد و نقیض و غیر قابل پیش بینی حریری باشد.

قدرت نمایی حزب الله

همچنین ممکن است حریری به دنبال توقف و جلوگیری از دو روند دیگر در این کشور نیز بوده باشد: **نخست**، به حاشیه رانی تدریجی سنی‌ها در لبنان، که در زمان پیدایش لبنان در ۷۵ سال پیش قدرت را با مسیحیان تقسیم کردند، و**دوم**، وخامت عمومی اوضاع سیاست عمومی و کاهش بهره‌وری دولت که به واسطه خلاء ریاست جمهوری و حس ناشی از به حاشیه رانده شدن جامعه مسیحی این کشور به وجود آمده است.

به نظر می‌رسد که اتحاد میشل عون با حزب ا...لبنان برای وی نتایج و امتیازات مثبتی به همراه داشته و راه وی را برای گذر از انتخابات آتی این کشور (که احتمالاً هفته آینده با حضور ۱۲۸ نماینده پارلمان برگزار خواهد شد) و رسیدن به کاخ ریاست جمهوری هموار ساخته است.

با این حال، ممکن است که این روند به بروز ناخشنودی و مشکلات جدیدی در نظام سیاسی به شدت بی ثبات لبنان منجر شود؛ نظامی که ۱۸ گروه مذهبی در تمامی سطوح قدرت آن سهیم و فعال هستند. مخالفان حزب ا... لبنان از احتمال افزایش قدرت و نفوذ متحدان ایرانی و سوری این تشکیلات در لبنان نیز به شدت ناخشنود هستند و نگرانند که مبادا تشکیلات حزب ا... نهایتاً به دنبال آن باشد تا در بلندمدت از قدرت خود برای تغییر نظام قانونی این کشور و تقویت قدرت خود استفاده کند.

توافق حریری و میشل عون نشان داده است که حزب ا... قادر است تا نظام سیاسی ملی این کشور را به طور کامل متوقف کند. این امر در طی چندین سال گذشته نیز اتفاق افتاد و شرایط را در بخش‌هایی همچون بدهی‌های خارجی، تولید برق، جمع آوری زباله‌ها، انتقال و توزیع آب و دیگر



بخش‌های خدماتی ضروری بسیار وخیم کرد تا جایی که موجب بروز مشکلات و دردسرهای بسیاری برای بیشتر مردم این کشور شد؛ مردمی که همواره مراتب اعتراض خود را نسبت به الیگارشی رهبران فرقه‌ای لبنان که حکومت این کشور را به دست گرفته‌اند، نشان داده‌اند.

با توجه به ناراحتی‌های گسترده‌ای که در اکثر بخش‌های جامعه لبنان بخصوص قشر ضعیف و کم در آمد وجود دارد، جای تعجبی ندارد که حریری در اظهارات اخیر خود عنوان می‌کند "وی برای حفاظت از لبنان، حفاظت از نظام سیاسی این کشور، حفاظت از کشور، حفاظت از مردم لبنان و...، احیای دوباره اقتصاد و گرفتن فاصله از بحران کنونی در سوریه از نامزدی میشل عون حمایت و پشتیبانی کرده است".

همچنین به نظر می‌رسد که سعد حریری توانسته از دارایی‌هایی سیاسی خود برای مدت کوتاهی حفاظت کند، هر چند که بسیاری از موافقان و حامیان وی بر این باورند که او حقیقتاً چاره و گزینه دیگری در اختیار نداشته است.

گرچه برخی از چهره‌های مهم سیاسی در لبنان از موضع حریری حمایت نکردند اما بعید به نظر می‌رسد این مخالفت‌ها مانع انتخاب میشل عون در پارلمان گردد.■



اصرار داشته باشد آنها شورشیان را سرکوب نمی‌کنند و جنگ آنها علیه تروریسم است. همان طور که در مجمع عمومی سازمان ملل، ولید المعلم وزیر امور خارجه سوریه، اخیراً ائتلاف به رهبری آمریکا در سوریه را به همکاری با سازمان‌های تروریستی از جمله داعش متهم کرده است.

چند ماه پیش سوال محوری در روند صلح این بود که آیا بشار اسد، باید فوراً برود یا در طول دولت انتقالی باقی بماند تا زمینه برای رفتن او فراهم شود؟ حالا سوال این است، **آیا جبهه النصره سابق یک شریک بادوام و قابل اعتماد است؟** طرفداران اسد هم تقسیم بندی‌های خاص خود را دارند. غیر از ارتش روسیه، سوریه، عراق، ایران و گروه‌های افغان نیز در جنگ حضور دارند که هر کدام به دنبال منافع خود هستند. منافع برخی از طرفهای درگیر در جنگ مشخص است:

اسد می‌خواهد در قدرت باقی بماند، روسیه می‌خواهد موقعیت خود را به عنوان یک قدرت بزرگ با مقاومت در برابر ایالات متحده نشان دهد و ایران نیز به دنبال افزایش نفوذ منطقه‌ای و ایمن کردن دسترسی‌اش به دریای مدیترانه است، اما این موقعیت‌ها تنها زمانی تثبیت می‌شوند که جنگ به پایان برسد.

مانع سوم در مسیر صلح سوریه، به بن بست رسیدن رابطه ایالات متحده و روسیه است. بعد از شکسته شدن تعداد زیادی از آتش بس‌ها، دو طرف به وضوح اعتمادشان به یکدیگر را از دست داده‌اند.

ادامه شکست مذاکرات بین ایالات متحده و روسیه، توافق هسته‌ای متقابل آنها را نیز در معرض خطر قرار داده است. پس از آن که آمریکا، روسیه را به ارتکاب جنایات جنگی در سوریه متهم کرد، روسیه اعلام کرد که به دلیل رفتار خصمانه واشنگتن، توافق هسته‌ای با آمریکا را به حالت تعلیق در آورده و اجرای توافق هسته‌ای کاهش ذخیره پلوتونیوم را متوقف کرده است، مگر این که تحت شرایطی خاص آمریکا به جبران خسارت تحریم‌های وضع شده از ماه مارس ۲۰۱۴ اقدام کند. باراک اوباما، تنها مدت کوتاهی در دفترش باقی خواهد ماند و هر تغییر عمده‌ای در سیاست خارجی دولت آمریکا تقریباً غیر ممکن است.

کاهش یا شدت گرفتن نبرد در حلب، تصمیمی است که جانشین او در کاخ ریاست جمهوری این کشور اتخاذ خواهد کرد. با گذشت بیشتر از ۵ سال از جنگ در سوریه، عقب نشینی بدون داشتن راه حل جایگزین گزینه مناسبی نیست. اگر چه یک نقشه جدید هم تنها می‌تواند به پیچیدگی اوضاع بیفزاید. شکی نیست که باید یک قرارداد صلح مشارکتی به وجود بیاید در غیر این صورت هر گونه توافقی زودگذر خواهد بود. به همین ترتیب بازسازی جامعه مدنی سوریه به زمانی طولانی احتیاج دارد و هر یک از طرفین باید مسئولیت اقدامات خود را بر عهده بگیرند.

مسئولیت پذیری یکی از سخت‌ترین چالش‌ها برای دستیابی به صلح پایدار است. ما به تعهد رهبران داخلی و خارجی سوریه نیاز داریم. اگر چه انتخابات آمریکا بسیار مهم خواهد بود، روشن است که دسترسی به صلح نمی‌تواند تنها توسط آمریکا و روسیه ممکن شود.

رهبران اروپایی باید برای از سرگیری مذاکرات گامی بردارند. اتحادیه اروپا به اشتباه برای مدت زمانی طولانی است که در حاشیه این مذاکرات قرار گرفته است. با توجه به اهمیت سوریه برای امنیت و منافع اروپا و با وجود این که مسئولیت شهروندان سوریه نیز با اروپایی‌ها است، اتحادیه اروپا باید تلاش‌های دیپلماتیک و انسان دوستانه خود را بیشتر کند تا رسیدن به راه حلی برای پایان دادن به خشونت امکان پذیر شود. تنها پس از این است که بازسازی سوریه ممکن خواهد شد.

■

دانش به تنهایی یک قدرت است

● فرانسیس بیکن

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

زن استاندارد

یکی از ویژگیهای روزهای قبل از انتخابات، مطرح شدن بحث مدیریت بانوان ایرانی است و اینکه وقتی نیمی از ایرانیان را بانوان محترم تشکیل و نزدیک به ۷۰ درصد ورودی دانشگاهها در مقطع کارشناسی را به خود اختصاص داده‌اند و در تاریخ پستهای سیاسی و مدیریتی ایران، سهم کمتری داشته‌اند، حالا وقتش رسیده که این عدم توازن برطرف شود و آنان که در معرض انتخاب شدن هستند و نامزد شده‌اند، مرتب تکرار کنند که یکی از موضوعاتی که به آن اندیشیده‌اند و برایش راهکارهای خوبی یافته‌اند همین استفاده از بانوان در مدیریت دستگاهها و ارگانهاست. معمول این تبلیغات هم این بوده که چنین وعده‌هایی عمری تا روز برگزاری انتخابات دارند و پس از آن و در زمان مثلاً معرفی کابینه از سوی روسای جمهور، یا زنان هیچ سهمی از وزارت نمی‌برند یا حداکثر یک کرسی وزارت را به چنگ می‌آورند. در دوره قبلی ریاست جمهوری، تجربه وزارت یک بانوی پزشک بر مسند وزارت بهداشت تجربه شد و البته چندان دوام طولانی نداشت و البته از حق هم نمی توان گذشت و نگفت که در دولت کنونی هم، دو نفر از معاونین رئیس جمهور و رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست و چندین فرماندار و معاون وزیر، از میان بانوان ایرانی برگزیده شده‌اند و نمی توان گفت که هیچ یک از پستهای مدیریتی خاص از آن زنان نیست، هرچند که این صندلیها هیچ کدام صندلی وزارتی نیست. یک اعتراض یا پاسخ پنهان البته از سوی مدیران ارشد کشور در این باره که چرا بانوان از نشستن بر صندلیهای بزرگ مدیریت در ایران محروم می‌شوند، عملکرد ایشان بوده که به طور ناگفته و نانوشته‌ای نظر بر این است که به دلایل مختلف، بانوان کارنامه موفقی در مدیریت کلان کشور نداشته‌اند و این البته به این معنی هم نیست که آقایان توانسته‌اند از این امتحان چندان سربلند بیرون بیایند.

آخرین نمونه، بانوی محترمی بودند که حدود سه سال ریاست سازمان مشهور استاندارد ایران را بر عهده داشتند و این روزها دوره سه ساله مدیریت ایشان بر این سازمان رو به پایان است، و ظاهراً بنا هم نیست که این مدیریت برای ایشان تمدید شود و کسان دیگری در فهرست قرار گرفته‌اند. ضمن تقدیر از زحمات سه ساله این مدیر، البته نمی توان از یاد برد که انتظار این بود که پس از سه سال

رکورد دزدی

شاید کمتر کسی احتمال می‌داد یکی از شایعترین نوع سرقت در تهران، دزدی وسایل درون خودرو باشد تا زمانی که یکی از مسئولان قوه قضاییه در یک برنامه زنده از چنین آماری گفت، اینکه حدود ۴۸ درصد از کل سرقتهای تهران که البته شاید قابل تعمیم به دیگر کلانشهرهای ایران باشد را، سرقت لوازم داخل خودرو تشکیل می‌دهد و در آمارهای جهانی مربوط به انواع سرقت در شهرها، تهران اعدادی مشابه شهرهای بزرگ جهان دارد ولی آمار سرقت لوازم درون خودرو، به یکباره چنان بالاست که نام تهران را ناگاهان در فهرست شهرهای پرسرقت جهان قرار می‌دهد و اگر این نوع سرقت در تهران قابل کنترل بود، رتبه ایران و تهران از نظر سرقت، ناگهان بسیار بهتر می‌شد. اینکه چرا تهران اینقدر برای سارقان لوازم درون خودرو، جذاب و پر کاربرد است، ظاهراً و طبق تایید کارشناسان سه عامل عمده دارد: **اول**؛ عملکرد شهرداری تهران طی سالیان گذشته که برای به چنگ آوردن درآمد بیشتر اجازه داد ساختمانهای فراوان مسکونی و اداری و تجاری ساخته شود بدون اینکه پارکینگ لازم و به تعداد کافی در آنها فراهم شده باشد. پس از ساخته شدن چنین موجوداتی، شهرداری تنها یک کار می کرد، اینکه جریمه سنگین بگیرد و بر این کار مهر تایید بزند و وعده دهد که در آینده با این پولها برای تهران پارکینگ بیشتری خواهد ساخت!! به این ترتیب خودروهای بسیاری ناچارند شب و روز را در کنار خیابان و بی‌هیچ حفاظی بگذرانند. **علت دوم**؛ معتادان و کارتن خوابانی هستند که برای تامین نیازهای مالی خود، طعمه‌ای بهتر از خودروهای پارک شده در کنار خیابان نمی‌یابند و **سومین عامل**؛ امنیت پایین بسیاری از خودروهای تولید داخل است که بالاترین میزان تیراژ را در مصرف خودرو در ایران دارند و به گفته همین مسئول، خودرویی در ایران تولید می‌شود که سرقت خودش، از سرقت ضبط داخل خودرو ساده‌تر است و به اعتراف یکی از افسران نیروی انتظامی با ساده‌ترین ابزار و طی چند ثانیه می‌توان



کور سوی امید

مرکز آمار ایران می گوید نسبت به سال گذشته در همین روزها، معاملات مسکن در تهران نزدیک به ۲۰ درصد افزایش داشته و این بهترین خبری است که در طول ۴ سال گذشته، فعّالان حوزه مسکن و آنها که منتظر بازگشت رونق به اقتصاد ایران بوده‌اند، شنیده‌اند.

حرکتی که اگر ادامه یابد، باتوجه به نقش مسکن در بازار ایران می‌تواند، چاره‌ای برای رکود خیمه زده بر اقتصاد باشد. این رقم را اتّحادیّه مشاوران املاک هم تایید می کند هرچند که مرکز آمار ایران معتقد است، بهای آپارتمان در تهران هم نسبت به سال گذشته در همین روزها پنج درصد افزایش نشان می‌دهد و اتحادیه مشاوران مسکن با این عدد، به هیچ روی موافق نیستند و حداکثر افزایش قیمت را حدود ۳ درصد اعلام می کند. این افزایش خرید و فروش هم البته در اغلب موارد، مربوط به واحدهای زیر ۷۵ متر مربع و کوچک است که توان خرید بیشتری



مدیریت یک بانوی ایرانی بر سازمان خوش نام و معتبری مانند استاندارد، تغییر محسوسی در جایگاه و عملکرد این سازمان که می‌تواند بسیار بیش از آنکه امروز هست در جامعه حضور داشته باشد، دیده می‌شد که چنین نشد. استاندارد همان سازمان محجوب و ساکتی که بود ماند درحالیکه می‌توانست با هرچه فربه‌تر شدن و بزرگ شدن و جسارت بیشتر، امکان جولان دهی محصولات بی کیفیت را در بازار ایران بگیرد و سلامت و اطمینان بیشتری به مردم ایران هدیه دهد. ظاهراً این بانوی رئیس، ارتباط چندانی با رسانه هم نداشت و از این ظرفیت هم برای کامل کردن و نزدیکتر آوردن فرهنگ استاندارد به زندگی عادی مردم، بهره چندانی نبرد. البته که با همسر خود در برنامه پرمخاطب "خندوانه" شرکت کرد و تعداد قابل توجهی از همکارانش را هم با خود برد.

در اکثر خودروهای ایرانی را باز کرد و از همین جا می‌توان وضعیت سارقان تهرانی را در برخورد با چنین خودروهایی، حدس زد و هیچ یک از این سه عامل توسط نیروی پلیس و حتی قوه قضاییه که وظیفه پیشگیری از جرم را دارد، قابل کنترل نیست و به این ترتیب با ساز و کارهای فعلی از این دو نهاد که ظاهراً مسئول کنترل سرقت در کشور هستند، کاری ساخته نیست. حتی جمع آوری معتادان اگرچه می‌تواند توسط پلیس انجام گیرد ولی ماجرای اصلی نگهداری و بازپروری آنهاست که از وظیفه و توان این نیرو خارج است. تا تغییر قوانین و ساز و کارها، این تنها مالکین خودروهایند که می‌توانند با حداکثر کردن احتیاط، جایگاه تهران را در آمار سرقت جهان، بهبود بخشند.

در مورد آنها برای متقاضیان وجود داشته و به معنای حرکت کلی در خرید و فروش تمام املاک نیست. به هر حال آنچه در بازار مسکن قابل تایید و اطمینان است اینکه، بازار با شیبی ملایم به سمت رونق در حرکت است و هیچ افزایش قیمت محسوسی هم تا پایان امسال روی نخواهد داد و همچنان این روزها بهترین ایّام برای خرید خانه توسط کسانی است که قصد خریداری مسکن داشته‌اند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

از خدا جوییم توفیق ادب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در دوران انقلاب فرهنگی سر کلاس **مهدی اخوان ثالث** بودیم. خیلی هم شیرین درس می‌داد. کلاس محو کلام دلبرانه او بود. همکلاسی داشتیم که فکر می کرد قند و عسل است. پارازیت می‌انداخت. اخوان ثالث وسط درس گفت: "**بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد**" وفصلی درباره ادب فرمود. چرا جناب مولوی فرموده بی‌ادب محروم ماند از لطف رب؟ آیا منظور این است که وقتی یک نفر بی‌ادب است، خداوند لطف خود را از او دریغ می کند و به همه آفتاب می‌دهد و به او نمی‌دهد؟ نه! زیرا خداوند هستی را طوری آفریده که قوانینی دارد و هر کاری که کنیم، بازتابی دارد. مثلاً اگر غذای فاسد بخوریم، بازتابش مسمومیّت است. اگر پس از مسمومیّت دکتر نرویم، بازتابش مرگ است. اگر بلد نباشیم چطور حرف بزنیم، بازتابش دشمنی، قهر، سردی، بی‌مهری و بی توجهیِ مخاطبان است. کسی که منفی بین است و عیب‌ها را زودتر از دیگران به زبان می آورد، بی‌ادب است و بلد نیست حرف بزند. **مثال**: یک نفر خانه جدیدی کرایه کرده. دوستان به منزل مبارکی می‌روند. آنهایی که بلدند حرف بزنند، می گویند خونه نو مبارک، به‌به چه خونه خوبی و از این حرف‌ها. آنهایی که بلد نیستند حرف بزنند، تا وارد می‌شوند، می گویند: "چه خونه دلگیری! کهنه‌سازم که هست. بهت انداختن اجاره‌ش خیلی بالاس و..." گمان کنم ژنی در برخی از مردم هست که اسمش را گذاشته‌ام ژن عیب‌بینی. و ادب یعنی کسی عیب کسی را نگیرد و اولین حرفی که می‌زند، با عیب‌گیری آغاز نشود. جناب **ابوسعید** جوانمردی را در نگفتنِ عیبِ دیگران می‌داند.

ادب در روابط مخصوصاً در رابطه‌های عاطفی بسی نقّاش است یعنی نقش دارد. اگر زن و مردی که یکدیگر را دوست دارند، بلد نباشند حرف بزنند، شک نکنید که رابطه عاشقانه آنها به دشمنی و سردی خواهد گرایید. **مثال**: مرد سر راه خانه نارنگی و خرمالو و نوشابه می‌خرد. زنی که بلد نباشد حرف بزند، تا خریدهای او را می‌بیند، می گوید: "اینم شد خرمالو؟ چه رنگ و روی پریده‌ای داره. نارنگی‌ها رو هم لابد از وانتی خریدی و گول قیمت ارزونشو خوردی. نوشابه دیگه واسه چی خریدی؟"... و دِ بگیر برو! **حالا بیایید شخصیت قصه را مؤدب کنید**: زن تا چشمش به خریدهای شوهرش می‌افتد، کیسه‌ها را از دستش می‌گیرد و می گوید: "به‌به چه میوه‌های خوبی خریدی. واااای نوشابه هم خریدی؟ نمی‌دونی چقدر هوس نوشابه کرده بودم."

نتیجه این دو دیالوگ را هم بررسی کنیم:

در دیالوگ اولی که بی‌ادبانه است، زن حال شوهرش را می‌گیرد و توی ذوقش می‌زند. نتیجه این می‌شود که بعداً این شوهر اشتیاقش را به خرید کردن از دست می‌دهد.

در دیالوگ مؤدبانه، زن با کلمات مثبتش شوهرش را خوشحال می کند ضمناً به او انگیزه می‌دهد که باز هم خرید کند. در زبانشناسی مردها گفته شده که مرد جماعت از ادب و احترام لذت می‌برد و چون خصلتی ریاست طلبانه دارد، از همسری که با او مؤدّبانه و محترمانه حرف می‌زند بسی خرسند و خشنود می‌شود. هر خانمی که می‌خواهد شوهرش را کنترل کند، اول باید یاد بگیرد که زبان خودش را کنترل کند. کسی که فرمان زبانش دست عقل و سیاستش باشد، به افسونگر تبدیل می‌شود و می‌تواند شوهرش را چنان کنترل کند که انگار عروسک گردان است. شاید خانمی بگوید من اهل دروغ و تظاهر و تعریف‌های الکی نیستم. جواب: اگر اهل خوش زبانی نیستی، دور نیست که همین زبان تلخ کشتی زندگیت را به سواحل قطبی ببرد و رابطه را منجمد کند. اگر توی ذوق مردم نزنیم، به معنی دروغگویی و تظاهر نیست و معنایش آداب معاشرت است. حافظ هم گفت بگو:

نه قاضی ام نه مدرّس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم؟

این دستور حافظ را هر روز با خود تکرار کنید تا در زمینه عیب نگرفتن استاد شوید. یک جمله مثبت و زیبا می‌تواند دیو خشونت را به برّه‌ای مهربان تبدیل کند. **مثال**: مردی که بی‌ادب است، سرِ شام به همسرش می گوید: "**پلورو که سوزوندی!**"... بدترین جواب این است که دفاع کنید و بگویید "**کجاش سوخته**؟ یادت رفته هفته پیش خونه خواهرت بودیم چه شفته سوخته‌ای جلومون گذاشت و تو با چهچه بلبل خوردیش؟"... چنین سخنانی زهر است برای رابطه. **بهترین جواب**: "آره... هزار بار دعا کردم متوجه نشی!"... و بهترش این است که قبل از اینکه خان بفهمد و اعتراض کند، خودتان با لبخند و طنز بگویید: "امروز غذا رو سوزوندم... کاش یه شاخه گل داشتی و تنبیهم می کردی!"

هرگز زبان خود را با زهر بحث کردن آلوده و تلخ نکنید. هرگز نخواهید به خان ثابت کنید که فلان کارش اشتباه است. هرگز به توان اصلاً وابداً جلو دیگران از خان ایراد نگیرید و ضایعش نکنید. هرگز و به هیچ وجه او را با بهتر از خودش مقایسه نکنید. اگر روزی روزگاری هوس کرد غذا بپزد، تشویقش کنید و اگر بدمزه پخت، با چهچه بلبل بخورید و تعریف کنید و یاد لقمان بیفتید که برده بود و خیار تلخی را که اربابش تعارف کرده بود، چنان با چهچه بلبل و با اشتها خورد که ارباب هم هوس کرد بخورد. یک گاز زد و گفت آه... اینکه مثل زهر ماره!... و جناب لقمان گفت یک عمر میوه شیرین و گوارا از دستت خوردم و... اربابش از این حرف خوشحال شد و آزادش کرد. چرا؟ زیرا لقمان خودش را کنترل کرد پس توانست کنترل اربابش را به دست بگیرد. و همین یعنی ادب. و این همان ادبی است که لقمان از بی‌ادبان آموخت. این بهترین راه یاد گرفتن ادب است. اگر دیدیم کسی حرفی زد یا نظری داد که ناراحت کننده بود، زود یاد بگیریم خودمان آن جوری حرف نزنیم. اگر کسی به ما گفت: "وای... امروز چقدر تکیده و بدقیافه شدی" و دلخور شدیم، یاد بگیریم که اگر ما هم از اینگونه سخنان به کسی بگوییم، دلخورش می کنیم. کلاً روشی داشته باشیم که با هر کس حرف زدیم، ناراحتش نکنیم. بنابراین هر کس شما را ببیند، خوشحال می‌شود اما اگر زبان عیب گیر و تلخ داشته باشیم، همه می گویند: "خدایا صبر عطا کن این بازم اومدش." حافظ هم گفت:

گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند.

ادامه دارد

به دنبال نکات مثبت دیگران باشید تا آنها را پیدا کنید و همین عشق است که بدان دست یافته‌اید

● باربارا دی آنجلیس

روستای پوده

زیر نظر: محمود صفادار



یکی از روستاهای تماشایی استان اصفهان، روستای پوده از توابع بخش دهاقان است. بر اساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵، جمعیت روستای پوده ۲۲۷۳ نفر بوده است که در سال ۱۳۸۵ به ۲۳۴۵ نفر افزایش یافته و دارای ۶۲۱ خانوار است.

مردم روستای پوده مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. عموم مردم این روستا به زبان فارسی وعده‌ای هم به زبان محلی صحبت می کنند. روستای پوده در زمان قدیم دارای خان و کدخدا بوده است.

ارتفاع این روستا از سطح دریا ۱۸۲۰ متری است و آب وهوایش در فصل تابستان معتدل و مطبوع و در زمستان سرد است. رودخانه‌ای به نام شور در جنوب این روستا جریان دارد که منظره‌ای زیبا ایجاد کرده‌است. محدوده این روستا در دوره صفویه قلمرو شکار حکمرانان محلی بوده‌است. برخی دیگر نیز قدمت این روستا را با توجه به تاریخ ساخت بناها و آثار تاریخی به جا مانده از قرون گذشته حدود ۵۰۰ تا ۷۰۰ سال می دانند.

بیشتر مردم روستا به کشاورزی، دامداری، امور خدماتی و تا حدودی صنعتی اشتغال دارند. در این روستا چندین کارگاه و واحد صنعتی از جمله کمپانی تولید و بسته بندی حبوبات وجود دارد. زنان و دختران روستا نیز در خانواده فعال هستند و بخشی از اقتصاد روستا را با تولید صنایع دستی در اختیار دارند. دامداری هم در این روستا رونق خوبی دارد و انواع لبنیات از قبیل شیر، ماست، کشک، خامه، قره قروت و روغن حیوانی در روستا تولید می شود که توسط اهالی به شهرهای مجاور برده می شود و در آنجا به فروش می رسد. عمده ترین صنایع دستی این روستا نیز شامل گیوه، کلاه نمدی، چوخا و انواع گلیم، قالی و جاجیم است که روستاییان با فروش آن درآمد کسب می کنند. پوشش مردم نیز به شکل لباس های محلی است و فقط جوانان هستند که به سبک شهری لباس می پوشند.

اکثر اهالی این روستا با هم خویشاوند هستند و به همین علت روابط تنگاتنگ و صمیمی با یکدیگر دارند. معمولاً ازدواج هایشان هم به صورت فامیلی بوده گرچه این سنت ها با مرور زمان کمرنگتر شده است.

روستای پوده از روستاهای کوهپایه‌ای و بافت کلی روستا بسیار تحت تاثیر آب و هوای ارتفاعات و رودخانه نزدیک خود بوده است. خانه‌های روستا در شیب دامنه ها استقرار یافته‌اند و در ساخت آنها از مصالح بومی مانند سنگ، چوب و خشت استفاده شده است. بافت قدیمی بعضی کوچه های روستا با ایوان های بلند و بارو مانند زیبایی خاصی دارند و کوچه های آن مسیرهای اصلی روستا را تشکیل می دهند. معمولا باغچه‌ای بزرگ در وسط خانه ها دیده می شود و دور تا دور آن اتاق ها و قسمت های دیگر خانه بودند. البته این معماری بیشتر در خانه های قدیمی تر روستا دیده می شود. همچون اکثر روستاهای کوهپایه‌ای، این منطقه نیز دارای چشمه های متعدد و طبیعت زیبایی است که زیستگاه جانوران متعددی همچون گرگ، روباه، جغد، جوجه تیغی، لاک پشت، هوتوتو (نوعی پرنده) است. این روستا جاذبه های گردشگری متعددی دارد. از جمله دیدنی های طبیعی روستای پوده می توان به مناظر زیبای کوهستان، اقلیم مساعد و چشمه های متعدد اشاره کرد. **دره شاه** یا **دره پیروزی**، یکی از مقاصد گردشگری و تفریحی مهم روستا به شمار می رود. چند چشمه دیگر نیز به نام های **قاس**، **چانه** و **چاه گز** در اطراف روستا می جوشند و اطرافشان بخصوص در فصل بهار، تابستان و پاییز فضای مناسبی برای گذراندن اوقات فراغت گردشگران است.

اما این منطقه از بناهای دیدنی هم خالی نیست. مسجدی قدیمی به نام مسجد بازار در جنوب این روستا قرار دارد که دارای منبر و حوض سنگی زیبایی است که به دوره صفویه تعلق دارد. درون حجره های آن و بر روی

روستای رمین

روستای رمین با جمعیت ۳۵۱۹ نفر یکی از روستاهای بزرگ شهرستان چابهار است و در دهستان کمبل سلیمان بخش مرکزی قرار دارد. از آنجا که این روستا در حاشیه شهر چابهار بوده و با بنادر مختلف و روستاهای مجاور فاصله زیادی ندارد، موقعیت جغرافیایی ویژه‌ای پیدا کرده است، به طوری که فاصله آن تا چابهار تنها ۷ کیلومتر است و از شرق نیز از طریق جاده ساحلی به بندرهای بریس، پسابندر و خلیج گواتر متصل است. روستای رمین از سوی شمال به کوههای



روستای طیس کوپان، از غرب به شهر چابهار، و از جنوب به دریای نیلگون عمان محدود می شود. روستا از ۵ محله شامل عثمان آباد، گلبهار، رمین مرکزی، گلشن آباد و داردپ تشکیل شده است. عمده فعالیت و اشتغال مردمان این روستا، ماهیگیری است و این روستا با داشتن رتبه اول تا سوم شکار تن ماهی یکی از پایگاهای اصلی تن در شهرستان محسوب می شود. در کنار این روستا چند کارخانه تولید کنسرو و ماهی تن و سایر محصولات آبزیان قرار دارد که محصولاتشان به دلیل فاصله کمی که بین صید ماهی کارخانه وجود دارد، کیفیت بسیار خوب و بالایی دارند. اما علاوه بر صید ماهی، ساخت صنایع دستی مختلف از جمله سوزن دوزی، مکرمه بافی، گلسازی و تورباقی نیز در این محل رونق دارد که فرصت همراهی و همکاری زنان خانوار را فراهم کرده و به صنایع دستی روستا رونقی دوچندان بخشیده است.

این روستا از جاذبه های طبیعی هم چیزی کم ندارد. خور قدیم روستا، نوار ساحلی کلات رود که در یک طرف آن دریا و طرف دیگرش صخره های



دیوارها، آثاری از نقاشی‌های زیبا و اصیل دوره صفویه باقی مانده است. منبر مسجد از سنگ سیاه است و پنج پله دارد. در گوشه‌ای از این منبر بیتی آمده است که با حساب حروف ابجد، عدد ۱۰۶۲ یعنی سال سلطنت شاه صفی بن شاه عباس کبیر را نشان می‌دهد.

قلعه **یوسف خان** و برج‌های بلند قدیمی نیز از دیگر دیدنی‌های پوده هستند.

اهالی پوده هم آیین و مراسم خاص خود را دارند. برای مثال روستاییان عقیده دارند که ناخن‌هایشان را نباید در روزهای جمعه، چهارشنبه و شنبه بگیرند و اگر غیر از این عمل کنند رسوایی به بار می‌آید. همچنین بغیر از شب چهارشنبه و شب یکشنبه اگر کسی فوت می‌کرد درون قبرش تکه‌ای از لباس یا زغال می‌گذاشتند تا کس دیگری را با خود نبرد!

زمانی که یک نفر فوت می‌کرد برای او دو سبد که آنها را در زبان محلی "**لوده**" می‌نامند، پر از گندم و جو می‌کردند و سوار بر قاطر همراه مردم به سوی غسالخانه برای دلاک می‌بردند. غسالخانه هم اتاقی بود که از وسط آن جوی آبی می‌گذشت و روی آن تختی قرار داشت که متوفّی را روی آن می‌شستند. از دیگر مراسم و آیین‌های ویژه مردم روستا، نخل بستن در مراسم عزاداری ایام محرّم است. مراسم عید نوروز، چهارشنبه سوری، عمر کشان و شب یلدا همراه با شادی و اجرای موسیقی محلی با سازهای، تنبک و نیز با چوب بازی و حرکات موزون محلی همراه است. دید و بازدید نوروزی هم رسم کهنی است که با شدت و شور تمام در ایام عید برگزار می‌شود.

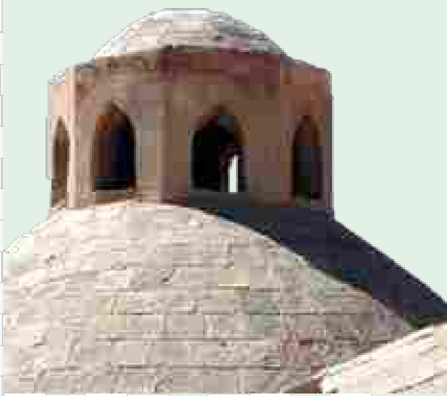


گوشه‌ای از مراسم محرم در پوده

از جمله بازی‌های محلی روستای پوده هم می‌توان به چوب و پل (**پلا چفته**)، هفت سنگ، گودال شیطانی، هسته خونه کی یا گل چه گلی، کنده بازی یا خروس جنگی، ریگ چه بازی همان یک قل دو قل و به زبان محلی (قوتور بازی) اشاره کرد.

روستای پوده از قدیم تا به حال روستایی خود کفا بوده و مردم برای خوراک، پوشاک و... هیچ نیازی به بقیه مناطق ندارند و همه مایحتاج زندگی توسط خود روستاییان درست می‌شود. یکی از مواد مغذی که در این روستا تهیه می‌شود آب چکه و شیره انگور است که از انگور به دست می‌آید و البته کاملاً حلال است. شکل تهیه آن به این صورت است که ابتدا انگور توسط زنان روستا چیده می‌شود سپس میوه‌های سالم را از ناسالم جدا کرده و درون دیگ‌های بزرگی می‌ریزند و می‌گذارند دو سه روز بماند تا خوب نرم شود. سپس آنها را درون حوضچه‌هایی می‌ریزند که سوراخی کوچک در گوشه شان وجود دارد. با له کردن انگورها، آب انگور جدا شده و از دریچه حوضچه داخل دیگ‌های مسی می‌ریزد. دیگ‌ها را روی آتش می‌گذارند و داخل آنها خاک سرخ می‌ریزند تا لرد انگور ته نشین شود سپس آب زلال انگورها را از لردها جدا کرده و داخل دیگهای دیگری می‌ریزند و می‌گذارند خوب بجوشد تا به شیره تبدیل شود. لرد انگورها به وسیله خاک سرخ جدا می‌شود. روستاییان این لرد را درون کیسه می‌ریزند و می‌گذارند تا آب‌های باقیمانده از آن جدا شود سپس می‌جوشانند تا به صورت مربا شود که به آن آب چکه می‌گویند که بسیار خوشمزه است.

نحوه دسترسی: این روستا در فاصله حدود ۲۲ کیلومتری از شمال دهاقان قرار دارد. فاصله آن تا شهرضا هم حدود ۲۵ کیلومتر است. این روستا از طریق شهرهای دهاقان، شهرضا و مبارکه با جاده آسفالت قابل دسترس است.



تا چیزی را نپذیریم، نمی‌توانیم تغییرش دهیم ● کارل یونگ



دیدنی و ماسه‌های طلایی و تالاب لیپار قرار دارند، بسیار دیدنی هستند. در این تالاب انواع پرندگان از جمله چنگر، فلامینگو، کشیم، حواصیل سفید و خاکستری، طاووسکن، باقرقره، تیهو و خوتکا زندگی می‌کنند که مجموعه‌ای تماشایی در این منطقه به وجود آورده‌اند. این تالاب در واقع یک سد طبیعی است که جریان آب‌های اطراف در آن جمع شده‌اند. وجود این مجموعه جانوران و پرندگان و انواع درختچه‌های حرا، گز و چش باعث ایجاد مناظر دیدنی و بدیعی شده است که بسیاری از دوستداران طبیعت بخصوص در فصل مهاجرت پرندگان به این منطقه سفر کنند.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی رمین، درختی کهنسال است که نام مکرزنان را بر آن گذاشته‌اند و محلی‌ها آن را کرگ می‌خوانند. عمر این درخت بیش از ۵۰۰ سال است و در مرکز روستا قرار دارد. این درخت از دیرباز مورد توجه و احترام اهالی روستا بوده است و در ایام قدیم، در روزهای پنجشنبه و جمعه برخی از ساکنان روستا یا مناطق حومه، گوسفند یا بزی را که برای قربانی در نظر گرفته بودند زیر این درخت قربانی می‌کردند و بسیاری نیز در کنار این درخت برای شفای بیماران و نذر خود دعا و نیایش می‌کنند.

دیگر جاذبه دیدنی و جالب روستای رمین، کوههایی هستند که در منطقه‌ای بالاتر از تالاب لیپار قرار دارند. این کوهها به کوههای مریخی معروف‌اند و بیش از هر مکان دیگری توانسته‌اند توجه گردشگران داخلی و خارجی را به خود جلب کنند. کوههای مریخی که کوههای مینیاتوری هم نامیده می‌شوند، رشته کوهی هستند که از ۳۵ کیلومتری خاور چابهار آغاز شده و چند ده کیلومتر به سوی شرق امتداد یافته‌اند. دلیل نامگذاری آنها، شکل عجیب و غیرزمینی آنهاست که بیشتر از آنکه شبیه سایر کوههای زمین باشند، به کوههای سیاره‌ای دیگر می‌مانند.

کوچکترین قهرمان

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

سفر سخت

آنجلا شیمانسکی می‌خواست لحظه‌های فوق‌العاده‌ای بسازد. ساعت ۸:۳۰ صبح را نشان می‌داد. به بچه‌ها صبحانه داده بود. ماشین بنزین داشت و تمام لوازم ضروری سفر در آن جمع شده بود. آنجلا برای دختر ۵ ساله‌اش **لکسی** کتاب و اسباب‌بازی هم گذاشته بود و پتو و بالش نرم و راحتی هم برای پسرش **پیتر** که فقط دو ماه و نیمه بود، برداشته بود. آنجلا فکر همه چیز را کرده بود. او خوب می‌دانست بچه‌ها برای یک هفته سفر به چند دست لباس نیاز دارند. آنجلا بار دیگر همه چیز را کنترل کرد، به لیستش نگاهی انداخت و به خودش گفت همه چیز مرتب است و مشکلی نخواهد بود. در **آلبرتای مرکزی** دمای هوا ۲۶ درجه سانتیگراد بود. گرمترین هشتم ژوئنی که تا کنون ثبت شده بود. پس بچه‌ها بهتر می‌توانستند این سفر ۸ ساعته را تحمل کنند و لازم نبود لباس گرم بپوشند. آنجلای ۲۸ ساله قبلاً هم این مسیر ۸۰۰ کیلومتری را به تنهایی رانندگی کرده بود. دوستان دوران دانشگاه او ساکن آلبرتا بودند. خواهر بزرگترش هم نزدیک آلبرتا زندگی می‌کرد و خانه خواهر همسرش هم نزدیک دریاچه بود. از ازدواج آنجلا و همسرش **تراویس** ۸ سال می‌گذشت و زندگی خوب و عاشقانه‌ای داشتند. شوهرش مهندس مکانیک بود و در پالایشگاه کار می‌کرد و سرش آنقدر شلوغ بود که نمی‌توانست به این سفر برود ولی آنجلا که نیمه وقت کار می‌کرد و مربی ورزش و شنا بود، دوست داشت پسرش را به دوستان و فامیل نشان بدهد.

این سفر برای دختر آنجلا هم سفر مهمی بود. همان صبحی که آنها **پرینس جورج** را ترک می‌کردند، دوره ۱۰۰ روزه پیش دبستانی‌اش را تمام کرده بود. آنجلا تصمیم داشت تا می‌تواند سفر را برای خودش و فرزندانش مفرح و شاد کند. در برنامه‌اش بازدید از باغ‌وحش و تمام پارکها و تفریگاههای سر راه را هم گنجانده بود.

آنجلا مثل همیشه صندلی را کمی به عقب خم کرده بود تا راحت‌تر براند. اما کمی که گذشت، حس کرد خواب آلوده است. صندلی را به حالت اول برگرداند. سی‌دی ترانه‌های کودکانه را گذاشت و خودش هم با دخترش شروع به خواندن کرد. فکر می‌کرد شب قبل خوب خوابیده و الان نباید احساس خواب‌آلودگی داشته باشد. پیتر دو ماهه هم هرچند لحظه گریه می‌کرد و آنجلا مجبور بود نیم نگاهی به او بیندازد. کمی بعد، هر دو کودک سر جایشان خوابیدند. آنجلا ضبط را خاموش کرد و در سکوت به رانندگی ادامه داد. آرامش جاده، سرعت پایین و گرمای مطبوع هوا آنجلا را بیشتر گیج و خواب آلود کرد. پنجره را کمی پایین داد شاید خنکای باد، او را از این حالت دربیاورد. آنجلا فکر کرد بهتر است وقتی به محل مناسبی رسیدند مدتی نگه دارد و کمی استراحت کند. به دور و بر جاده نگاه می‌کرد تا جای مناسبی پیدا کند. و یک لحظه چشمهای آنجلا روی هم رفت و همین کافی بود تا همه چیز زیر و رو شود.

در دست یک سال قبل، لکسی، دختر ۵ ساله خانواده مهمترین درسهای زندگی‌اش را آموخته بود. آنها هم مثل خیلی از خانواده‌های دیگر به مراسم مذهبی روز یکشنبه پایبند بودند و تمام مراسم را با دقت ویژه‌ای انجام می‌دادند. آنجلا و همسرش دوست داشتند بچه‌ها به دیگران کمک کنند برای همین وقتی کسی مشکلی داشت و می‌خواستند به او کمک کنند، همه چیز را به دخترشان توضیح می‌دادند. سال گذشته یکی از آشناها بعد از طوفان دچار مشکل شده بود و بیشتر زندگی‌اش را از دست داده بود. آنجلا و تراویس به او کمک کردند و وسایل و مایحتاج ضروری زندگی را در اختیار این خانواده قرار دادند. بعد درباره آژیر خطر با دخترشان حرف زدند و برایش توضیح دادند که وقتی این زنگ به صدا درآمد، فقط به خروج از خانه فکر کند و راهی برای بیرون رفتن پیدا کند. لکسی به حرف پدر و مادرش با دقت گوش می‌کرد و آن را تکرار می‌کرد تا خیالشان را راحت کند.

***

لکسی ۵ ساله تا چشم گشود با خودش گفت چه کسی لامپ را خاموش کرده؟... تا چند دقیقه پیش همه جا روشن بود. حالا در تاریکی، دیدن دور و برش سخت بود. گردنش آسیب دیده بود، بوق ماشین بی‌وقفه روشن بود و برادرش پیتر هم مدام شیون می‌کرد. لکسی کوشش کرد جابه‌جا شود ولی سخت بود. با کمی تکان خوردن کمربندش باز شد و او با دست کمی دور و برش را کاوید. دستش به چیزی خورد. به نظر می‌رسید دست برادرش بود. لکسی دستش را کمی آن طرفتر برد تا دستگیره در را پیدا کند ولی موفق نشد. چون دستگیره، زیر چیزی مثل یک بالش بزرگ سفید پنهان شده بود. یکی از کیسه‌های هوا بود که حالا یک طرف پنجره را کامل گرفته بود. لکسی به سختی کوشش کرد دستگیره را بگیرد و بالاخره موفق شد. خواست در را باز کند ولی به نظر می‌رسید قفل شده. او چندبار این کار را تکرار کرد تا سرانجام در باز شد و لکسی از ماشین بیرون رفت و خودش را به صندلی جلو رساند. جایی که مادرش روی بالشی بزرگتر افتاده بود. با فریاد مادرش را صدا زد ولی جوابی نشنید. لکسی گریه می‌کرد و از مادرش می‌خواست بیدار شود ولی آنجلا جواب نمی‌داد. گردن لکسی درد می‌کرد و به سختی می‌توانست سرش را به اطراف بچرخاند ولی به دور و بر ماشین نگاهی انداخت. ناگهان توجه لکسی به این جلب شد که از یک تپه با شیب زیاد به پایین نگاه می‌کند. همه چیز درست مثل صحنه‌هایی بود که بارها در کارتون دیده بود. دوست داشت همان طور بایستد و نگاه کند. تنها چیزی که خانواده او را از غلتیدن و خم شدن حفظ کرده بود، یک درخت بزرگ بود و وسیله نقلیه‌ای که به آن برخورد کرده بود. لکسی باید کاری می‌کرد. پدر و مادرش بارها درباره حادثه‌های مختلف و وضعیت اورژانسی با او حرف زده بودند و صحنه‌های مختلفی را برایش تصویر کرده بودند. لکسی راه افتاد و از صخره‌ها، شاخه‌ها و برگ سوزنی کاج به حالت خزیده جلو می‌رفت تا خودش را به جاده برساند و برای مادرش کمک بیاورد. هیچ دردی هم حس نمی‌کرد. برایش این مثل تمرین بود...

***

خانواده **جریک** نیمی از راه سفر خود را پیموده بودند که تصمیم گرفتند برای استراحت و خوردن غذا گوشه‌ای توقف کنند. خانم و آقای جریک سه فرزند هفت تا ۱۸ ساله هم داشتند که آنها را با خود به سفر آورده بودند. غذایشان را خوردند و دوباره سوار ماشین شدند و راه افتادند. هنوز چند متر نرفته بودند که خانم جریک فریاد زد: نگه دار! سپس به گوشه‌ای اشاره کرد که دختری لاغر و ریزه با تکان دادن دست و فریاد کمک می‌خواست. معلوم نبود این دختر از کجا آمده؟! خانم و آقای جریک به اطراف نگاه کردند ولی هیچ خبری نبود. حتی هیچ ماشینی در جاده نبود و آنها تنها مسافران مسیر بودند. آقای جریک چراغ راهنمای ماشین را زد و گوشه‌ای نگه داشت. لکسی همان طور که به آنها نزدیک می‌شد با گریه از آنها کمک می‌خواست. "**مامانم تصادف کرده**"... خانم جریک دختر کوچک را در آغوش گرفت و از او پرسید: "**مامانت کجاست؟**"... لکسی به آبرو کنار

پیتر دو ماهه خونریزی مغزی کرده بود و در مرز مرگ بود. امدادگرها با شنیدن آژیر آمبولانس که از دور می‌آمد، خدا را شکر کردند زیرا حالا ممکن بود پیترز و مادرش زنده بمانند

راه‌اشاره کرد. آقای جریک که همیشه ورزش می‌کرد و از استقامت بدنی خوبی برخوردار بود، بدون معطلی به طرف ماشینی که تصادف کرده بود راه افتاد. لکسی هم دنبال او راه افتاد ولی خانم جریک او را متقاعد کرد که بهتر است همان جا بماند و همه چیز را به شوهرش بسپارد. گردن لکسی قرمز و خون مرده بود و می‌گفت نمی‌تواند آن را حرکت دهد.

***

آنجلا با شنیدن صدای یک مرد غریبه چشمش را باز کرد. او تازه به هوش آمده بود ولی هنوز نمی‌توانست موقعیتی را که در آن گرفتار شده بود، به خوبی تشخیص بدهد. صورتش خراش زیادی برداشته و به شدت ورم کرده بود. او اشک می‌ریخت و چیزهایی می‌گفت ولی آقای جریک نمی‌توانست صدای نامفهومش را بشنود. وقتی صدای گریه نوزاد به گوش رسید، تازه آن موقع بود که آقای جریک متوجه وجود یک نفر دیگر در ماشین شد. شدت ضربه به گونه‌ای بود که صندلی کودک را از جابه‌جا کرده بود و حالا، **پیتر** در وضعیت نامناسبی قرار داشت. آقای جریک کودک نیمه لخت را از صندلی‌اش بیرون کشید، پتو را دورش پیچید و کوشش کرد به هر سختی که شده مجدداً از تپه بالا برود و کودک را به همسرش برساند چون معلوم نبود چه خطراتی منتظر آنها بود. ولی در آن وضعیت و با کودکی که در بغل داشت، کار سختی بود.

همسر آقای جریک هم در این مدت با اورژانس تماس گرفته بود و چون با منطقه به خوبی آشنا نبود، به زحمت و با کمک اپراتور موفق شده بود آدرس محل حادثه را به آنها اطلاع بدهد. اورژانس به محل حادثه رسید و ماموران کار کشته خیلی زود و باعجله خودشان را به مصدومان رساندند و آنجا با مردی روبرو شدند که چیزی پتو پیچ شده در دست داشت. لکسی هم کنار آنها بود.

پیتر هر دو دقیقه گریه می‌کرد، بعد ساکت می‌شد و نگاهش همان طور بی‌حرکت می‌ماند. ماموران اورژانس فوراً متوجه شدند که وضعیت نوزاد غیرعادی است. یکی از آنها که مامور کارکشته‌ای بود، زود فهمید که این یک حمله است و باید برای نجات جان کودک کاری کنند وگرنه زمان را از دست خواهند داد. ماموری دیگر به طرف ماشین رفت تا به مادر بچه‌ها کمک کند. آنجلا که صدای گریه کودک را می‌شنید، خودش را سرزنش می‌کرد و مادر بدخطاب می‌کرد. مامور امداد سعی کرد او را آرام کند و به آنجلا که در شرایط حساس و بدی قرار داشت بقبولاند که این اتفاق ممکن است برای هر کسی رخ دهد و او اصلاً مقصر نیست. برای اینکه کمی به او آرامش بدهند، مامور امداد کیسه هوا را کنار زد، در را باز کرد و فرزندانش را نشانش داد. آنجلا با دیدن بچه‌ها آرام شده بود حالا نوبت مراحل بعد بود. ماموران امداد باید علایم حیاتی و شکستگی‌های احتمالی او را کنترل می‌کردند. مهمتر از همه اینکه، آنجلا به شدت از درد پشتش شکایت داشت. مامور امداد از آنجلا خواست دستش را تکان دهد. آنجلا این کار را کرد. بعد نوبت انگشتان دست و تکان دادن پا بود. با همه اینها نمی‌توانستند بدون برانکار از او بخواهند از ماشین پایین بیاید. مامور دوم از او خواست شماره تلفن همسرش را بدهد. آنها باید خیلی زود آنجلا را از ماشین خارج می‌کردند چون ماشین پر از دود بود و هر لحظه امکان داشت آتش



بگیرد. ماموران بالاخره آنجلا را با احتیاط از ماشین بیرون آوردند. بدون امکانات سخت بود ولی باید این ریسک را به جان می‌خریدند. تا رسیدن آمبولانس ممکن بود ماشین آتش بگیرد از آن وقت کاری از کسی ساخته نبود. بیست دقیقه بعد، صدای آژیر آمبولانس، سنگینی سکوت فضا را شکست. آنجلا را با طناب به برانکار بستند و آهسته بالا کشیدند.

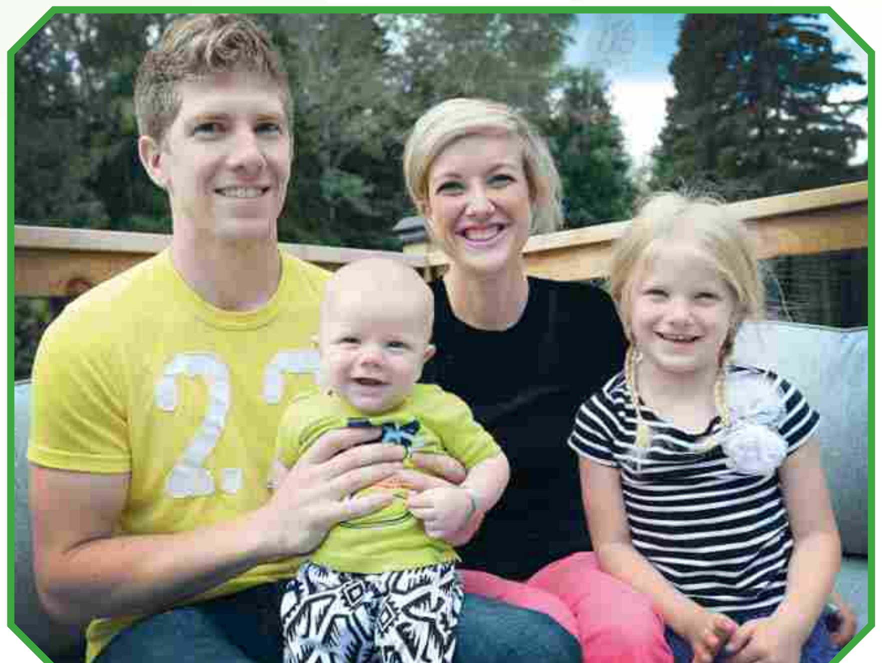
***

تراویس شیمانسکی تازه ناهارش را تمام کرده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. او صدای خفیف و ناله‌وار همسرش را از پشت تلفن شنید که از تصادف می‌گفت و اینکه حال بچه‌ها خوب است و بهتر است خودش را به بیمارستان برساند. در کمتر از یک ساعت، تراویس ۲۹ ساله سوار هواپیما شده بود تا خودش را به بیمارستان آلبرتا برساند. جایی که همسرش را با هلیکوپتر به آن منتقل کرده بودند. آنجلا در راه بیمارستان بار دیگر از هوش رفته بود اما حالا به هوش بود و آن طور که پزشکان می‌گفتند، وضعیتش تثبیت شده بود ولی صدمه زیادی دیده بود و شکستگی‌های بسیاری داشت.

بیست و چهار ساعت بعد از تصادف، حال و روز آنجلا بهتر شده بود. عصب پای چپش آسیب دیده بود و به او گفته بودند ممکن است هرگز نتواند ورزش کند یا به شنا ادامه دهد. اما شاید بتواند بعد از فیزیوتراپی راه برود. نگرانی هنوز ادامه داشت. نتایج اسکن نشان می‌داد پیترز ۱۰ ماهه آسیب مغزی دیده و خونریزی مغزی داشته. باید تا تثبیت وضعیت او منتظر می‌ماندند و هیچ اقدام پزشکی و درمانی امکان‌پذیر نبود. لکسی که حاضر نبود حتی لحظه‌ای از پدرش جدا شود، وضعیت بهتری داشت و فقط چند زخم و کبودی و کوفتگی آزارش می‌داد. علاوه بر اینها تراویس نگران آسیب روحی بود که این تصادف روی همسر و فرزندانش می‌گذاشت. برای همین ترجیح داد لکسی را از فضای بیمارستان دور کند. عمه لکسی او را با خودش به خانه برد.

چند روز بعد، پیترز بعد از عملی که روی مغزش انجام شد، بهبود یافت و از خطر نجات پیدا کرد. بهبودی آنجلا زمان زیادی لازم داشت. او چند هفته بعد از بیمارستان مرخص شد و حالا بعد از فیزیوتراپی می‌تواند با واکر راه برود. او هنوز باید منتظر نتیجه عملی بماند که قرار است روی پایش انجام شود.

نقش لکسی پنج ساله در نجات مادر و برادرش اهمیت زیادی داشت. اگر لکسی با شجاعت از ماشین بیرون نمی‌زد و از تپه بالا نمی‌رفت و کمک نمی‌آورد، معلوم نبود سرنوشت آنها چه می‌شد. خبر شجاعت این دختر پنج ساله خیلی زود به روزنامه‌ها هم رسید و از او به عنوان کوچکترین قهرمان نام بردند و کمی بعد در مراسمی، مدال برنز شجاعت را به او دادند.



آقا شریف فقط یک پیغام داد...

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت "شریف ـ ف" تهران

اشاره: داستان زندگی این شماره با بیشتر زندگینامه‌هایی که تقدیمتان شده یک تفاوت دارد، شاید هم بیشتر از یک تفاوت! ولی مهمترین وجه تمایز این داستان زندگی آن است که راوی‌اش خودم هستم.
روایت کننده‌ای که نقش زیادی در این زندگینامه ندارد، غیر از یک مورد که... اصلاً چرا اینقدر توضیح بدهم و وقتتان را تلف کنم؟ خودتان بخوانیدش...

"آقا شریف" را از خیلی سال قبل می‌شناختم. از آن زمان که کودک بودم و آقا شریف که همکار پدرم بود، معمولاً ماهی یکی، دوبار با خانواده ما رفت و آمد داشت. همکاری اش با پدرم مقدمه یک دوستی صادقانه شد و این رفاقت تا زمان فوت پدرم ادامه داشت. روزی که مراسم ختم پدر و هفتم و چهلم برگزار شد، آقا شریف از دایی‌ها و عموهایم نیز بیشتر عزادار بود. می‌شد در اشکهایش دلسوختگی را به وضوح مشاهده کرد. رفاقتش با پدرم از جنس رفاقتهای قدیمی بود که این روزها به ندرت می‌توان مشابهش را یافت. محرم راز هم بودند و مشکل گشای یکدیگر. هر کدام دچار گرفتاری می‌شد، دیگری با همه وجودش پای کار بود. اینها را توضیح دادم که علت اعتماد آقا شریف به من را بدانید.

همانطور که گفتم، پدر خدابیامرزم و آقا شریف همکار بودند و هر دو در یک بانک دولتی کار می‌کردند و حقوق و درآمدشان هم یکسان و نزدیک به هم بود. تنها تفاوتشان این بود که آقا شریف شمّ اقتصادی بهتری داشت. به همین خاطر و در اوایل دهه پنجاه که قیمت زمین در تهران ارزان بود ـ در حد مفت ـ با دریافت وام از همان بانکی که در آن کار می‌کرد، یک زمین هزار متری در نارمک خرید و ابتدا طبقه اولش را ساخت و به مرور در سالهای بعد آنرا تبدیل به یک خانه سه طبقه شش واحدی کرد،، و هر واحد را برای یکی از فرزندانش در نظر گرفت.

این در حالی بود که پدر من یک خانه دو طبقه خرید و هرگز هم در فکر وسعت دادنش نبود. هر وقت هم مادرم او را به این کار تشویق می‌کرد پاسخ می‌داد: "نگران نباش خانم... وقتش که رسید براشون خونه می‌خرم!" خدابیامرز خبر نداشت که یک روز در تهران خریدن خانه به یک رویا تبدیل می‌شود. بگذریم...

آقا شریف و پدرم با چند ماه تفاوت همزمان بازنشسته شدند. پدر من بازنشستگی را مجالی قرار داد برای رسیدن به آرزوهایش، یعنی کنار کتابخانه‌اش بنشیند و با حافظ و سعدی و مولانا و... عشق کند، آقا شریف هم رفت دنبال رویاهای خودش، یعنی ابتدا یک مغازه کوچک خرید و کم کم و به مرور مغازه را بزرگ و بزرگتر کرد و تبدیلش کرد به یک بنکداری ظروف و بلورجات. کارش هم طوری گرفت که در اوایل دهه هفتاد، یکی از شرکتهای بزرگ توزیع لوازم منزل در سطح تهران را داشت. فرزندانش نیز که همگی در همان شرکت بزرگ کار می‌کردند، یکی یکی بزرگ شدند و زن گرفتند و شوهر کردند و هر کدامشان نیز در یکی از واحدهای همان خانه چند طبقه ساکن شدند. در حقیقت این یکی از قدیمی‌ترین آرزوهای "آقا شریف" بود، که با فرزندانش و عروسها و دامادها دور هم زندگی و نوه‌هایش پیش چشم او و همسرش "ملیحه خانم" بازی کنند و بدوند و صدای خنده‌هایشان خانه را پر کند و پدربزرگ و مادربزرگ نیز قهقهه سر بدهند، که خدا را شکر به آرزویش هم رسید.

رفاقت و رفت و آمد دو رفیق همچنان ادامه داشت، حتی وقتی به پیری رسیدند. پدر و آقا شریف دست کم سالی چهار، پنج بار همدیگر را ملاقات می‌کردند، تا اینکه در سال ۸۱ ملیحه خانم فوت کرد و آقا شریف تنها شد و پدر بیشتر به سراغش می‌رفت، اما در این اواخر محل ملاقاتشان اکثر اوقات در خارج از خانه بود و معمولاً هم در پارک نزدیک منزل آقا شریف همدیگر را می‌دیدند. هر چند ماه یکبار پدرم تلفن می‌زد و من با ماشین می‌رفتم دنبالش و می‌بردمش دم خانه رفیق قدیمی و او را سوار می‌کردیم و به پارک می‌رفتیم. آنها روی نیمکت به گپ زدن مشغول می‌شدند و من هم تنهایشان می‌گذاشتم تا راحت باشند. اما دفعات آخر وقتی پدر را به خانه می‌رساندم غمی را در چهره‌اش می‌دیدم. وقتی هم سوال می‌کردم، پدر که معتقد بود "رازداری اولین شرط رفاقت است" پاسخ صریح و روشنی نمی‌داد، ولی از فحوای کلامش حس می‌کردم که آقا شریف دل خوشی از فرزندانش ندارد.

روزها از پی هم گذشت و ماهها به سالها تبدیل شدند تا اینکه چرخ روزگار پدر را از من گرفت تا غم سنگین یتیمی را تجربه کنم. در سال ۸۴ وقتی آقا شریف به مراسم پدر می‌آمد، همانطور که گفتم با همه وجودش عزادار بود، اما جمله‌ای را که پس از مراسم چهلم پدر به من گفت هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی او را جلوی خانه‌اش پیاده کردم آرام زمزمه کرد:



ـ کاظم آقا از من خوشبخت‌تر بود. لااقل باعزّت مُرد. درود بر شرف شما بچه‌هاش که اونو به خاطر خودش دوست داشتید!

اگر چه می‌توانستم مفهوم حرف "کهنه رفیق" پدرم را حس کنم، اما کنجکاو شدم بیشتر بدانم و مخصوصاً این جمله را به کار بردم: خدا را شکر آقا شریف که پنج تا فرزند شما هم مثل پروانه دورتون می‌گردند و یک لحظه هم نمی‌گذارند تنها باشید...

آقا شریف که در را باز کرده بود تا پیاده شود، با تعجب نگاهم کرد و پرسید: "مگه بابات بهت نگفته بود؟" انگار از رنگ نگاهم جواب منفی را گرفت که اشاره‌ای به ساختمان شش طبقه کرد و ادامه داد:

ـ رفتند. بچه‌ها از اینجا رفتند. چند ساله که تک تکشون خونه‌هاشون رو اجاره دادند و با درآمدی که از شرکت نصیبشون میشه، هر کدوم واسه خودشان بالای شهر خانه و آپارتمان شیک و باکلاس خریدند، الان چند ساله که من اینجا تنها زندگی می‌کنم، با همسایه‌های غریب... بعد هم کمی مکث کرد و دوباره پرسید: راستی راستی بابات بهت هیچی نگفته بود محسن؟

تاکید کردم که پدر مرحومم چیزی نگفته و آقا شریف آهی از بن جگر کشید و سری تکان داد و گفت: پس هیچی نمی‌دونی پسر. یعنی نمی‌دونی که از مجموع بیست و سه نفرشون "پسرها و دخترها و دامادها و عروسها و نوه‌ها" در طول سال چهار بار هم نمیان سراغ من. عید نوروز هم که میشه، همگی با هم

تپه‌ای وجود ندارد که سر اشیبی نداشته باشد

● مثل اسکاتلندی

قرار می‌گذارند که یک روز بیان اینجا و دور هم باشند و خداحافظ! هر بار هم بهشون میگم و حتی اصرار می‌کنم که: "بابابی انصافها، شما که میرین تا چند ماه دیگه، لااقل تعطیلات نوروز که میشه همگی با هم نیاین. هر روز یک خانواده‌تون بیاد عید دیدنی، که من پیرمرد اینجا تک و تنها حوصله‌ام سر نره"! ولی به خرجشون که نمیره! البته برای اینکه دل منو خوش کنن میگن "آقا جون همگی با هم میایم که شما به زحمت نیفتی"! اما چرند میگن... فکر می‌کنند چون پیر شدم، خنگ هم شدم! من که می‌فهمم حوصله منو ندارن. یعنی اصلاً کاری باهام ندارن!

آقا شریف می‌گفت و من فقط نگاه می‌کردم. اینطور مواقع آدم نمی‌داند باید چه حرفی بزند؟ اگر بگویی "حق با شماست"، زخم طرف را تازه می‌کنی و اگر بخواهی از آن طرفی‌ها دفاع کنی، حریف وجدانت نمی‌شوی! پس در چنین مواقعی سکوت، بهترین واکنش است!... آقا شریف اما... انگار هنوز حرفهایش تمام نشده بود که پیاده نمی‌شد. سری تکان داد و جمله آخر را گفت: می‌دونی بابا جان، پول خیلی چیز کثیفیه... خیلی کثیف!

این را گفت و عصا را کف خیابان گذاشت و تا بخواهد پیاده شود، از ماشین بیرون آمدم و دستش را گرفتم و تا دم خانه رساندم. تشکر کرد و پیشانی‌ام را بوسید و داشتم برمی‌گشتم داخل ماشین که صدایم کرد و گفت: راستی "پسر کاظم آقا".. تو هنوز هم توی مجله اطلاعات هفتگی می‌نویسی؟" در جوابش بله گفتم و او ادامه داد: "خدابیامرز بابات چقدر بهت افتخار می‌کرد. خدا رو چی دیدی؟ شاید یکی از همین روزها بهت تلفن زدم که بیای و داستان منو هم بنویسی... به شرط اینکه هر چی بابتش پول می‌گیری بدی به من!"... آقا شریف مثل همیشه که موقع خداحافظی یک "طنز" به کار می‌برد، این را گفت و خندید و داخل خانه شد.

از آن روز به بعد و تا چند ماه قبل، هر از گاهی به دیدن آقا شریف می‌رفتم، هم به این خاطر که به قول خودش با دیدن من، یاد "کهنه رفیقش" می‌افتد، هم به این دلیل سالی سه، چهار بار به سراغش می‌رفتم که شاید قصه‌اش را برایم بگوید! یکی، دو بار هم اشاره کردم، اما تمایلی نشان نداد. انگار آن روز، غم از دست دادن رفیق قدیمی‌اش او را احساساتی کرده بود که کمی درد دل کرد و... هر چه بود و هر دلیلی داشت، آقا شریف قصه‌اش را نگفت... تا همین چند ماه قبل...

***

آخرین مرتبه‌ای که به دیدن آقا شریف رفته بودم اواسط تابستان بود. طوری برنامه ریزی می‌کردم که لااقل هر فصل، یکبار به سراغش بروم. به همین خاطر وقتی بیست روز بعد از آخرین ملاقاتمان، یعنی اوایل شهریور گوشی‌ام زنگ خورد و نام آقا شریف روی صفحه موبایلم افتاد کمی تعجب کردم. سابقه نداشت زنگ بزند. معمولاً قبل از اینکه غیبتم طولانی شود به سراغش می‌رفتم. همین که "الو" گفتم، آقا شریف طبق عادت دیرینه‌اش به جای اینکه اسمم را صدا کند، مرا با عنوان "پسر کاظم آقا" خطاب کرد و ادامه داد: فرصت داری الان سری به من بزنی پسر کاظم آقا؟

کار داشتم و مشغول توضیح دادن شدم که بگویم "فردا حتماً خدمت می‌رسم" که حرفم را قطع کرد و گفت: نه... فردا دیر میشه. می‌دونم مزاحمت هستم... اما اگه بتونی تا دو ساعت دیگه بیای خیلی خوبه...

ساعت ۹ صبح بود و با اینکه گرفتار بودم، اما خدا را شکر که زبانم به "نه" نچرخید و "چشم" گفتم و از خانه زدم بیرون و ساعت چند دقیقه از ۱۰ گذشته بود که وارد خانه‌اش شدم. آقا شریف مانند همه اوقاتی که قصد رفتن به جای مهمی را داشت، کت و شلوار تمیزی پوشیده و کراوات هم زده بود. با دیدنم لبخندی زد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دلم می‌خواد ازت پذیرایی کنم، اما وقت نیست... واسه همین زود میگم و تو هم قبل از اینکه بچه‌ها بیان برو...!

منظورش را متوجه نشدم و سکوت کردم و او شروع به گفتن کرد:

-یادته روز چهلم بابای خدابیامرزت بهت گفتم: "کاظم آقا خوشبخت بود که بچه‌های خوبی داشت؟" حکایت من، حکایت اون دسته از پدرهاییه که داشتن فرزند خوب براشون یک حسرت شده! بچه‌هام هیچ وقت مهربان نبودن، از بچگی اینطور بودند. سه تا پسر و دو تا دخترم وقتی پول می‌خواستند برام چرب زبانی می‌کردند ولی اگر بهشون پول نمی‌دادم طوری رفتار می‌کردند که انگار دشمن من هستند! وقتی هم پول رو می‌گرفتند، می‌رفتند و به غیر از یک سلام خشک و خالی، چند روز پیداشون نمی‌شد. هر بار هم که گله می‌کردم مادرشون دلداریم می‌داد و می‌گفت: "مبادا به دل بگیری آقا شریف که دلشکستگی پدر، روزگار فرزند رو سیاه می‌کنه!" هر چند که تو هم سخت می‌گیری آقا شریف. بچه هستند دیگه، بزرگ که بشن خوب میشن!"

اما ملیحه اشتباه می‌کرد. بچه‌های من هر چی بزرگتر شدند، بی‌معرفت‌تر شدند، من هم که می‌دیدم فقط عاشق پول هستند، با اون شرکت بزرگی که داشتم سر انگشت می‌چرخاندمشون، یعنی اواخر که دیگه پیر شده بودم -سه، چهار سال قبل از فوت پدرت- چون نمی‌تونستم هر روز برم شرکت، اونها هم برای کارهای اداری هر روز باید می‌اومدند سراغم تا چکها رو امضا و نامه‌های اداری رو پاراف کنم و... واسه همین شروع کردند به راضی کردن من که "پدر بیا مالکیت شرکت رو به ما واگذار کن" اما من این کار رو نمی‌کردم، چون از شون دل خوشی نداشتم. حتی مادرشون رو به جون من انداختند تا راضیم کنه که فایده نکرد تا موقعی که زنم مریض شد و روزهای آخر که منم می‌دونستم داره نفسهای آخر رو میکشه، یکشب ملیحه دستم رو گرفت و همونطور که اشک می‌ریخت، گفت: آقا شریف روی منو زمین ننداز. حالا که این بچه‌ها فکر می‌کنند من پیش تو اعتباری دارم و به من رو زدند، خواهش می‌کنم قبل از مرگ من شرکت رو بهشون واگذار کن!

آقا شریف از به یاد آوردن همسفر زندگی‌اش بغض کرد و ادامه داد:

-چاره‌ای نبود. می‌دونستم دارم اشتباه می‌کنم، اما دلم نمی‌اومد حرف شریک زندگیم رو زمین بگذارم، ولی بهش گفتم ملیحه من می‌دونم که این بچه‌ها بعد از اینکه مالک شرکت بشن، یک ریال هم به من و تو نمیدن. ما هم عادت کردیم که خوب زندگی کنیم و می‌ترسم کم بیاریم. با اینکه می‌دونم این کار رو می‌کنند، اما به خاطر تو چشم، این کار رو می‌کنم."

شرکت شد مال پسرها و دخترانم. شاید خدا ملیحه رو خیلی دوست داشت که دو ماه بعد از تفویض مالکیت شرکت فوت کرد. چون بچه‌های بی‌معرفت من حتی برای مراسم مادرشون یک ریال از جیبشون خرج نکردند و خدا می‌دونه اگه من شندرغاز پس انداز نداشتم، چطوری برای ملیحه قبر می‌خریدم و مراسم می‌گرفتم.

آقا شریف مانند کودکی که در غم مرگ مادرش اشک می‌ریزد، هق هق کرد و آهی کشید و ادامه داد:

-بله... بعد از اون اگه تو یک ریال از سود هنگفت شرکت نصیبت شد پسر کاظم آقا، چیزی هم به من دادند! هر وقت هم بهشون اعتراض می‌کردم می‌گفتند: "آقاجون شما که یک نفر بیشتر نیستی، پول اجاره هم که نمیدی، با همین حقوق بازنشستگی که می‌تونی سر کنید!"

چی باید بهشون می‌گفتم؟ دلم نمی‌خواست غرورم رو بشکنم و بگم من یک عمر جلوی مردم باسخاوت زندگی کردم و دلم نمی‌خواد وقتی با کاظم آقا میرم بیرون، همیشه او پول آب پرتقال رو بده و من نگاه کنم؟ اما هیچی نگفتم، چون هنوز ریششون گروی من بود. منظورم این خانه چند طبقه است که فقط یک سند داشت و اون هم به نام خودم بود. البته بچه‌هام از همون سالهای اول خیلی اصرار داشتند که سندها رو تفکیک کنم که بتونند خانه رو بفروشند اما وقتی من مقاومت کردم مجبور شدند واحدهاشون رو اجاره بدن و با سودی که از شرکت نصیبشون میشه صاحبخانه بشن... آقا شریف نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-بچه‌ها قراره ساعت ۱۱ بیان دنبالم، واسه همین پرگویی نمی‌کنم و میرم سر اصل مطلب. همونطوری که یکبار بهت گفتم، این بی‌معرفتها سالی دو، سه بار بیشتر نمی‌اومدند سراغ من. خب منم دلم می‌گرفت و هر بار بهشون غرولند می‌کردم. مرتبه آخر بهشون گفتم: "لامروّتها، این پسر کاظم آقا بیشتر از شما به من سر میزنه"! فکر می‌کنی چه جوابی بهم دادند؟ برگشتند گفتند: آقاجون تقصیر خودتونه. وقتی شما به ما اعتماد نداری، وقتی بهتون التماس می‌کنیم که حیف این زمین هزار متریه که شش واحد کلنگی داره، اما شما اجازه نمیدی ما اینجا رو بریزیم پایین و لااقل از ش ۳۰ واحد مسکونی دربیاریم؟ اما شما قبول نمی‌کنی، چون باید سند رو به نام ما منتقل کنی و شما هم به ما که بچه‌هات هستیم اعتماد نداری، پس نباید انتظار داشته باشی که ما هم باهات مثل یک پدر مهربون رفتار کنیم.

دلم می‌خواست تف بندازم تو صورتشون. بغض توی گلوم نشسته بود، اما دلم نمی‌خواست جلوی نوه‌هام بهشون بی‌احترامی کنم. ولی انگار متوجه شدند که

بقیه در صفحه ۵۷



مسلم آژ

حضور در دل نیروهای دشمن

پیش از هر حرفی:

ایام محرم همیشه در جبهه‌های جنگ شور و حال وصف نشدنی داشت، اما محرم سال ۶۱ بایک تفاوت اساسی همراه بود چون در این روزها رزمندگان سر تا پا شور حسینی بودند و خود را آماده حمله به نیروهای صدام می‌کردند تا ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه در جنوب شرقی دهلران و غرب عین خوش را که در اشغال ارتش صدام قرار داشت آزاد کنند. بنابراین در مرحله اول "عملیات محرم" یک گروه ۱۵ نفره از رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات ماموریت یافتند تا قبل از حمله گردانهای خط شکن، به پشت خطوط دفاعی دشمن نفوذ کنند و با انهدام توپخانه سبک ارتش دشمن به یاری خط‌شکنان بشتابند تا با کمترین تلفات، مواضع پیش‌بینی شده را در هم بکوبند.

"حاج علی قدیانی" از جانبازان دفاع مقدس یکی از این قهرمانان بود که در "عملیات محرم" همراه گروهی به عمق خطوط دشمن نفوذ کردند و این روزها از خاطرات فداکاریهای رزمندگان و رویارویی مستقیم با دشمن سخن می‌گوید.

چطور شد به دیگر اعضای گروه پیشتاز ملحق شدید؟

من در واحد عملیات برون مرزی منطقه مریوان بودم که برای دیدن همسر و فرزندم که به تازگی متولد شده بود، به تهران آمدم و بعد از اتمام مرخصی به پادگان ولیعصر (عج) رفتم و در آنجا متوجه گفت‌وگوی دوستان و همرزمانم شدم که در نزدیکی ساختمان گردان در کنار حوضی جمع شده بودند. با کمی دقت به حرفها متوجه شدم **نادر علیزاده** از رزمندگان اهل خرمشهر به تازگی صاحب فرزند شده و بعضی از بستگانش که از جنگزدگان هم بودند در خانه‌اش میهمان شده و مشکلاتی برای اعزام به جبهه برایش به وجود آورده‌اند. به همین خاطر لحظه‌ای مکث نکردم و بدون اطلاع علیزاده و دیگران به فرماندهی رفتم و با اصرار از آنها خواستم تا به جای او من راهی جبهه‌ها شوم و آنها هم با شنیدن حرفهایم قانع شدند و پذیرفتند. عملیات جدیدی در پیش بود به همین خاطر از طرف قرارگاه به گروهی ماموریت داده شد تا با نفوذ به عمق مواضع دشمن واحد خمپاره انداز ۱۲۰ میلی متری و توپخانه سبک ارتش صدام را در شب شروع عملیات منهدم کنند.

اولین روز از ماه محرم ۶۱ بود که تقارن معناداری با محرم ۶۱ هجری داشت. همراه با یکی از دوستانم به منطقه عملیاتی رسیدیم. رزمندگان با زدن پرچمهای سیاه بر روی چادرها در اردوگاه به عزاداری سالار شهیدان مشغول بودند و این در حالی بود که کار شناسایی از شبهای گذشته در منطقه "عین خوش" شروع شده بود و با رسیدن شب، من همراه با دیگر رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات راهی خطوط دشمن برای تکمیل شناسایی‌ها شدیم. در تاریکی شب از رودخانه خشک فصلی عبور کردیم سپس در داخل میدان مین که دشمن در حاشیه تپه خاکی کار گذاشته بود، به خنثی‌سازی مین‌ها مشغول شدیم و به اجبار بعد از خنثی کردن مین‌ها دوباره به دقت آنها را در جای قبلی‌شان می‌گذاشتیم تا در هنگام روز دشمن متوجه تغییرات نشود. بعد از خنثی کردن مین، معبری در میدان باز شد و با نقطه گذاری آن را برای عبور آماده کردیم و سرانجام پس از تلاشهای بسیار از این مانع و چند مانع دیگر عبور کردیم و از خاکریز اول دشمن گذشتیم و در داخل کانالی که دشمن برای تردد نیروهایش از آن استفاده می‌کرد، به پیشروی ادامه دادیم. شبها در تاریکی و به آرامی و با احتیاط در کنار سنگرها و مواضع دشمن به دنبال مسیری بودیم تا بتوانیم در نزدیکی توپخانه سبک ارتش صدام محل مناسبی پیدا کنیم که سرانجام پس از جستجو و عبور از داخل کانال به خاکریز دوم دشمن در عمق مواضع دفاعی آنها رسیدیم و در کنار انبار بزرگ تدارکاتی، محلی را تعیین کردیم که کاملاً مسلط بر نیروهای دشمن بود.

از حال آن شبها بگویید

نیروهای دشمن در آماده باش کامل به سر می‌بردند و هر لحظه در انتظار حمله دلاورمردان ایران بودند. شب عاشورا فرا رسید و رزمندگان علاوه بر عزاداری در انتظار دستور حمله به سر می‌بردند اما آن شب خبری از حمله نشد و ما به استراحت پرداختیم و فردای عاشورا در حالی که رزمندگان سراسر در شور و حال حسینی بودند از فرماندهان یگان دستور آماده‌سازی نیروها صادر شد و با تاریک شدن مجدد هوا ما در قالب



شهید حسن قدیانی ،مرحوم حاج قربانعلی و علی قدیانی در تصویری از روزهای جنگ.

درباره فرمانده جانباز

علی قدیانی، فرزند پیر بسیج جبهه‌ها حاج قربانعلی و برادر شهید حسن قدیانی است. او در سال ۱۳۳۸ در تهران به دنیا آمد و پس از اخذ دیپلم در ارتش خدمت می‌کرد که همراه امیر سردار احمد دادبین فرمانده سابق نیروی زمینی ارتش و سروان اصغر نوری با تعدادی از نیروهای تیپ ۲۳ نوهد از خدمت فرار کردند و به صفوف انقلابیون پیوستند. با پیروزی انقلاب و شروع درگیریهای گروههای جدایی طلب در کشور بود که علی قدیانی راهی خوزستان، بلوچستان، آمل و کردستان شد و همراه با شهید ژصیاد شیرازی در درگیریهای بانه مجروح شد و در بیمارستان بستری بود که ارتش صدام به مرزهای کشور لشکرکشی کرد و او لنگ لنگان به منزل آمد و به سرعت خود را به فرودگاه رساند و راهی خوزستان شد و در کنار دکتر چمران و نیروهای ستاد جنگهای نامنظم به نبرد با دشمن بعثی پرداخت. وی پس از حضور در عملیاتهای بزرگ و مهم در جبهه‌های جنوب، راهی مریوان شد و در واحد اطلاعات و عملیات برون مرزی به خدمت ادامه داد. قدیانی تا پایان جنگ در جبهه‌ها حضور داشت و بارها مجروح شد و به افتخار درجه جانبازی نائل آمد.

یک گروه ۱۵ نفره راهی مواضع دشمن شدیم. آن شب هوا کاملاً صاف بود، اما هنگام حرکت ابرها در آسمان پدیدار شد و نم نم باران شروع به باریدن کرده بود که من و همرزمانم به رودخانه فصلی رسیدیم، اما با شدت گرفتن باران دیگر آب زانوهای ما را پوشانده بود و به سختی از عرض رودخانه عبور کردیم و در حالیکه باران هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شد، ما با سر و صورت و لباسهای خیس در زمینی گل آلود و لیز به سختی و کندی اما با تمام توان به پیش می‌رفتیم. بنابراین به آرامی و با احتیاط همچون شبهای گذشته از میدان مین عبور کردیم و سنگرهای کمین دشمن را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و به سرعت وارد کانال شدیم و به طرف محل تعیین شده رفتیم در حالی که شدت باران هم بخشی از الطاف خداوند بود چون نیروهای بعثی که در آماده باش کامل به سر می‌بردند، به تصور آنکه در این هوای بارانی امکان حمله وجود ندارد به درون سنگرهایشان خزیده و به استراحت مشغول بودند و گروه ما در داخل کانال از کنار دژبانی نیروهای بعثی بدون آنکه دو نگهبان دشمن متوجه حضور مان شوند، عبور کردیم و سرانجام بعد از حدود ۱۲ کیلومتر پیاده روی، در آن شرایط سخت و نفس گیر خود را به موقعیت تعیین شده رساندیم و در انتظار حمله گردانهای خط شکن نشستیم.

این اولین باری بود که من و همرزمانم در پشت نیروهای دشمن قرار می‌گرفتیم و حملات کوبنده دلاورمردان ایران زمین را نظاره می‌کردیم. پاسی از نیمه شب گذشته بود که صدای گلوله و انفجار همراه با فریاد ا...اکبر رزمندگان در منطقه طنین انداز شد و نیروهای دشمن که به شدت غافلگیر شده بودند، سراسیمه از این سو به آن سو می‌دویدند که نیروهای واحد خمپاره انداز هراسان از سنگرهایشان خارج شدند و به سوی قبضه‌های خمپاره شروع به دویدن کردند تا شاید بتوانند با آتشباری از پیشروی رزمندگان جلوگیری کنند، اما نمی‌دانستند تعدادی از نیروها هم در انتظار آنها لحظه شماری می‌کنند. با صدای آرام "یاحسین(ع)" یکی از رزمندگان بود که نیروهای واحد اطلاعات و عملیات با تیربار، آرپی جی و رگبار اسلحه‌های انفرادی حمله برق آسای خود را آغاز کردند و در ساعت اولیه حمله همه نیروهای بعثی را به هلاکت رساندند. در خطوط مقدم، دشمن که به شدت غافلگیر شده بود، با دادن تلفات عقب‌نشینی کرد و رزمندگان خط شکن در تعقیب آنها بودند و هر لحظه به محلی که نیروهای ما در آنجا مستقر بودند، نزدیک می‌شدند. هوا در حال روشن شدن بود که نماز صبح را ادا کردیم و در انتظار الحاق نیروهای خط شکن نشستیم.

و همه چیز ختم به خیر شد؟!

خیر، خورشید کم کم خود را از زمین جدا می‌کرد و می‌کوشید در بالای منطقه عملیاتی قرار گیرد که یکدفعه وضعیت نیروهای خط شکن تغییر کرد و از ادامه پیشروی منصرف شدند و بعد متوجه شدیم که از یکسو آتشباری شدید توپخانه دشمن و از سوی دیگر طغیان رودخانه مشکلاتی بر سر راه برخی از گردانهای خط شکن به وجود آورده



در آغوش گرفتن نوزاد بعد از بهبودی و ترخیص از بیمارستان

و تعدادی از رزمندگان در رودخانه غرق شده و به شهادت رسیدند و جایگزینی برای آنها وجود نداشت و آنجا بود که گردانهای جلو به ناگزیر ناچار به عقب نشینی شدند و همین عقب نشینی وضعیت ما را در شرایط پیش بینی نشده بدی قرار داد و باید هر چه سریعتر تصمیم می‌گرفتیم چون ما در نقطه‌ای قرار گرفته بودیم که اگر از پشت خاکریز بیرون می‌آمدیم با نیروهای عراقی روبرو می‌شدیم و می‌بایست با آنها سلام و علیک می‌کردیم. به اجبار سه راه در پیش رویمان بود؛ یا تسلیم بشویم و یا با مقدار کم مهمات باقیمانده یک جنگ عاشورایی انجام دهیم و یا اینکه به سرعت وارد کانال شده و به سمت نیروهای خودی حرکت کنیم. پس با یک یاحسین (ع) وارد کانال شدیم و با تمام قوا شروع به دویدن کردیم، اما نیروهای دشمن که از حضور ما آگاه شده بودند، با رگبار گلوله کانال را به زیر آتش گرفتند. گلوله و موشک آرپی جی بود که در اطراف کانال بر زمین می‌نشست و تعدادی از نیروهای دشمن در تعقیب ما می‌دویدند و دو رزمنده در انتهای گروه به سوی آنها شلیک می‌کردند و دیگر رزمندگان هم در حال دویدن رگبار گلوله‌هایشان را روانه نیروهای دشمن می‌کردند. همچنان که در حال نبرد و گریز بودیم، دوبار از روبرو با نیروهای بعثی مواجه شدیم، امّا به لطف خدا و هوشیاری رزمندگان، نیروهای دشمن به هلاکت رسیدند و سرانجام پس از ساعتها درگیری و جنگ و گریز، نفس زنان و خسته در حالی که رمقی در تن نداشتیم به حدود ۵۰۰ متری نیروهای خودی رسیدیم و به ناچار لحظه‌ای به استراحت پرداختیم و گلوله‌های توپ و خمپاره بود که در اطرافمان منفجر می‌شد. در میان گرد و غبار و دود و باروت صدای ناله‌ای همراه با درد شنیدیم و من با شنیدن صدا گوشهایم را تیز کردم. در جستجوی صدا بودم و به آرامی سرم را از کانال بیرون آوردم و حدود ۱۵ متر آنطرف‌تر رزمنده‌ای دیدم که زخمی بر روی زمین افتاده و ناله کنان از ما تقاضای کمک می‌کند، در این لحظه مکث را کنار گذاشتم و به سختی و در زیر بارانی از گلوله دشمن، سینه خیز خود را از کانال بیرون کشیدم، اما ترکش و گلوله‌هایی که در اطرافم بر زمین فرود می‌آمد امکان حرکت را نمی‌داد. لحظه‌ای تردید کردم و می‌خواستم به درون کانال باز گردم که در یک آن منصرف شدم و با یاری خدا سینه خیز به سمت او شروع به حرکت کردم و وقتی نزدیکش شدم، دیدم از ناحیه شکم مورد اصابت گلوله قرار گرفته و نمی‌تواند به تنهایی حرکت کند. پس به زحمت بسیار دست او را گرفتم و در حالی که هر دو روی زمین دراز کشیده بودیم، او را کشان کشان به سمت کانال حرکت دادم و در نزدیکی کانال بود که ناگهان خمپاره‌ای در کنارمان بر زمین نشست و با انفجار آن من به هوا پرتاب شدم... دیگر چیزی نمی‌دیدم و فقط یک راهرو سفید رنگ مقابلم بود که در داخل آن حرکت می‌کردم و در این لحظات به یاد فرزند تازه تولد یافته‌ام افتادم و از خدا کمک طلبیدم و زمانی نگذشت که محکم در داخل کانال به زمین خوردم. به گفته همرزمانم ترکش خمپاره به صورت و چشم چپم اصابت کرده بود و تعدادی از دندانهایم بیرون ریخته بود و سیاهی جلوی دیدم را گرفته بود. در این لحظه صدای گنگ و نامفهومی را در اطرافم شنیدم و در میان این صداها یکی می‌گفت؛ شهید شد و یکی دیگر از نفس کشیدن و زنده ماندنم حرف می‌زد...

***

بعد از آن بود که همرزمان قدیانی به سختی او را بر دوش کشیدند و در زیر آتشباری سنگین دشمن به سمت نیروهای خودی حرکت کردند و سرانجام با شهادت سه رزمنده و زخمی شدن شش نفر توانستند به خطوط نیروهای خودی برسند. امدادگران بلافاصله با بستن سر و صورت قدیانی او را سوار بر نفربر زرهی راهی پشت جبهه کردند در حالیکه بارش باران باعث طغیان رودخانه شده بود، علی قدیانی را در داخل یک گونی قرار دادند و با قلابی که به آن آویزان بود به وسیله طناب او را به آنسوی رودخانه انتقال دادند و سپس به وسیله آمبولانس به یک بیمارستان صحرایی رساندند و بعد از درمان اولیه، قدیانی با آمبولانس راهی پایگاه وحدتی دزفول و از آنجا با هواپیمای سی ۱۳۰ همراه دیگر مجروحان به تهران اعزام شد و... ■



صحنه ای از عزاداری رزمندگان در عاشورای جبهه ها

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



شما که وقت زیادی را پای کامپیوتر یا تلگرام می‌گذرانید، حتما این مطلب را بخوانید

دنیای دیجیتالی حواس‌پرتی دیجیتالی

ابزارهایی مثل اینترنت و رسانه‌های جمعی مثل فیسبوک، تلگرام، واتساپ و... کارهای زیادی را برای ما آسان کرده‌اند. امروز وقتی می‌خواهیم از ساعت پخش فیلم خاصی در سینما مطلع شویم یا درباره دارویی خاص اطلاعاتی به‌دست بیاوریم، با یک جست‌وجوی ساده در اینترنت، به جواب بیشتر سوالهای خود می‌رسیم. تکنولوژی چنان در تار و پود زندگی ما ریشه کرده که تصور نبودن آن تقریباً غیر ممکن است. ولی آیا این راه عاقلانه‌ای است که برای زندگی برگزیده‌ایم؟ همیشه درباره خوب و بد استفاده زیاد از تکنولوژی باید و نبایدهای زیادی شنیده‌ایم برای همین در این گزارش می‌خواهیم خوب و بد آن را مرور کنیم و ببینیم آیا تکنولوژی، واقعاً مغز ما را دستخوش تغییر می‌کند.

تشویش عصبی کهنه

گوگل شما را تنبل می‌کند. تلفن‌های هوشمند تان کاربردهای زیادی دارند اما شما را بی‌وفا می‌کنند و ارتباطات اجتماعی در دنیای مجازی به تدریج بلای سر شما می‌آورند که برعکس اسمشان، از هر چه فعالیت و ارتباط اجتماعی است کاملاً بیزار شوید و شما را مردم گریز می‌کنند. اگر بخواهیم تمام این ادعاها و تیتر روزنامه‌ها و مقاله‌های علمی را باور کنیم، پس چه نشسته‌ایم که مغز ما در خطر است! **تکنولوژی مدرن به توانایی ادراکی ما آسیب می‌زند و اگر مراقب نباشیم، بی‌گمان ما را به نوعی بی‌حسی و بهت فرو می‌برد.** البته باید بدانید که داستان واقعی به واضحی و آسانی چند سطری که خواندید، نیست اما محققان نمی‌توانند از کنار این ادعاها و فرضیه‌هایی تفاوت بگذرند بخصوص وقتی پای مغز در میان باشد. برای اینکه این تنبلی و بی‌حسی ادراکی را لمس کنید، شاید بد نباشد چند مثال عینی و روزمره بیاورم.

چند نفر را می‌شناسید که دیگر حتی شماره تلفن خودشان را هم حفظ نیستند؟ تا همین چند سال پیش که هنوز نوشتن شماره‌ها در دفترچه تلفن رواج داشت، بیشتر ما تعداد زیادی شماره تلفن از بر بودیم...

چند نفر از ما هر روز کتاب می‌خوانیم و برای مطالعه مثلاً زمانی طولانی وقت می‌گذاریم؟

امروز مطالعه برای بیشتر ما یعنی در تلگرام یا اینستاگرام متنی چند سطری بخوانیم. شما چند نوجوان، جوان یا حتی بزرگسال را می‌شناسید که نمی‌توانند بدون تلفن همراه و حضور در شبکه‌های اجتماعی زندگی کنند؟ خیلی!

سوال: واقعاً چه اتفاقی افتاده؟

نخستین موضوعی که باید به آن توجه کنیم، این است که **"تشویش عصبی"** درباره ابزارهایی که امروزه از آنها استفاده می‌کنیم، مساله تازه‌ای نیست. واز سالها پیش و همزمان با استفاده از ابزارها و روشهای دیگر هم وجود داشته. واقعیت این است که وقتی از کامپیوتر یا تلفن هوشمند استفاده می‌کنیم مغز ما تغییراتی می‌کند اما نکته این است که این تغییر را هنگام استفاده از خودکار یا پیچ گوشتی یا هر وسیله و ابزار دیگر هم تجربه می‌کنیم. تمام اینها مغز ما را دستخوش تغییر می‌کنند. در واقع شاید بهتر باشد بگوییم این ابزارها نیستند که مغز ما را دستخوش تغییر و تحولاتی می‌کنند بلکه این تجربه‌ها هستند که به طور مداوم راه و روش فعالیت مغز ما را تغییر می‌دهند. پس شاید سوال اصلی این نباشد که آیا تکنولوژی مغز ما را تغییر می‌دهد و بهتر است بگوییم: مغز ما چگونه خودش را با زندگی و فعالیت در زندگی همیشه آنلاین امروز سازگار می‌کند؟ اگر بخواهیم به این پرسش مهم پاسخی علمی بدهیم، باید اعتراف کنیم که محققان و دانشمندان هنوز برای این سؤال به جوابی روشن و دقیق دست نیافته‌اند ولی در این گزارش به نتایج آخرین تحقیقات انجام شده در این زمینه سرک می‌کشیم تا بار دیگر به مغزمان نگاهی بیندازیم یا بهتر است بگوییم، به مغزهای خود نگاهی بیندازیم.

سر به هوا‌تر شده‌ایم

صداهای مختلف به ما می‌گوید الان چند پیام جدید دریافت کرده‌ایم. هر روز تعداد زیادی خبر و تیتر و مطلب تازه به دست ما می‌رسد و شاید در یک روز بیشتر از چند ماه و حتی چند سال نسبت به ایام قدیم پیغام و نامه الکترونیکی می‌خوانیم و تمام اینها به طور مداوم دنیا را در حواس پرتی و گیجی غرق می‌کند. برخی کارشناسان عقیده دارند، که این بمباران پی در پی و نیاز به پاسخهای آنی، از توانایی توجه و تمرکز ما کاسته است.

مایکروسافت سال گذشته تحقیق جالبی انجام داده است و در این تحقیق با استفاده از دستگاهی مخصوص فعالیت مغزی تعداد زیادی شرکت کننده را مشاهده کرد. تجزیه و تحلیلهای محققان شرکت مایکروسافت نشان داد که **متوسط ظرفیت توجه و تمرکز ما از ۱۲ ثانیه در پانزده سال گذشته به ۸ ثانیه رسیده است.** شاید بد نباشد اگر بدانید که ظرفیت تمرکز ماهی قرمز ۹ ثانیه است!

کار محققان به همین جا ختم نشده است و نتایج، آنها را به تحقیق و بررسی در حوزه‌های مختلف بخصوص مدرسه‌ها کشانده است. **در تحقیق گسترده‌ای که در چند کشور انجام شده، ۸۷ درصد معلمان گزارش**



دستگاههای دیجیتالی برای ما کار حافظه را انجام می‌دهند و این موضوع می‌تواند به مشکلی به نام زوال عقل دیجیتالی منجر شود از سویی زمانی که اطلاعات را در حافظه خارجی مثل کامپیوتر ذخیره می‌کنیم چون دیگر مغز خود را با اطلاعات بیهوده‌ای که به آن نیاز نداریم، پر نکرده‌ایم به اندازه کافی فضای خالی داریم

کردند که میزان تمرکز و توجه دانش آموزانشان کم شده و به راحتی حواسشان پرت می‌شود.

در تحقیقی دیگر از پدر و مادرهای دانش آموزان پیش دبستانی و دبستان سوالاتی شد و از هر ۱۰ پدر و مادر، ۷ نفر اعلام کردند که میزان تمرکز فرزندشان نسبت به گذشته کمتر شده است. این در حالی است که **مرکز پیشگیری و کنترل بیماری‌های آمریکا اعلام کرده است که ۱۱ درصد کودکان دبستانی با اختلال بیش فعالی و کمبود توجه و تمرکز شناسایی شده‌اند و این عدد و رقم در دهه ۱۹۹۰، کمتر از ۵ درصد بوده است...** نتایج این تحقیقات و پژوهشهای دیگری که انجام شده این موضوع را در ذهن ما روشن می‌کند که در دنیای مدرن و همزمان با استفاده از ابزارهای تکنولوژیکی به روز، ظرفیت توجه ما به شدت کم شده است.

مشکلی به نام زوال عقل دیجیتال

با پیشرفتهایی که تکنولوژی کرده، دیگر نیازی نیست که در زمینه‌های گوناگون زندگی زیاد به مغزمان فشار بیاوریم. کافی است یک دکمه را فشار بدهیم یا چند کلمه تایپ کنیم تا فوراً به اطلاعاتی که می‌خواهیم برسیم. دنیای امروز، دنیایی است که دیگر لازم نیست چندان هم به حافظه‌مان متکی باشیم. ولی دکتر **مانفرِد اسپیزر**، عصب‌شناس و محقق آلمانی هشدار می‌دهد: "**این تهی کردن ادراکی می‌تواند به مشکلی به نام زوال عقل دیجیتالی منجر شود.**"

نتایج تحقیقات مختلف درباره اعتیاد به اینترنت و بازی‌های دیجیتالی از تحلیل رفتگی سلول‌های خاکستری مغز خبر داد. پروفسور **جیمز بارنز** می‌گوید: "**استفاده بیش از حد از تکنولوژی باعث بروز مشکلاتی در لب قدامی مغز می‌شود. ناحیه‌ای که عملکردهایی مثل برنامه ریزی و سازماندهی را مدیریت می‌کند.**" همچنین استفاده بیش از اندازه از تکنولوژی باعث می‌شود که حافظه، روشنی و وضوح خود را از دست بدهد. در یک تحقیق از بازدید کنندگان موزه خواسته شد در حالیکه با دیگری حرف می‌زدند از چند صحنه یا شیء عکس بگیرند. فردای آن روز حافظه آنها بررسی شد. اوضاع حافظه بازدید کنندگان موزه خیلی بد بود. آنها نمی‌توانستند اشیائی را که از آن عکس گرفته‌اند به خاطر بیاورند و بدتر اینکه، در یادآوری جزییات صحنه یا چیزی که از آن عکس گرفته بودند، ناتوان بودند.

اما دکتر **سم گیلبرت**، استاد دانشگاه انگلستان می‌گوید همه چیز این طور سیاه و منفی نیست و مثبت‌هایی هم وجود دارد. "تحقیقات نشان می‌دهد زمانی که اطلاعات را در حافظه اکسترنال یا خارجی مثل کامپیوتر ذخیره می‌کنیم، این به شما کمک می‌کند اطلاعات جدید را به خاطر بسپارید. چون دیگر مغز خود را با اطلاعات بیهوده‌ای که به آن نیاز ندارید، پر نکرده‌اید و به اندازه کافی فضای خالی دارید."

تاثیر تکنولوژی بر خلق و خو

دانشمندان بارها درباره ارتباط مستقیم استفاده از اینترنت و افسردگی هشدار داده‌اند و توجه خود را بیشتر روی استفاده از وسایل ارتباط جمعی بخصوص رسانه‌های جدید معطوف کرده‌اند. محققان می‌گویند استفاده بیش از حد از رسانه‌های جمعی باعث می‌شود ما احساس کنیم کامل و همه چیز تمام نیستیم. هر چه زمان بیشتری را پای رسانه‌های جمعی جدید بگذرانیم، این احساس نارضایتی از ظاهر در ما بیشتر قوت می‌گیرد. وقتی در دنیای مجازی با صحنه‌ها و تصاویری از زندگی‌های رویایی، اندام و ظاهری زیبا و فریبنده و ایده‌آلی روبرو می‌شویم، شبکه‌های عصبی مغز ما مثل **آمیگدالا** بیشتر فعال می‌شوند. خب آمیگدالا با احساس ترس و اضطراب ارتباط مستقیم و تنگاتنگی دارد بنابراین مضطرب می‌شویم.

نتایج یکی از تحقیق‌های دانشمندان که به طور اختصاصی روی دخترها انجام شده بود نشان داد در دخترهای نوجوانی که به جای ارتباط رودررو با مادرشان بیشتر به او پیام می‌فرستند و به صورت مجازی ارتباط دارند، آزادسازی هورمون کورتیزول، هورمون استرس، بسیار بیشتر از هورمون آکسی توسین است. هورمون آکسی توسین که به هورمون عشق هم مشهور است، هورمون کاهنده اضطراب و استرس است و ارتباط اجتماعی، اعتماد و همدلی را افزایش می‌دهد پس فراموش نکنیم که انسان، موجودی اجتماعی است و همه ما به مقدار مشخصی ارتباط اجتماعی با آدمهای اطرافمان نیاز داریم که کاهش این ارتباط برای سلامتی ما مشکلاتی جدی به بار خواهد آورد. تکنولوژی بر خلق و خوی ما اثر می‌گذارد ولی بستگی به این دارد که چقدر از آن استفاده کنیم.



استفاده بیش از حد از تکنولوژی باعث بروز مشکلاتی در لُب قدامی مغز می‌شود که عملکردهایی مثل برنامه ریزی و سازماندهی را مدیریت می‌کند

مهارت‌های اجتماعی

دکتر **اریک سیگمن** می‌گوید: "در سرتاسر دنیا چه در غار زندگی کنیم چه کلبه و چه در خانه، توجه به پدر و مادر همیشه در ذات ما بوده اما توجه بچه‌های امروزی بیشتر به گوشی است تا پدر و مادر. شاید برخی پدر و مادرها از اینکه تکنولوژی به آنها فرصت استراحت داده راضی و خشنود باشند اما نتایج چند تحقیق ثابت کرده که استفاده مفرط از صفحه نمایش به توانایی ما برای تعبیر و تفسیر شفاهی چهره آسیب می‌زند. در تحقیقی که اخیراً انجام شد، نوجوان‌ها در تفسیر احساس طرف مقابل با دیدن چهره‌اش مشکل داشتند چون این کار را در زندگی چندان تجربه نکرده بودند و ارتباطشان بیشتر به دنیای مجازی معطوف بوده. در یک تحقیق دیگر، کودکان را ۵ روز از تلفن و دنیای مجازی دور نگه داشتند سپس توانایی آنها را در تعبیر چهره فرد مقابل ارزیابی کردند. تغییر قابل توجه بود و در این کار موفقیت‌هایی داشتند.

روانشناسان اسکن مغزی داوطلبان عادی را با داوطلبانی را که بیش از حد از اینترنت استفاده می‌کردند در حالی که به تصاویر چهره و اشیاء نگاه می‌کردند، بررسی کردند. امواج مغزی کسانی که بیشتر از اینترنت استفاده می‌کردند کمتر از گروه دوم بود. محققان و دانشمندان می‌گویند استفاده از تکنولوژی و ابزارهای جدید نه تنها مضر نیست، برای مغز فوایدی نیز دارد؛ اما نکته مهم و قابل تامل، میزان استفاده از آنهاست. نوجوان‌هایی که برای مسائل درسی مثل تحقیق، و دستیابی به منابع مختلف از اینترنت و ابزارهای دیگر استفاده می‌کنند نسبت به بقیه همسالان خود از نظر یادگیری در سطح بالاتری قرار دارند و این فقط یکی از مزایای اینترنت است. اما اگر دقیق‌تر شویم، استفاده بیش از حد مجاز و توصیه شده لطمه‌های جبران ناپذیری به نوجوان می‌زند و در مهارتهای اجتماعی و یادگیری او اختلال ایجاد می‌کند. فراموش نکنیم که تکنولوژی و ابزارها و رسانه‌های جمعی نه تنها تهدیدی برای زندگی ما به شمار نمی‌روند، فرصتی را در اختیار ما قرار می‌دهند که می‌توانیم به بهترین شکل از آنها بهره ببریم. فقط از یاد نبریم که همه چیز به خودمان بستگی دارد.

تکنولوژی نمی‌گذارد خوب بخوابیم

در این دوره و زمانه بیشتر از اینکه برای خواب و استراحت وقت بگذاریم، زمان زیادی را صرف استفاده از تکنولوژی می‌کنیم و از خواب خود می‌زنیم تا در تلگرام و اینستاگرام و... وقت بگذرانیم. براساس تحقیقی که محققان به تازگی نتایج آن را اعلام کرده‌اند، ما روزانه به طور متوسط ۸ ساعت و ۴۱ دقیقه برای ارتباط در دنیای مجازی وقت می‌گذاریم و به طور متوسط ۸ ساعت و ۲۱ دقیقه می‌خوابیم.

تکنولوژی به دو دلیل ما را بیدار نگه می‌دارد: مضمون و محتوای آن ذاتاً تهییج کننده است. و دلیل دیگر اینکه صفحه نمایش‌های ال‌ای‌دی نور آبی از خود ساطع می‌کنند که این نور نمی‌گذارد هورمون

بقیه در صفحه ۶۵

فرزندم بی‌قراری‌های عجیبی داره



روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج و زوج درمانی، مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

سوال: اینجانب از خوانندگان دائمی مجله پربار اطلاعات هفتگی هستم و زحمات دست اندرکاران آن جمله بر کسی پوشیده نیست. پسر ۱۴ ساله‌ای دارم که ادعا دارد به دلیل آنکه یکبار سی‌دی‌های او را از خانه بیرون ریخته‌ام و پیوسته می‌ترسیده او را کتک بزنم، دچار احساس دائمی کاذب ادرار شده است و پیوسته دائماً در حال گوشی بازی است و گهگاهی تشک خودش را لکه‌ای خیس می‌کند و می‌گوید: تنها بازی با گوشی ذهن او را آرامش می‌دهد. در ضمن او دچار اختلال خواب هم شده، بدین معنی که خواب او کافی است (۸ ساعت در شبانه روز) اما وقت خوابیدن و بیدار شدن او دائماً تغییر می‌کند و دور می‌زند مثلاً از ۲ بعدازظهر تا ۸ صبح فردا بیدار است و ۸ صبح می‌خوابد و ۴ عصر بیدار می‌شود و اکثراً شب‌ها بیدار و مشغول گوشی بازی یا کارتون دیدن است. البته اینطور که پیداست فرزندم دچار نقص توجه هم (بیش فعالی) است چون می‌گوید در یک لحظه حواس من چند تیکه می‌شود و تمرکز حواس ندارد، به همین دلیل و چون موقع خواندن و نوشتن داخل باسن‌هایش احساس داغ شدن می‌کرده و دچار احساس دائمی ادرار و خیس کردن شلوار به صورت قطره‌ای می‌شد، گفت خجالت می‌کشد و امسال دیگر سر کلاس نرفت و به هیچ وجه حاضر نیست نزد مشاور بیاید یا دارو مصرف کند و فقط وقتی درباره موضوعی با او بحث و مخالفت کنیم فحاشی کرده و پرخاشگرانه اشیاء را به طرف ما پرت می‌کند، بخصوص اگر درباره گوشی مخالفت کنیم می‌گوید به گوشی و کامپیوتر بازی ربطی ندارد.

حال با توجه به اینکه عکس رنگی مثانه و سونوگرافی سلامت مثانه او را نشان داده است و نقص توجه او که قادر به انجام دادن تکالیف (خواندن و نوشتن) نبود و می‌گفت نشستن سر کلاس برایش زندان است و مدرسه نمی‌رود حقیر به شدت نگران آینده او هستم، در حالی که من و همسرم، چندین مشاوره رفته‌ایم و نتیجه نگرفته ایم، چند روانپزشک در اصفهان رفته‌ایم، اما کسی نمی‌داند چرا دچار احساس داغی داخل باسن و احساس دائمی ادرار می‌شود، چرا ناخن‌هایش را کوتاه نمی‌کند و می‌گوید حس لامسه من خیلی قوی‌تر از شخص عادی است. از حضور شما مشاور مهربان تقاضا داریم ما را راهنمایی کنید.

A-D از اصفهان

چند عامل در یک فرد

پاسخ: با سلام به شما خواننده گرامی و پرسابقه، در خصوص نامه جنابعالی و پس از مطالعه علائمی که در مورد فرزندتان شرح دادید به چند نکته باید توجه کنید:

۱ـ اول اینکه در مورد احساس داغ شدن باسن و احساس ادرار در مثانه دو نکته را در نظر بگیرید. اینکه حتماً تمام بررسی‌های پزشکی در خصوص کلیه و مجاری ادراری را انجام دهید و اگر هیچ مشکلی در این زمینه دیده نشد، توجه کنید که پسر شما در دوران بحرانی بلوغ قرار دارد و در این دوران تغییرات زیادی در بدن کودکان ایجاد می‌شود. پس این امکان وجود دارد که احساس سوزش و ادرار، بیشتر مربوط به تغییرات هورمونی باشد و چون فرزند شما با این تغییرات آشنایی ندارد، آن را با سوزش و حس ادرار اشتباه می‌گیرد.



۲ـ در خصوص اختلال خواب که در نامه عنوان کردید، مشکلات خواب دلایل متعددی دارد که می‌تواند به خاطر اضطراب یا افسردگی و برخی مشکلات دیگر باشد. اما اینکه در نامه خود گفته‌اید که پسرتان اکثراً شبها بیدار و با گوشی خود و تلویزیون سرگرم است، خودش می‌تواند یکی از دلایل بدخوابی او باشد. بهتر است برای تنظیم خواب او دو کار انجام دهید: اول او را نزد متخصص مغز و اعصاب ببرید تا از نظر داخلی چک شود.

و دوم شبها گوشی را از دسترس او خارج کنید، اجازه دیدن تلویزیون را ندهید تا بدون گوشی و سایر وسایل سرگرم کننده به رختخواب برود. اگر بیخوابی به خاطر بازی کردن با گوشی و دیدن کارتون باشد پس از چند شب که به موقع به رختخواب برود خواب او تنظیم می‌شود و دچار بهم ریختگی خواب نخواهد شد.

۳ـ گفتید فرزند شما دچار نقص توجه (بیش فعالی) است. اولاً تشخیص اختلال بیش فعالی بر عهده یک روانشناس یا روانپزشک با تجربه است و شما باید فرزند خود را نزد یک روانشناس مجرب ببرید. اما **با علائمی که شما در خصوص پسرتان گفتید، من تشخیص بیش فعالی را رد می‌کنم و بیشتر علائم نافرمانی مقابله‌ای را در ایشان می‌بینم**: قشقرق‌های مکرر رفتاری، جر و بحث زیاد با بزرگسالان، انجام ندادن قوانین و دستورات بزرگترها، کینه توزی و به دنبال انتقام بودن، خشم و تنفر، استفاده از کلمات زشت و بسیاری علائم دیگر مربوط به اختلال نافرمانی مقابله‌ای هستند.

در پایان باید بگویم، **به جای اینکه فرزند خود را نزد روانپزشک ببرید قبل از هر چیز او را به یک روانشناس کودک نشان بدهید** و تمام این رفتارها را برای او شرح دهید و اگر پسر شما علاقه‌ای به آمدن نزد مشاور ندارد، ابتدا خود شما به تنهایی به روانشناس کودک مراجعه کنید و بهتر است هرچه زودتر از متخصصان بهداشت روان کمک بگیرید، چون شما به تنهایی قادر به کمک به فرزندتان نخواهید بود و متخصصان به شما آموزش خواهند داد که چگونه نسبت به رفتارهای فرزند خود واکنش نشان دهید.

حمیده اخوان

خواص شگفت انگیز هل

هل ادویه ای ایده آل با فواید سلامت بسیار است. از محبوب ترین و شناخته شده ترین فواید سلامت این ماده می توان به موارد زیر اشاره کرد:

ویژگی های ضد سرطان

سرطان، به ویژه سرطان روده بزرگ، یکی از دلایل اصلی مرگ ومیر در جهان است. افزایش هزینه های روش درمانی سرطان و عوارض جانبی آن، پژوهشگران را به یافتن جایگزین هایی پایدارتر تشویق کرده است و معتقدند هل یکی از ادویه هایی است که در پیشگیری از این بیماری موثر واقع خواهد شد.

سلامت قلب و عروق

مطالعات صورت گرفته در زمینه تاثیر مصرف هل بر سلامت قلب و عروق نشان داده اند این ماده به پایین آوردن ضربان قلب یا کنترل ریتم ضربان کمک می کند و فشار خون بالا را کنترل می کند.

کنترل کلسترول

ریزمغذی های موجود در هل می توانند با افزایش سطوح چربی در بدن انسان مقابله کنند. این آنزیم ها بر سطوح کلسترول تاثیر گذار بوده و به کنترل آنها کمک قابل توجهی کردند.

ضد افسردگی

باور بر این است که هل دارای ویژگی های ضد افسردگی است. روغن عصاره هل یکی از روغن های اصلی مورد استفاده در رایحه درمانی است. این ماده نه تنها برای مقابله با افسردگی بلکه برای درمان انواع مختلف بیماری ها از اختلالات معده تا بیماری های ریوی قابل استفاده است.

اختلالات ادراری

در علم باستانی هندی هل به عنوان درمانی برای بیماری ها و عفونت های دستگاه ادراری مانند التهاب مثانه، نفریت و سوزاک مورد استفاده بوده است.

محافظت دستگاه گوارش

هل از گذشته های دور در پزشکی چینی و پزشکی یونانی به عنوان درمانی برای اختلالات گوارشی مورد استفاده بوده است.



۶ نشانه کمبود روی

در اینجا قصد داریم برخی از نشانه های مشخص کمبود روی در بدن را معرفی کنیم.



زیاد بیمار می شوید

سطوح پایین روی می تواند سلامت سیستم ایمنی را در معرض خطر قرار داده و انسان را مستعد ابتلا به عفونت های باکتریایی و ویروسی مختلف (به عنوان مثال، عفونت های پوستی، ورم معده، زخم معده و آنفلوآنزا) سازد.

از دست دادن اشتها

آیا مواد غذایی که زمانی خوردن آنها برای شما لذت بخش بود به ناگاه دیگر عطر و طعم سابق را ندارند؟ کاهش اشتها می تواند نشانه ای از کمبود روی در بدن انسان باشد. مطالعات بسیاری کاهش توانایی حس بو و طعم مواد غذایی را با کمبود روی مرتبط دانسته اند.

روی به صورت مستقیم با بویایی و چشایی مرتبط است و از این رو کمبود تغذیه ای می تواند به ایجاد تغییرات در اشتها، به ویژه در میان افراد ۶۰ ساله و پیرتر منجر شود. بیماران اغلب کاهش حس بویایی و چشایی را با کمبود چاشنی و بو و مزه مواد غذایی اشتباه می گیرند. اگر با تغییراتی در اشتهای خود مواجه شده اید ممکن است دچار کمبود روی شده باشید.



توقف رشد

برخی مطالعات به این نکته اشاره داشته اند که کمبود روی می تواند در کودکانی که از قد و وزن مناسب با سن خود برخوردار نیستند، مشاهده شود. مواد معدنی نقشی کلیدی در رشد سلولی، رشد مغز، شکل گیری و تقویت سیستم ایمنی، حافظه و رشد باروری ایفا می کنند. به طور معمول، ذخایر روی کودکان با افزودن غذاهای دریایی، لوبیاها، غلات صبحانه، گوشت قرمز و غلات سبوس دار به رژیم غذایی آنها متعادل می شود.

ریزش مو

اگر تارهای موی بیشتری را پس از خواب روی متکای خود مشاهده می کنید و یا هنگام شانه زدن موها یا دوش گرفتن با ریزش هر چه بیشتر آنها نسبت به گذشته مواجه می شوید ممکن است دچار کمبود سطوح روی در بدن خود شده باشید. پس بهتر است با یک پزشک در این زمینه مشورت کنید. همچنین کمبود روی می تواند به نازک شدن و ریزش هر چه بیشتر مو منجر شود. اگر دچار کمبود روی هستید احتمال تجربه مشکلات پوستی و چشمی، و اسهال در کنار ریزش مو وجود دارد.

کاهش شنوایی

افزون بر حواس چشایی و بویایی، کمبود روی می تواند به کاهش قدرت شنوایی نیز منجر شود. نتایج مطالعه ای که در سال ۲۰۱۵ توسط موسسه ملی سلامت آمریکا منتشر شد، نشان داد که ۱۲ درصد از ۱۰۰ بیمار مبتلا به کاهش شنوایی حاضر در مطالعه، کمبود روی داشته اند و مصرف مکمل روی توسط ۶۶ بیمار مبتلا به کاهش شنوایی به بهبود قابل توجه قدرت شنوایی آنها منتج شد.



اگر پرسند کیستی باید هنرهای خویش را بشماری
● بزرگمهر

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

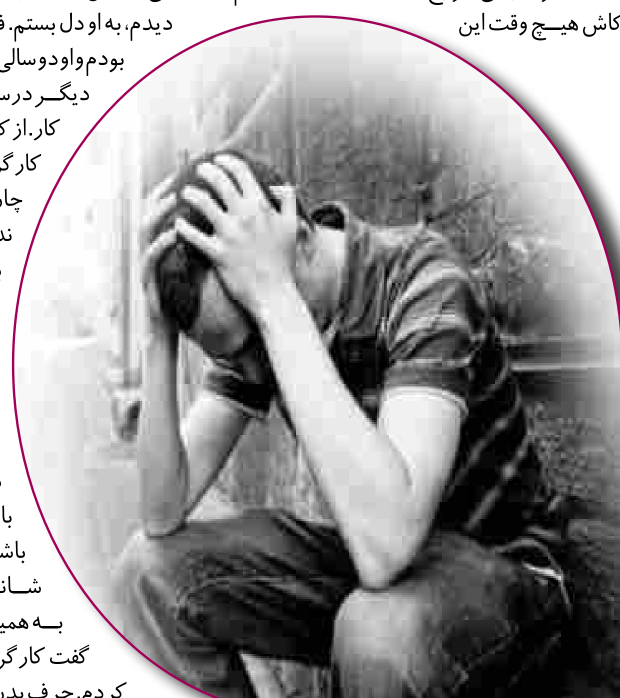
شاید همه زندگی من توهّم بوده؟!

مرد رنگ پریده بود و لاغر اندام. صورت تکیده‌ای داشت. استخوانهای گونه‌اش را پوستی نازک و چروکیده، پوشانده بود. وقتی شروع به حرف زدن کرد دندانهای فاسدشده‌اش از میان لبهای سفید و بی رنگش به شکل زننده‌ای به چشم می‌آمد. حال و روز جسمی و روحی خوبی نداشت. به او گفتم می‌تواند برود. سرش را پایین انداخت و گفت: مدتهاست دیگر هیچ کس به حرفهایم گوش نمی‌کند. تعجب نکردم که شما هم طردم می‌کنید.

برایش توضیح دادم که به خاطر شرایط جسمی‌اش این حرف را زده‌ام. انگشت‌هایش را در هم گره کرد و گفت: یک روزی اگر قرار بود حرف کسی را گوش کنم، باید منشی‌ام به او وقت می‌داد. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که روزی، روزگاری وضع زندگی من این شود. حتی زن و بچه‌ام هم حاضر نیستند مرا ببینند. دخترم به خواستگارش گفته پدرم مُرده! می‌فهمید یعنی چه؟ یعنی من زنده به گورم. یعنی اصلاً هیچ کس مرا نمی‌بیند. فکر می‌کنید من از روز اول اینجور بودم؟... خدا می‌داند که نه...

دهانش خشک شده بود و به سختی می‌توانست حرف بزند... لیوان آب روی میز را به سمتش سُر دادم. با ولع و یک نفس تمام آب را نوشید و با پشت دست لبهای ترک خورده‌اش را پاک کرد و گفت:

ـ ماجرا از وقتی شروع شد که با میلاد آشنا شدم. ای کاش هیچ وقت این آدم را ندیده بودم. اگر او نبود، الان زندگی من، یک زندگی شاهانه بود. زن و بچه‌ام کنارم بودند نه اینکه حتی از بردن اسمم هم ننگ داشته باشند. پدرم همیشه نصیحتم می‌کرد که با غریبه‌ها خیلی مانوس نشوم. حق داشت. می‌گفت تو آدم ساده‌ای هستی، زود فریب می‌خوری. پدرم آدم خوبی بود، اهل مطالعه و فهمیده. اغلب اوقات ساکت بود. بیشتر گوش می‌داد و کمتر حرف می‌زد. کارمند بود. یک کارمند معمولی. اما بیشتر اوقات در حال مطالعه بود. کتابخانه بزرگی داشت با همه نوع کتاب. برعکس پدرم، من و سه برادر دیگرم هیچ علاقه‌ای به مطالعه نداشتیم. من که حتی از درس خواندن هم متنفر بودم چه برسد به مطالعه آزاد! نصیحت‌های پدرم هم خیلی کارساز نبود. چون من دیپلم نگرفته درس را رها کردم و رفتم دنبال کار. البته هدفم فقط کار کردن و پول درآوردن نبود. قصد ازدواج هم داشتم. من بچه آخر بودم. برادرهایم هنوز ازدواج نکرده بودند. نمی‌دانم شاید اصلاً قصد ازدواج هم نداشتند. اما من خاطرخواه شده بودم. همان روزها که مدرسه می‌رفتم در راه مدرسه او را دیده بودم. زمان ما مثل الان نبود. حتی جرات نداشتیم از طرف شماره تلفن بخواهیم. با نگاه و سر راه طرف ایستادن، یک طوری نشان می‌دادیم که فلانی، من دلم پیش تو گیر کرده. معمولاً هم این خاطرخواهی‌ها به ازدواج ختم می‌شد. من همان روز اولی که همسرم را در راه مدرسه دیدم، به او دل بستم. فکر کنم من سال دوم دبیرستان بودم و او دو سالی عقب‌تر از من بود. فقط یک سال دیگر درس خواندم و بعد هم رفتم دنبال کار. از کارگری شروع کردم. می‌گویم کارگری، یعنی واقعاً کارگری کردم. چاره‌ای نداشتم. پدر سرمایه‌داری نداشتم تا سرمایه کار دستم بدهد. پدرم می‌گفت درس بخوانید تا نان دانش و سوادتان را بخورید. انتظار داشت از من فراری از درس و مدرسه، دکتر و مهندس بسازد. وقتی ترک تحصیل کردم گفت از امروز یا سر سفره من نمی‌نشینی یا اینکه باید دستت در جیب خودت باشد. این حرف برای من نوجوان شانزده هفده ساله خیلی سنگین بود. به همین خاطر اولین جایی که رفتم و گفت کارگر می‌خواهد، با ذوق و شوق قبول کردم. حرف پدرم و اشتیاقم برای پول درآوردن



برای شروع یک زندگی باعث شد تا با خودم عهدی ببندم. عهد بستم در تمام عمرم در هر شرایطی سعی کنم بهترین باشم. گفتم: اگه عمله هم شدی، سعی کن بهترین عمله باشی. اگر رئیس شدی، بهترین رئیس، اگر ازدواج کردی بهترین شوهر. اگر پدر شدی بهترین پدر، خلاصه همیشه بهترین باش... ای کاش نمی‌گفتم اگر رفیق شدی بهترین رفیق. که همین رفیق شدن همه زندگی‌ام را نابود کرد. یادم رفت من باید اول بهترین رفیق زن و بچه‌ام باشم نه رفیق آدمهای غریبه.

به هر حال، کارگری را شروع کردم؛ در یک بنکداری بزرگ حوالی بازار بزرگ تهران. کارگر در بنکداری کار مشخصی ندارد. از نظافت تا بار زدن ماشین را باید انجام بدهی. کار سختی بود. سخت نه از نظر بدنی. از این نظر که مدام باید دستورات دیگران را انجام می‌دادم. تا زمان سربازی‌ام در همان بنکداری کار کردم. برادرهایم هم کار می‌کردند. برادر بزرگم هوای رفتن از ایران را داشت. چند سالی هم کار کرده و هر چه درآورده بود، پس‌انداز کرده بود فقط به امید رفتن. پدرم مخالف نبود. می‌گفت هر جا فکر می‌کنید موفق‌تر و مفیدتر هستید بروید. من به خاطر قانون دو برادری از خدمت سربازی معاف شدم و بعد از آنکه تکلیف مسأله سربازی‌ام مشخص شد، دیگر به بنکداری نرفتم. فهمیده بودم این کار آخر و عاقبت ندارد. قصدم این نبود جایی استخدام شوم تا به قول مادرم، بیمه باشم و آب باریکه بازنشستگی و یک زندگی معمولی، می‌خواستم تلاش کنم و پول دربیاورم. همان روزها هم به مادرم گفتم قاعده این است که اگر پول داشته باشی، هیچ وقت نگران دوران پیری هم نخواهی بود.

برادر بزرگم از ایران رفت. برادر دومم هم خیلی دلش می‌خواست برود. برادر بزرگم که رفت، او هم دورخیز رفتن را برداشت که بلافاصله بعد از آنکه او همه کارها را انجام داد و به ثبات رسید، مثل عقاب پر باز کند و چترش را روی سر او باز کند. اعتراف می‌کنم همان موقع هم از رفتنشان خوشحال بودم. اگر آنها می‌رفتند مادرم برای اینکه مرا نگه دارد، برایم آستین بالا می‌زد و من ازدواج می‌کردم. هنوز دلم در گرو همان دختر مدرسه‌ای بود که عاشقش شده بودم. البته یادم رفت بگویم که از همان زمان وقتی فهمیدم او هم مرا دوست دارد گاهی برایش نامه می‌نوشتم و مدتها انتظار می‌کشیدم تا در یک فرصت مناسب، نامه را به دستش برسانم و همین روال هم برای گرفتن جواب نامه طی می‌شد.

بعد از کار بنکداری، در یک تولیدی مشغول کار

شـدم. آن زمان مثل الان تولیدی پوشـاک زیاد نبود. من همان روزهای اول فهمیدم استعداد زیادی در این زمینه دارم. اگر می‌خواسـتم همان موقع شروع کنم و مستقل کار کنم، سرمایه‌اش را داشتم، اما پدرم پیشنهاد داد یک سـالی همانجا باشـم، زیر و بم کار را یاد بگیرم و بعد وارد این کار شـوم. دقیقاً همان یک سـال نشان دادم که این همان کاری اسـت که من در آن استعداد دارم. اولین کارگاه من یک زیرزمین اجاره‌ای بود با پنج تا چرخ دسـت دوم و اولین سفارشم، دوخت لباسهای فـرم نظافتچی‌های یک شـرکت دولتی بود. به همین راحتی!... همان سـال نامزد کردم. دیگر کارگر مردم نبودم. خودم تولیدی داشـتم و با چهار دوزنده، خودم هم پشـت چرخ می‌نشسـتم. همان روزها که کارهای سـری دوزی انجام می‌دادیم، مطابق الگوی سفارشی، به فکرم رسـید، از طرح‌های خـودم هم نمونه بدوزم. مـن کار الگو درآوردن را بلد نبودم، اما طراحی‌ام روی کاغـذ خیلی خوب بود. اولیـن طرح را با لباس بچگانه زدم. الگـوی کار را خانمی که کارش خیاطی بود برایم درآورد. رفتم بازار و چند رنگ پارچه خریدم و مطابق الگو دوختم. فکر کنم ده دست لباس درآمد. لباسها را به یک بوتیک دادم. غروب زنگ زد و دوباره سـفارش داد. گفت مشـتری طرح و رنگ کارها را پسـندیده و بازار می‌طلبد.

ما بین مراسـم عقد و عروسی بودم. هیجان ازدواج و کاری که داشـت پا می‌گرفت، انگیزه‌ام را چند برابر کـرد. جـوری که یک دوزنـده جدیـد آوردم و یک الگوکش. من طـرح می‌زدم. الگوکش، الگو را می‌زد و دو نفـری پارچه‌ها را برش می‌زدیم و بچه‌های دوزنده هم می‌دوختند. یک سال نشده بود که چرخها دو برابر شد و آدمهای تولیدی سه برابر. یک سال بعد از ازدواج دخترم و دو سـال بعد هم پسرم به دنیا آمد. زندگی‌ام روی غلتک افتاده بود. همسرم زن مدیری بود.

همـان روزها که هنـوز بچه‌ها کوچک بودند گفت چـرا جنـس را به مغازه‌ها می‌دهی، بیـا خودت مغازه بزن. اسـم مغازه را هم روی تولیدی بگذار. همین یک "اسـم" برای کار تو می‌شود آن زمان هنوز واژه "برند" خیلی سـر زبانها نبود. همسرم گفت مغازه را خودش و برادرش اداره می‌کنند. پیشنهاد خوبی بود. البته مغازه را باز کردیم اما در کنار مغازه همچنان مشـتری‌های قبل را هم داشتیم.

سـود مغـازه خیلـی بیشـتر از چیزی بـود که از مشـتری‌های سابق دسـتمان می‌آمد. اما یک مغازه برایمان کم بود. من قصدم این بود که کارم را وسـعت بدهم. مغازه دوم و سوم هم اضافه شدند.

کارگاه تولیـدی به یک کارخانه تبدیل شـده بود، همه چیز خوب بود حتی خوبتر از خوب. بیسـت سـال تمام زحمت کشیدم تا یک زیرپله‌ای را به یک کارخانه تبدیل کردم. همسرم و بچه‌هایم هم در کنار من خیلی سـختی‌ها را تحمل کردند. از اضطراب نوسان بازار تا هجوم پوشـاک ارزان قیمت وارداتی، ما تلاش کردیم و خودمان را سـرپا نگه داشـتیم. همه چیز خوب بود تا وقتی که سـر و کله میلاد پیدا نشـده بود. من نمی‌دانم این آفت هرز چطور پا به زندگی من باز کرد؟ اما وقتی آمد همه چیز را نابود کرد و رفت.

اول این را بگویم من آدم مذهبی متعصبی نیسـتم. ولی معتقد بودم و به قدر انجام واجبات کارهای دینی‌ام را انجـام می‌دادم، اما میلاد جور دیگری بود، یک آدم هرهری مذهب. به هیچ چیز اعتقاد نداشت. اول گفتم بی‌خیال، اعتقادات هر کس به خودش مربوط اسـت، اما اینطور نیسـت، می‌گویم اینطور نیسـت چون وقتی یکنفـر مدام زیر گـوش آدم حرفهایی می‌زند که یک نفر مثل من نه سـواد تاییدش را دارد و نه علم و دانش مقابلـه و بحـث و جدل، کم کم باورهای آدم سسـت می‌شود. باور آدم که سست شد دست به خیلی کارها می‌زنـد. کارهایی که تا قبـل از آن برایت گناه بودند، اما بعد ناگهان می‌گویی خب من یک عمر گناه نکردم، بگذار یک مدت گناه کنم ببینم چه می‌شود؟ خب چه می‌شود؟ ...سر از اینجا درمی‌آوری.

آدمی مثل من که در خانه‌ای بزرگ شـده بود که سـیگار هم حرام بود، ناگهان پای میزی می‌نشـیند که همه چیز روی آن هسـت از مشـروبات الکلی تا مواد مخدر سـنتی و صنعتی... یک ذرّه و دو ذرّه، یک دود و دو دود. یـک روز می‌بینی که ای داد بیداد! زندگی‌ات بـر بـاد رفت. چیزی که مرا نابود کرد، توهّم بود. توهّم شیشـه... شیشـه زندگی‌ام را از هم پاشید. میلاد گفت بزن، اعتیاد نمی‌آورد، خستگی‌ات می‌رود و سرخوش می‌شوی. حق با او بود. اولین بار روی ابرها بودم. دقیقاً روی ابرها. اصلاً خودم را در آسمان می‌دیدم. من احمق نمی‌دانستم این توهّم است، فکر کردم سرخوشی است. یـک نفر نبود بگوید خب احمق تو در زندگی واقعی‌ات بهترین‌هـا را داری، دیگر سرخوشـی می‌خواهی برای چه؟! خانه، ماشـین، مغازه، کارخانه، سـرمایه، سـفر خارجی، زندگی آرام و بی‌دغدغه. اینها کافی نیسـت، حتماً باید سـرخوش شوی. کسانی که تجربه شیشه را دارند می‌فهمند من چه می‌گویم. توهّم شیشه فقط روی ابرها راه رفتن نیست. کم کم احساس کردم همسرم به من خیانت می‌کند. هر روز به یک نفر مظنون می‌شدم. بـا همه درگیر بودم. زنم فهمیـد که دارم کج می‌روم.

بـه هر زبانـی که بلد بود، مرا برد بیمارسـتان تا ترک کنـم. اما نه... ترک، کار من نبـود. به جای ترک الکل هم اضافه شـد. زنم دو سال تلاش کرد مرا از منجلاب بیرون بکشـد. دسـت به هر کاری زد، اما نتوانست. از طرف دیگر اوضاع کار خراب شـد. من نمی‌توانسـتم مدیریت کنم، هر کسـی را هم مـی‌آوردم، به نوعی به او شـک می‌کـردم، از خیانت تـا دزدی. کار خوابید، مغازه‌ها جنس نداشتند، مجبور شدم یکی یکی مغازه‌ها را ببندم. سـال سـوم می‌دیدم در حال ورشکستگی‌ام، اما به جای ترک، مواد را بیشـتر کردم. هرچه بیشـتر می‌کشیدم، بیشـتر توهّم می‌زدم. توهّم زیادتر، وضع را بدتـر می‌کـرد. تا اینکه بیمار شـدم، کبدم به خاطر الکل در حال از کار افتادن بود. تتمه سرمایه‌ام را جمع کـردم که خودم را نجات بدهم، زنم مهریه‌اش را اجرا گذاشت. التماسش کردم بماند، گفت طلاق نمی‌گیرد. فقط مهریه و حق و حقوقش را می‌خواهد. خانه و ماشین را به نام دختر و پسرم کردم. همه چیزهایی را که برای به دست آوردنش تلاش کرده بودم به راحتی از دست دادم. زن و بچه‌ام طردم کردند. چند بار حتی خواستم بچه‌هایم را بکشـم. فکر می‌کردم آنها باعث شدند که زندگی‌ام اینطور شود. زنم که از من وکالت تام‌الاختیار داشت همه چیزهایی را که باقی مانده بود فروخت. پول طلبکارها را داد تا من برای چک زندان نروم. کارخانه را با اسم تولیدی‌مان، برادرش خرید. حداقل اینطوری اسم و آوازه کارخانه حفظ شد. اما بقیه چیزها از دست رفت. زنم پولها را در بانک گذاشـت گفت از سـود آن باید زندگی را بچرخاند. به من هم پول می‌داد اما نه به اندازه کافی. آن روز که خمار مانده بودم، فقط به خاطر پول مواد به او حمله کردم.

شـاید اگر پسـرم به موقع نرسـیده بود. من الان بـه جـرم قتل اینجا بودم. او آمد و از پشـت با صندلی بـه گردنم زد تا دسـت از حمله بـردارم که من افتادم و بیهوش شـدم. بعد هم بلافاصله به پلیس و اورژانس زنـگ زدند. علیه من شـکایت کردند. جرمم اقدام به قتل است. اما من فقط پول می‌خواستم برای شیشه ولی آنها می‌گویند می‌خواستم زنم را بکشم. نمی‌دانم شاید توهّم است. شاید آنها توهّم دارند. دیگر اصلاً تشخیص نمی‌دهم چی واقعیت اسـت و چـی توهّم. از روزی که زندان آمده‌ام مواد نمی‌کشـم. اما حالم خراب اسـت. می‌دانم الان برگردم داخل سـلول حتی نمی‌دانم شما واقعی بودی یا توهّم. شـاید اصلاً کل زندگی من توهّم بـوده، شـاید هم ما توهّم زنده بـودن داریم. من گاهی اسـکلتها را می‌بینم که در خیابـان حرکت می‌کنند و تصور می‌کنند که زنده‌اند...

(اینکه چیزهایی که این مددجو برایم تعریف کرد تا چه اندازه واقعی و چه اندازه توهّم بوده را نمی‌دانم، اما اگر فقط همان قسمت که در چهلمین دهه زندگی خود، تحت تاثیـر القائات فردی که بـه قول خودش هرهری مذهب بوده، پای میز مسکرات و مخدرات نشسته! درست باشد خود جای سـوال و اما و اگـر دارد. این توجیه اگر از زبان یک جوان هجده سـاله یا بیست و سه-چهار ساله شنیده می‌شد، باورپذیر بود، اما شنیدن این حرف از زبان مردی با تجربه بیش از بیسـت و پنج سـال شاغل بودن و داشتن تجربیات مختلف، دشـوار است. شاید دلیل این رفتار آن هم در این سـن داشـتن پول زیاد و نداشـتن ظرفیت لازم بود. او که از جوانی به هر دلیلی وارد بازار شـده بود، کمتر فرصت تجربه تفریحات سالم این دوران را داشت. از سوی دیگر چون پدرش فردی منزوی و گوشه گیر بود حضور در جمع‌های شـاد و بشّـاش برای او حسرتی بود که در چهل و چند سـالگی، به واسطه پول زیادی که داشت، فراهم شده بـود و از آنجا کـه برادرانش در ایران نبودند، قطعاً پدرش هم اهل حضور در چنین محافلی نبود، حضور یک دوسـت تقریباً همسـن و سـال و همراه، دو امتیاز به همراه داشت، اول آنکـه تنها نبـود و دوم آنکه بعدهـا کوتاهترین و در دسـترس‌ترین مقصر ماجرا می‌شـد. حال اگر این میلاد، فرد دیگری هم بود، فرقی نمی‌کرد. حضور یک فرد برای مقصر بودن، کفایت می‌کرد. البته قطعاً بیشـتر آنچه او به آن اشـاره داشت توهّمات مالیخولیایی و بیمارگونه ذهن یک معتاد بود. اما اینکه فردی زندگی سالم و ساده خود را در پی سرخوشی و توهّمات ناشی از مواد مخدر خطرناکی چون شیشه نابود کند، قطعاً یک بلاهت محض است.)

او از من زن زندگی ساخت

کیانا نصرت‌زاده

هیچ وقت فکر نمی کردم خانه جدید سرنوشت زند گی ما را عوض کند.

سالها بود که مستاجر بودیم. هر سه چهار سال یکبار جابه جا می شدیم و به این وضعیت عادت کرده بودیم. پدرم خیلی سال پیش خانه را فروخته و پولش را سرمایه کارش کرده بود. کارش رونق پیدا کرد ولی ما هیچ وقت صاحب خانه نشدیم. این دفعه خانه‌ای اجاره کرده بودیم که فقط دو طبقه بود. صاحب خانه در طبقه اول زند گی می کرد و ما در طبقه دوم. یک حیاط پر دار و درخت هم داشت و همه ما از این خانه راضی بودیم هر چند قدیمی بود و مشکلات خودش را داشت. مادر هر روز به معصومه خانم سر می‌زد. غروب ها همیشه مهمان داشت و دختر ها یا پسر هایش به او سر می‌زدند. برایش خرید می کردند و یک وقت‌هایی او را دکتر می بردند. مادرم می گفت خدا شانس بدهد و آدم اینجوری عاقبت به خیر شود؛ هم بچه‌هایش دور و برش هستند و هم اهل محل.

معصومه خانم خیلی کم حرف بود و با وجود تلاش های مادر اصلاً اهل گپ و گفت نبود. از زند گی‌اش حرفی نمی‌زد و به سوال‌های مادر کوتاه و گنگ جواب می‌داد. کم کم مادر حس کرد معصومه خانم از او خوشش نمی آید و کمتر به دیدن او می‌رفت. صاحب خانه ایراد گیری نبود و این خودش یک دنیا می‌ارزید. ما سه تا دختر بودیم که هیچ کدام ازدواج نکرده بودیم. میترا خواهر بزرگم می خواست به خارج از کشور برود. خاله ملیحه‌ام وعده و وعید هایی به او داده بود و او هوایی شده بود. مریم خواهر دومم هم چند سالی بود با پسر دایی‌ام نامزد کرده بود ولی منتظر بودند درس هر دویشان تمام شود و بروند سر خانه و زند گیشان. من هم سرم را به کلاس زبان و رانند گی و این جور چیزها گرم کرده بودم چون اهل دانشگاه و ادامه تحصیل نبودم.

یک روز معصومه خانم با آن پا دردش به طبقه دوم آمد و گفت که آمده احوال پرسی کند. بعد از هفت ماه که ما در آن خانه بودیم این اولین باری بود که معصومه خانم می آمد خانه ما... خلاصه مادر حسابی تحویلش گرفت و من که حوصله تعارف بازی ها را نداشتم، رفتم توی اتاق خودم. صحبت های مادرم و معصومه خانم گل انداخته بود و تا غروب حرف زدند و موقع نماز که شد معصومه خانم رفت خانه‌اش. مادر رنگ پریده بود. فهمیدم اتفاقی افتاده. هر چه پرس و جو کردم نگفت، فقط به پدرم زنگ زد که زودتر بیاید. خلاصه آن شب خانه ما وضعیت عجیبی داشت. صبح روز بعد پدرم سر صحبت را با من باز کرد و فهمیدم ماجرا از چه قرار است. معصومه خانم به مادرم پیشنهاد کرده بود تا من شوهر نکرده‌ام با او زند گی کنم. گفته بود همه هزینه‌های زند گی مرا می‌دهد و مثل دخترش از من مراقبت می کند. پدرم گفت ما قبول نکردیم چون نمی خواهیم تو را از دست بدهیم ولی این درخواست خیلی عجیب و غریب است و شاید مجبور شویم زودتر از موعد خانه را تخلیه کنیم.

کم کم بعد از تجزیه و تحلیل رفتارهای معصومه خانم همه به این نتیجه رسیدیم که این زن دیوانه است.

آخر هفته یکی از دختر هایش را که به دیدن مادرش آمده بود در حیاط دیدم و موضوع پیشنهاد مادرش را با او مطرح کردم. انتظار داشتم او هم با تعجب به حرف هایم گوش بدهد ولی آنقدر خونسرد بود که حسابی گیج شده بودم. بعد خنده‌ای کرد و به من گفت چه خوب می‌شد اگر قبول می کردی. گفتم چرا؟ گفت چون همه ما هم به همین شکل فرزند معصومه خانم شدیم...

برایم تعریف کرد که معصومه خانم و شوهر مرحومش بچه دار نمی‌شدند و آنها هر چند سال یکبار دختر یا پسر جوانی را به فرزندی انتخاب می کردند تا به زند گی‌اش سر و سامان بدهد. گفت من دختر سرایدار این خانه بودم. شانزده سالم بود که آمدم پیش معصومه خانم. بهم کمک کرد درس بخوانم و شوهرم داد. یا محمد پسر یکی از همسایه‌ها بود که آمد در این خانه و آنقدر سر به راه شد که حالا برای خودش کسی شده. حتماً در تو هم استعدادی دیده که می‌خواهد پرورشش بدهد. گفت معصومه خانم یک خیریه بزرگ هم دارد و به کمک چند نفر دیگر از بچه‌های بد سر پرست مراقبت می کند و...

سرم داشت گیج می‌رفت. ماجرا را برای مادرم گفتم و از او خواستم اجازه بدهد مدتی در طبقه پایین زند گی کنم. با کلی چک و چانه قبول کردند و من شش سال با معصومه خانم زند گی کردم در حالی که مادر و پدرم در طبقه بالا بودند. او از من یک زن زند گی ساخت و مسئولیت خیریه‌اش را به عهده من گذاشت.

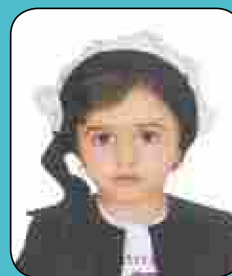
حالا ده سالی از فوتش می گذرد. من مسئول یک خیریه بزرگ هستم و طبق تعلیمات معصومه خانم، به نحو احسن از آن مراقبت می کنم. حالا خودم صاحب دو فرزند هستم و همیشه فکر می کنم باید معصومه خانم را برای خودم الگو قرار بدهم.



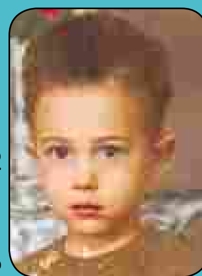
مادر رنگ پریده بود. فهمیدم اتفاقی افتاده. هر چه پرس و جو کردم نگفت، فقط به پدرم زنگ زد که زودتر بیاید



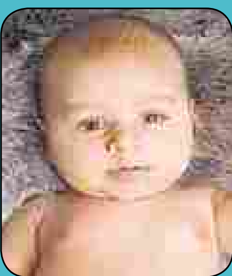
سارا محمودزاده



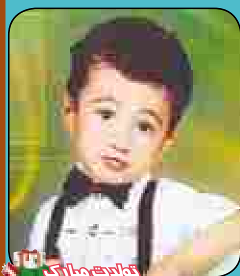
ثنا مرادی



محمد مهدی برنا



محمد حسین پارسای قاسمی



مهرزاد مرادی

جلوه‌هایی از رحمت خداوند

از: ا.ح. درّی

مقدمه: نرم خویی با مردم، خوش رفتاری با همنوعان و به کار گیری اخلاق حسنه و صفت‌هایی که موجب خشنودی خداوند بزرگ می‌شود، علامت‌های اتصال انسان به رحمت بی کران خداوند است. آنچنان که خداوند در قرآن کریم خطاب به پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: ای پیامبر! پس به مهر و رحمتی که از سوی خدا با آنان نرم خوی شدی، و اگر درشت خوی و سخت دل بودی از پیرامونت پراکنده می‌شدند... پس توکل بر خدا کن که خداوند توکل کنندگان را دوست دارد.

در روایات همواره آمده است که رحمت پروردگار آنچنان فراگیر است که حتی در روز حساب شیطان را به طمع بخشش و عفو به سوی خداوند متمایل می‌کند. در این مقال بر آنیم تا به نمونه‌هایی از رحمت واسعه خداوند، اشاره کنیم و بیان کنیم که چگونه در همه احوالات انسان باید به رحمت خداوند امیدوار باشد:

طمع ابلیس به رحمت خداوند

آیات و روایات زیادی در باب رحمت خداوند وارد شده است که شاید زیباترین و آموزنده‌ترین آن طمع شیطان به رحمت خداوند است که به فرموده امام صادق(ع) نماد رحمت بی‌انتهای خداوند است. آن حضرت در این باره می‌فرماید: هنگامی که خداوند تبارک و تعالی در روز قیامت سفره رحمتش را بگستراند، گسترش رحمت به صورتی است که شیطان و همه سربازانش با بی‌نهایت گناه و آلودگی در حالیکه آتش دوزخ آنها را فرا می‌خواند، به رحمت رحیمیه حضرت حق به طمع می‌افتند و فریاد واحسرتا سر می‌دهند.

در حدیث دیگری از پیامبر اکرم(ص) نقل است که می‌فرماید: در روز حساب، شیطان فریاد می‌زند ای فرزند آدم! از شما در تعجبم که چگونه رحمت بی کران خداوندی را رها کردید و در دنیا به سخنان من گوش فرا دادید. از طرفی من شما را به منکر دعوت می‌کردم و از طرف دیگر خداوند شما را به معروف و رحمت واسعه‌اش فرا می‌خواند، در حالی که شما مرا اجابت می‌کردید. مفسران در ذیل این روایت نقل می‌کنند که مومنان هرگز نباید رحمت خداوندی را بر خود نادیده بگیرند و از آن ناامید شوند چرا که بر طبق آیات و روایات خداوند رحمت خود را بر بندگان خود واجب کرده است و باید دانست که خداوند هرگز از وعده خود تخلف نخواهد کرد.

تبدیل سیّئات به حسنات

امام رضا(ع) از پدرانش، از رسول خدا(ص) روایت می‌فرماید؛ به هنگام قیامت، حضرت حق بر قلب بندگان مومن خود تجلی می‌کند و او را به تک تک گناهانش آگاه می‌سازد، سپس آن بنده مومن در حالی که خجالت زده و شرمسار است، خداوند به لطف و مغفرتش به نحوی که مَلَک مقرب و نبی مرسل از آن آگاه نشود، عبد را مورد نوازش قرار داده و از گناهانش می‌گذرد و آنچه را که بنده‌اش از آن کراهت دارد بر وی می‌پوشاند. آنگاه به تمام سیئاتش خطاب می‌رسد، تبدیل به حسنات شوید. امام رضا(ع) بعد از نقل حدیث فرمود: به راستی که صاحب ما کریم و رحیم است، سپس دستان مبارک خود را به سوی آسمان بلند کرد و فرمود: پروردگارا! ای صاحب ما، ما را به دریای رحمت بی کرانت وارد نما و سیّئات ما را به حسنات تبدیل کن.

در نقل دیگری از امیر المومنین(ع) آمده است که در روز محشر خداوند بندگان را به تمام گناهان آگاه می‌کند و نشان می‌دهد که گناهان حتی در چه زمان و در چه محلی انجام گرفته است، بنده سپس به همه آن گناهان اقرار می‌کند و آنها را می‌پذیرد، سپس خطاب می‌رسد همه گناهان تو را در دنیا پوشیدم و امروز هم بر تو می‌بخشم و سیّئات تو را تبدیل به حسنات می‌کنم، آنگاه پرونده‌اش را در معرض دید اهل محشر قرار می‌دهد.

رحمت پروردگار در وسعت دادن بر بندگان

از دیگر جلوه‌های رحمت پروردگار می‌توان به رحمت خداوند در وسعت دادن بر بندگان که شامل رزق و روزی، سلامتی جسم و روح، امنیت و... اشاره کرد که نبود هر یک از آنها به تنهایی می‌تواند زندگی انسان را به تباهی و سیاهی بکشاند و آدمی را از لذت بردن از یک زندگی سالم دور کند.

امام باقر(ع) از رسول گرامی اسلام(ص) روایت می‌فرماید: مردی را در عرصه گاه پل صراط حاضر می‌کنند به او خطاب می‌رسد؛ آنچه بر من حجت داری باز گو کن، آن بنده می‌گوید: پروردگارا! مرا آفریدی و هدایتم کردی و به وسعت رزق و روزی‌ام سرافرازم کردی، بر من نعمتهای بسیاری روانه کردی من هم تا آن زمان که در دنیا بوده‌ام تو را سپاسگزار بودم و به واسطه همه آنچه در اختیارم قرار دادی بر بندگانت وسعت دادم و در همه امور به آنان آسان گرفتم تا امروز بال رحمتت را بر من بگستر انی و در چنین گذر گاهی بر من آسان بگیری، آنگاه خطاب می‌رسد، بنده‌ام صادقانه سخن گفتی پس در رحمت ما داخل شو!

رحمت الهی، فریادرس روز قیامت

در قرآن کریم و روایات وارده از معصومین(ع) روز قیامت دارای ویژگی‌هایی است که حتی بندگان مومن خداوند نیز باید به وسیله رحمت الهی از آن به سلامت بگذرند، چرا که در طول زندگی همه ما انسانها از حملات خطرناک نفس امّاره و سایر مفاسد آسیب و زیان دیده‌ایم. بنابراین با توجه به رحمت الهی در آن روزی که به تعبیری روز حساب و کتاب است، همه ما احتیاج به داخل شدن در رحمت الهی داریم آنچنان که در قرآن کریم آمده است: "نفس طغیانگر، بسیار به بدی فرمان می‌دهد مگر زمانی که پروردگارم به من رحم کند" همچنین در سوره‌ای دیگر می‌فرماید: همانا روزی که هیچ دوستی چیزی از عذاب را از دوستش دفع نمی‌کند و چون، آلوده به کفر و شر کند یاری نمی‌شوند، مگر کسانی که خداوند بزرگ او را مورد رحمت قرار داده است، زیرا او توانای شکست ناپذیر و مهربان است. ■



پرسمان زندگی

● استعمال دخانیات در ادارات و اماکن عمومی چه حکمی دارد؟

اگر بر خلاف مقررات ادارات و اماکن نباشد و موجب اذیت و آزار دیگران نیز نشود، ایرادی ندارد.

● خرید و فروش و استعمال تنباکو چه حکمی دارد؟

خرید و فروش و استعمال تنباکو فی نفسه دارای اشکال نیست، ولی اگر ضرر قابل ملاحظه‌ای برای شخص داشته باشد خرید و فروش و استعمال آن جایز نیست.

● آیا معالجه و درمان با استعمال دخانیات جایز است؟

اگر معالجه متوقف به استعمال باشد و تجویز پزشک را نیز داشته باشد، جایز است.



هر کس خدا را بندگی کند خداوند همه چیز را بنده او گرداند

امام حسن(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



نتیجه خوب حرفهایی که پشت سرم زدند

به مادر و بقیه فامیل گفتم من زیر قولم زده‌ام و نمی‌خواهم به این زودی‌ها زن بگیرم و بهتر است مینا برود سراغ زندگی خودش

رفتم سـراغ مینا و گفتم :این حرفها چیسـت که پشت سر من زده‌ای؟...منتظر بودم حاشا کند یا یک توجیه احمقانه بیاورد ولی رک و پوست کنده گفت: "بله زدم و کار بدی هم نکردم. دروغ هم نگفتم." منتظـر هر جوابی بودم جز این. یکّه خوردم. گفتم آخر من کی گفتم می‌خواهم به خواستگاری تو بیایم؟... گفت:وقتی داشـتی می‌رفتی عسلویه بهم گفتی دختر خاله یک وقتی نشنوم بی‌خبر عروسی کردی. یا وقتی دانشـگاه قبول شدی به من گفتی امیدوارم همیشه به من افتخار کنی و...

خلاصه همه حرفهایم از ده سـال پیش را ردیف کرد. سـرم داشت گیج می‌رفت. خیلی از آن حرفها را بی‌هـوا زده بودم. خیلـی از چیزهایی که گفته بودم فقط یک شـوخی بود، ولی وقتـی همه آنها را کنار هم می‌گذاشتیم یک تعبیر دیگر از توی آن در می‌آمد. به مینـا گفتم همه را نادیده بگیر این بذله گویی‌های من گویا کار دستمان داده.

برای مرخصی که از عسلویه به شیراز آمده بودم مادرم گفت وقتش رسیده تکلیف مینا را روشن کنی. دختر دم بخت است و نمی‌شـود بیشتر از این معطل نگهـش داریم. گفتم حـالا چرا مینا؟ مگر من تعهّدی نسبت به مینا دارم؟

بعـد خواهرم مفصّل برایـم تعریف کرد که مینا به همه گفته شـهرام می‌خواهد با من عروسـی کند. عصبانی شدم. گفتم دروغ است و این دختر از خودش حـرف در آورده...اما وقتی با خود مینا صحبت کردم، دیدم نه موضوع خیلی جدی‌تر از این حرف‌هاسـت. همه شوخی‌های بی‌ربط من حالا باربط شده بود. پدرم همیشـه به من می‌گفت پسر تو دیگر بزرگ شده‌ای و نا سـلامتی برای خودت مهندس هسـتی واعتباری داری، خوبیّـت ندارد هنـوز مثل بچگی‌هایت با همه شـوخی کنی... پدرم همیشه از شوخی‌های من بدش می‌آمـد، اما این در ذات من بود. مادرم می‌گفت پدر خودم هم در جوانی‌اش آدم بذله گویی بود ولی کم کم به یک مرد جدّی تبدیل شد.

من انتقادهای پدرم را هیچ وقت جدّی نمی‌گرفتم چون حضورم در هر جمعی خنده و سرخوشی را برای دیگران به همراه داشـت. از تـه قلب از صدای خنده دیگران لذت می‌بردم و دلم می‌خواست همهٔ دنیا شاد و خندان باشند.

خلاصـه حـالا مینا روبـروی من ایسـتاده بود و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

گناهی که هیچ ربطی به من ندارد



گفتـن اینکه یک نفـر در خانواده دچار اختـلال ذهنی اسـت برای هیـچ خواسـتگاری خوشـایند نبود برای همیـن به پنهان کردن خاله نصرت عادت کرده بودیم

حکم طلاق صادر شد و حالا من می‌مانم و یک بچه مریـض. همـه مهریه‌ام را داد. خرج بچه را هم تا آخر عمر می‌دهد و می‌رود سراغ زندگی خودش. به همین سـادگی زندگی پنج ساله‌مان تمام شد. مهدی جوری با من رفتار کرد که انگار تبهکارترین زن عالم هستم! به گناهی محکومم که هیچ ربطی به من ندارد.

وقتی مهدی به خواستگاری‌ام آمد سبک سنگین کردیم و دیدیم پسر خوب و معقولی است. هیچ شرط و شـروطی هم برایش نگذاشتیم. یک ازدواج ساده و بی‌دردسـر بود. خودم کارمند یک موزه بودم، مهدی هم شغل آزاد داشت. یک جشن عروسی ساده با صد نفر مهمان گرفتیم. مهم برایم ساختن زندگی بود. من سـی سالم بود و دنبال آرزوهای رمانتیک نبودم برای همین به یک وصلت خیلی ساده رضایت دادم.

بعد از ازدواجمان کم کم مهدی با خانواده من آشنا شـد. یک سفر به شـمال رفتیم و با خاله‌ها و دایی‌های مـن ملاقات کرد. خاله نصرت را هم دید. سـالها بود کـه با دایی‌ام زندگی می‌کرد. یک زن بی‌دردسـر و سـاکت. از عهده کارهای سـاده‌اش بر می‌آمد ولی تمرکز زیادی نداشـت. می‌گفتند "اوتیسـم" دارد. مادرم همیشه تعریف می‌کرد که تا ده دوازده سالگی متوجه مشکلات جدی خاله نصرت نشده بودند. فکر می‌کردند گوشـه گیر است یا اینکه هوش کافی برای درس خواندن ندارد. با بچه‌ها بازی نمی‌کرد و تا شش سـالگی هم حرف نزده بود. اما بعدها فهمیدند که این یک نوع اختلال اسـت. کاری برایش نکردند جز این که بگذارند گوشـه‌ای زندگی راحت و ساده‌ای داشته باشد. تا مادربزرگ زنده بود خودش از این دختر آرام

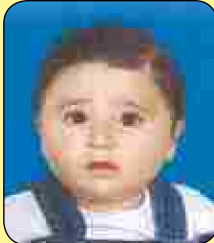
نمی دانستم چه باید بگویم. به او گفتم چرا شوخی های مرا جدی گرفتی؟ گفت چون آرزو می کردم جدی باشند. دلم می خواست مرد زندگی ام تو باشی.
مینا از بچگی اش همین طور بود. رک گویی هایش زبانزد همه بود. اهل دروغ و ریاکاری نبود. حتی می شد این خصلت را در لباس پوشیدنش هم دید. نه اهل آرایش بود و نه لباس های عجیب و غریب می پوشید. سرش را می انداخت پایین و دانشگاهش را می رفت و کسی هم به او توجّهی نداشت.
تمام راه به حرفهای مینا فکر کردم. وقتی رسیدم خانه، مادر و خواهرم منتظر من بودند. پرسیدند با مینا حرف زدی؟ گفتم: آره... خواهرم با هیجان می پرسید که جواب مینا در مقابل دروغ های من چه بود؟ نگاهی به صورت خواهرم کردم. می دانستم همه دخترهای فامیل از دست مینا عاصی هستند چون همه او را به عنوان یک دختر ساده و خوب توی سر آنها می زدند. حتی مادرم وقتی می خواست از طرز لباس پوشیدن خواهرم انتقاد کند به او می گفت برو از مینا یاد بگیر که چقدر ساده و قشنگ لباس می پوشد.
گفتم مینا راست می گوید ولی من یک جورهایی می خواهم از ازدواج کردن فرار کنم. مادرم با خشم نگاهم کرد. خواهرم آهی کشید و گفت این مینا هر چقدر هم خل باشد دروغگو نیست. می دانستم حتماً تو چیزی گفته ای.
به مادر و بقیه فامیل گفتم من زیر قولم زده ام و نمی خواهم به این زودی ها زن بگیرم و بهتر است مینا برود سراغ زندگی خودش.
اما غافل از این بودم که با دختری روبرو هستم که در عمرش یک دروغ هم نگفته. چند روز بعد به مادرم گفته بود که همه این داستانها توهّم او بوده و من اصلاً قصد ازدواج با او را نداشتم. مادرم خیلی شرمنده شده بود. از من پرسید ماجرا چیست؟ گفتم هر چه که مینا می گوید... بعد هم بلیت عسلویه گرفتم و زودتر از موعد برگشتم. می دانستم حالا خواهرم و بقیه دخترهای فامیل کلی مسخره اش می کنند، ولی من احساس گناه عجیبی داشتم. بعد از دو هفته به مینا زنگ زدم و حالش را پرسیدم. گفت خیلی رو به راه نیست. گفت این روزها متلکهای بدی از دخترهای فامیل می شنود اما عیبی ندارد چون با گذشت زمان همه چیز رو به راه می شود. دلم خیلی برایش می سوخت. همیشه روی اسمش قسم می خوردم و حالا ناخواسته او را گرفتار کلی حرف و حدیث کرده بودم. کم کم مراوده تلفنی ما بیشتر شد. هر شب بهش زنگ می زدم، از هر دری حرف می زدیم و کم کم حس کردم به این دختر بیش از حد علاقه مندم.
شش ماه بعد از این ماجرا رسماً از او خواستگاری کردم و سال بعد با هم ازدواج کردیم. زندگی ده ساله ما با موفقیّت و شادکامی همراه بوده. مینا حالا استاد دانشگاه است. صاحب دو دختر هستیم و از اینکه او را انتخاب کرده ام بسیار خرسندم.

مراقبت می کرد بعد از او هم مسئولیت به عهده دایی افتاد. اما چون در جمع بیقرار می شد و سر و صدا راه می انداخت او را جایی نمی بردند.
مهدی از دیدن خاله کمی شوکه شد. بعد از برگشتن از شمال از من گله کرد که چرا قبل از ازدواج در مورد خاله ام با او صحبت نکرده بودم. نمی دانم حق با او بود یا نه. همه دختر خاله ها و دختر دایی ها همین طور از ازدواج کرده بودند. گفتن اینکه یک نفر در خانواده دچار اختلال ذهنی است برای هیچ خواستگاری خوشایند نبود برای همین به پنهان کردن خاله نصرت عادت کرده بودیم، اما مهدی برخلاف بقیه دامادها به شدت دلگیر شده بود.
به مهدی اطمینان دادم که خاله هیچ نقشی در زندگی ما نخواهد داشت چرا که بقیّه نوه ها و بچه ها سالمند و چه بسا که خیلی از آنها باهوش هم هستند.
زندگی ساده و بی دغدغه ما ادامه داشت. دو سال بعد از ازدواجمان باردار شدم. بچه من اولین نوه خانواده مهدی بود و همه چشم انتظار تولدش بودند.
به دنیا آمدن **محمّدامین** همه را خوشحال کرد. خواهر شوهرهایم از آن سر دنیا آمدند تا برادرزاده شان را ببینند. همه خوشحال و امیدوار بودند. من اما حس عجیبی داشتم. انگار متوجه شده بودم این بچه با بقیه بچه ها فرق می کند. اما خانواده مهدی چون سالها بود که بچه ای در میانشان نبود متوجه هیچ تفاوتی نمی شدند.
یک سال مرخصی گرفتم و در خانه ماندم. از شش ماهگی و حتی شاید کمی کمتر دیگر مطمئن شده بودم که پسرم اختلالی دارد. بدون این که به مهدی حرفی بزنم به سراغ دکتر متخصص رفتم. تشخیص آنها هم اوتیسم بود ولی از آنجایی که این بیماری یک طیف وسیع داشت باید منتظر می ماندیم تا ببینیم پسرم در کدام بخش از این اختلال قرار می گیرد.
مهدی بی خبر از همه جا آرزوهای بلندی برای پسرش داشت. سکوت من بعد از یک سال دیگر فایده ای نداشت. همه متوجه علائمی در بچه شدند و وقتی مجبور شدم واقعیت را به مهدی بگویم محمد درست ۱۳ ماهه بود. مهدی از من پرسید از کی متوجه این مشکل شده ام و من گفتم از همان ماههای اول!
باورم نمی شد برخورد مهدی این قدر شدید باشد. نفرت عجیبی نسبت به من پیدا کرده بود و اینکه فکر می کرد این بیماری از طرف من به بچه رسیده، او را خشمگین تر می کرد. مدام مرا با الفاظ بدی تحقیر می کرد و بعد از ملاقات چند دکتر از من خواست به این زندگی خاتمه بدهیم. گفت نمی خواهد با زنی که سر تا پایش دروغ است زندگی کند و...
خلاصه کارمان به امروز کشید که حکم طلاق صادر شد. حالا من ماندم با یک بچه دو ساله بیمار.

شکوفه های زندگی



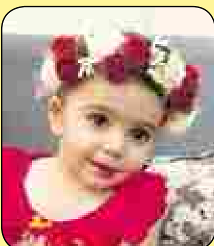
هستی موسایی


آیین عزتی


رادین عزتی


امیر حسین محمدی خانقاه


مهنا پورفارسی


السا معافی


انیسا جعفری نژاد


زینب خدام


باران عطایی فر


سپیناز رضایی


محمدامین پور جعفرنیا

کسی که زیاد سفر می کند قصدش فرار از مبدأ است
● میگوئل د اونامونو

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۵

سفر به سرزمین قوانین رنگارنگ

خلاصه قسمت قبل:

برای آلبرت پودل ترک هاوانا کار دشواری بود زیرا از نظر او، هاوانا یکی از زنده‌ترین شهرهای دنیاست. در سفرهای مختلف که پر بود از هیجان و خطر و لذت، پودل همیشه یک بخش فوق‌العاده هم داشت: امتحان غذاهای جدید و متنوع و آشنا شدن با فرهنگهای کاملاً بیگانه و تا حدودی عجیب و غریب. امتحان کردن این غذاهای نامانوس به پودل کمک می‌کرد با مردم مختلف و آداب و رسومشان آشنا شود. او چند تجربه به یادماندنی پختنی و خوردنی جالب و جذاب را پشت سر گذاشت. از سفرش به ایران هم گفت و اینکه بعد از خوردن طاس کباب لذیذ ایرانی برای اینکه بفهمد گوشت چه حیوانی را خورده، چه دردسرهایی کشید.

قصیده‌ای در مدح فیل

این را هم یادم رفت بگویم. با تمام سختی‌هایی که در سفرهایم از نظر غذا کشیده‌ام، بدترین غذایی که در تمام عمرم خورده‌ام، همیشه غذایی بوده که خودم پخته‌ام. من که اصولاً ژن آشپزی و کارهای آشپزخانه‌ای را به ارث نبرده‌ام، در ۴۰ سالگی یک اجاق گاز زیبا خریدم. اما آنقدر از آن استفاده نکردم که تا سالها نو به نظر می‌رسید. همیشه آشپزخانه من پر بود از انواع کنسروها و غذاهای آماده. من عاشق شهرهایی هستم که بیشتر غذاخوری‌هایشان در فضای باز است و آشپز همان جا و جلو چشم مشتری غذا می‌پزد. در سفرهایم همیشه با خودم پودر فلفل مرغوب دارم هم به خاطر طعم و مزه‌ای که به غذا می‌دهد هم به خاطر خاصیت دارویی آن. فلفل تند ماده‌ای دارد که بدن را گرم می‌کند. پزشکان عقیده دارند برای همین است که افراد ساکن مناطقی که غذاهای تند مصرف می‌کنند، معمولاً کمتر از بقیه سرما می‌خورند یا کمتر از بقیه به بیماری‌های عفونی دیگر مبتلا می‌شوند.

از غذا که بگذریم، بعد از بازدید از تک تک کشورهای نیمکره غربی، قصد داشتم بقیه دنیا را به سه قسمت بزرگ تقسیم کنم و هر کدام را در یک سال جداگانه بگردم. اولین گزینه، بزرگترین آنها هم بود، تمام ۱۳ کشور آفریقای جنوبی در ۶۵ روز بین جولای و سپتامبر ۲۰۰۹. مثل همیشه حسابی برنامه ریزی کرده بودم و چندین طرح و نقشه ردیف هم داشتم اما فکر کنم شما هم مثل من می‌دانید که مثل همیشه برای نقشه‌های خوب من چه اتفاقاتی افتاد.

من درست از همان ابتدا راه را اشتباه رفتم چون قبل از ترک آمریکا نمی‌توانستم به مقصد آنگولا ویزا بگیرم. آنگولا در اعطای ویزا به توریست‌ها به‌شدت خسیس و سختگیر بود زیرا یقین داشتند تنها دلیلی که می‌تواند توریست‌ها را در آن دوره و شرایط و اوضاع پر آشوب جنگی به آن منطقه بکشاند، سرقت الماس است و بس! دولت آنگولا بخصوص درباره آمریکایی‌ها سختگیری خاصی داشت زیرا آمریکا در این جنگ طولانی و خونین داخلی، طرف حریف را گرفته بود. از هر کس که می‌پرسیدم، می‌گفت امکان ندارد موفق شوی ویزا بگیری. بیشتر از سه ماه بود که برای گرفتن ویزا به سفارت آنگولا درخواست داده بودم ولی حتی اعلام دلایل اشتیاق سفرم به آفریقا هم نتوانست آنها را قانع کند که لااقل به درخواستم نیم‌نگاهی بیندازند. هربار که با سفارت تماس می‌گرفتم و پیگیر کارم می‌شدم، همیشه فقط یک جواب می‌شنیدم: «**ما منتظر دستور از لوآندا هستیم**.» نمی‌دانم تا کی باید منتظر می‌ماندم تا جواب درخواستم از پایتخت برسد. در این مدت تنها امیدم این بود که زمانی که در یکی از کشورهای آفریقایی هستم که آنگولا در آن سفارت دارد، بتوانم جواب مثبت بگیرم. و تنها کشوری که در مسیر من قرار داشت و آنگولا در آن سفارت داشت، موزامبیک بود.

این، دوازدهمین سفر من به آفریقا بود و همان طور که قبلاً برایتان تعریف کردم، تا آخر ماجرا را از بَر بودم. این بار هم به خودم می‌گفتم برای اینکه بتوانی چند روز آب و هوای بد، طوفان شن، جیب‌بُرها، حشرات مزاحم، نیش مار و عقرب، مامورهایی که از کاسب‌ها هم دغلکارتر بودند و چنین چیزهایی را تحمل کنی، به مردم بیچاره آفریقا فکر کن که در تمام عمر خود این وضعیت را تحمل می‌کنند پس تو هم طاقت بیاور و تحمل کن. این شرایط زندگی میلیون‌ها آفریقایی بود و بحران اقتصاد جهانی وضعیت را از قبل بدتر کرده بود. زیان اقتصادی همراه با پرش قابل توجه قیمت مواد غذایی می‌توانست برای مردم آفریقا به معنی تفاوت در مرگ و زندگی باشد. همه این گرفتاری‌ها با مشکلاتی که در زبان داشتند (بعضی کشورها پرتغالی حرف می‌زدند و برخی هم زبان فرانسوی عجیب و غریبی که برای خودشان ابداع کرده بودند) و خرابی جاده‌ها و مسیرها و راننده‌هایی که خطرناک و کشنده رانندگی می‌کردند، شیوع بیماری‌های همه‌گیر مثل مالاریا، سیستم حمل و نقل داغان شهری، بیابان‌های خشک کالاهاری در نامیبیا، مرداب‌های غیرقابل عبور دلتای اوکاوانگو در بوستوانا، شبهای سرد و منجمد کننده دامنه کوههای لسوتو و... درهم آمیخته بود و سفر را دشوارتر و البته هیجانی‌تر کرده بود.

در سفر آخر، رودررویی ناگهانی من با جانوران مختلف سفر را برایم جذاب‌تر کرده بود. در نیمی از سفرم به آفریقا چادر زده بودم و در این مدت، با شیرها، کفتارها، کرگدن‌ها و فیل‌های زیادی روبرو شدم و در یکی از سفرهایم به کنیا، شبانه یکی از فیل‌های عظیم‌الجثه به چادر من نزدیک شد و کابوس خوب و قشنگی را برایم رقم زد:

من مراقب بودم که چادرم را جایی بزنم که مسیر عبور گله‌های حیوانی نباشد بنابراین کنار چند درخت تنومند



نمونه‌ای از کفتارهای وحشی که از ترس آنها خواب نداشتم، اما محلی‌ها با این حیوانات بازی می‌کردند و نقش سگ را برایشان ایفا می‌کرد



مردان سختکوشی که از صبح تا شب کار می‌کردند و باز هم به محض دیدن دوربین می‌خندیدند



وقتی توریست‌ها برای دیدن حیوانات وحشی اقدام می‌کردند و حیوانات هم متعجب می‌شدند

چادر می‌زدم. در شبی مهتابی جای مناسبی پیدا کردم و چادر زدم. قبل از خواب مقداری گوشت غزال کباب کردم. بگذارید بگویم وسط آن منطقه دور از آدم گوشت غزال را چطور به دست آوردم. صبح که داشتم در مسیرم رانندگی می‌کردم، یوزپلنگی دیدم که غزالی را دنبال کرده بود. غزال می‌جهید و یوزپلنگ مثل برق دنبالش می‌کرد. و آخرش غزال را گرفت و خفه کرد. یوزپلنگ نفس‌نفس می‌زد. حق داشت زیرا خیلی سریع دویده بود. یک فکر شیطانی یا بهتر است بگویم کفتاری در سرم جرقه زد. ماشین را بردم طرف شکار و شکارچی و دستم را روی بوق گذاشتم. یوزپلنگ ترسید و مقداری دور شد. من سریع با چاقو از ماشین پایین پریدم و دل و جگر و مقداری از گوشت رانش را بریدم و درست وقتی که کارم تمام شد، یوزپلنگ تصمیم گرفت از دسترنجش دفاع کند ولی من زود سوار شدم و کلاهم را به احترامش تکان دادم و رفتم. ظهر جگر را کباب کردم و شب کنار چادرم گوشت را روی آتش گرفتم. زیاد بود. سیر شدم و بقیه را دور انداختم.

ساعتی بعد صدای خنده معروف چند کفتار را شنیدم. چشمهایشان برق می‌زد. بوی گوشت را شنیده بودند. زود آن را پیدا کردند و سرش کشمکشی کردند و آن را بلعیدند. بعد بو کشیدند و طرف چادر من آمدند. وجودم را حس کرده بودند. چهار تا بودند. کفتارها نیم متری چادر ایستاده بودند و هی سر خود را بالا پایین می‌آوردند. یکی‌شان جلوتر آمد و چادر را به دندان گرفت. به خودم گفتم یا مسیح به دادم برس! و یک هو صدای غرش فیل شنیدم. یک فیل عظیم گوشهایش را تکان می‌داد و خرطومش را بالا برده بود و مثل لکوموتیو می‌آمد. کفتارها فرار کردند. فیل کمی دنبالشان کرد بعد طرف چادر آمد اما با من کار نداشت. سراغ یکی از درختها رفت و شروع به خاراندن خودش کرد. اگر شاعر بودم، در آن شب مهتابی شعری در مدح فیل‌ها می‌سرودم... بگذریم.

شانس چهار برگ

در این سفرهای طولانی و مخصوصاً سرزمین‌های متنوع، حساب و کتاب منطقی و دقیق یکی از الزامات اصلی سفر است. من خودم هر چیزی را که ممکن بود نیاز داشته باشم با خودم می‌بردم. زیرا ممکن بود در کشورهایی که به آنها سفر می‌کردم لوازم ضروری در دسترس نباشد یا قیمت خیلی بالایی داشته باشد. با اینکه حمل و نقل این همه وسیله و جعبه و قوطی واقعاً کار دشواری بود. در سفر به آفریقا، دیدم بردن این همه بار دشوار است و تاحدودی مانع سفرم می‌شود. نمی‌توانستم دوماه شبانه روز آنها را با خودم حمل کنم. از طرفی از نظر قوانین هواپیمایی هم مجاز بودم تا اندازه مشخصی بار با خودم ببرم برای همین تصمیم گرفتم یکی از این شهرها را انتخاب کنم و بعد از اینکه جای امنی پیدا کردم، برخی از وسایلم را آنجا بگذارم

شبها دوست داشتم در فضای باز چادر بزنم و از هوای خنک لذت ببرم. اگر بی‌حرکت می‌ماندم و هیچ بویی از چادرم بلند نمی‌شد، می‌توانستم در امنیت کامل، شیرها، کفتارها و گله‌های چهارپایان را تماشا کنم

و در راه برگشت، آنها را بردارم. ژوهانسبورگ را برای این کار انتخاب کردم. اساس سفرم به آفریقای جنوبی این بود که شهرها و کشورهای دور از هم را با هواپیما می‌رفتم و بعد از یک تا سه هفته از جاده‌های زمینی به سفرم ادامه می‌دادم و در شهرها و مناطق مختلف اقامت می‌کردم. چون معمولاً مسیرهایی که انتخاب می‌کردم با خدمات پزشکی و درمانی فاصله زیادی داشت، یک کیت کامل دارو با خودم داشتم. از سرنگ گرفته تا هر دارویی که فکرش را بکنید. همیشه نگران بودم سرنگ‌های چندبار مصرف در آفریقا به ویروس‌های خطرناکی مثل اچ‌آی‌وی آلوده باشند. آفریقا، کمتر از یک درصد سهم فروش داروی دنیا را به خود اختصاص داده است و کلاً داروخانه در این کشور بسیار کم است و به سختی می‌توان دارویی را پیدا کرد.

پول یکی دیگر از مشکلات بود. تعداد دستگاههای خودپرداز در این منطقه به شدت کم بود و کارت اعتباری هم قبول نمی‌کردند. برای همین همه چیز را وقتی که از خانه خارج می‌شدم پیش خرید کردم و تا جایی هم که امکان داشت، پول نقد در جاهای مختلف پنهان می‌کردم. تازه مشکل فقط همین نبود. قوانین و مردم هر شهر و منطقه آفریقا ممکن بود هر بار ناز و ادایی جدید داشته باشند. یک بار اسکناس صددلاری قبول نمی‌کردند. دفعه بعد اسکناسی را که رویش چیزی نوشته شده بود، بار دیگر برای سکه بهانه می‌تراشیدند.

برای راحتی خودم برنامه‌ریزی کرده بودم که چند شب را در چادر بگذرانم و بعد، یک شب را در هتلی نسبتاً خوب سپری کنم تا بتوانم دوش بگیرم و به نظافت و بهداشت خودم هم برسم. از طرفی باید از افراد محلی اطلاعاتی کسب می‌کردم تا بدانم اخیراً کدام راهها مسدود شده‌اند، کدام پل‌ها را آب برده و ویران شده‌اند، کدام قایق‌ها هنوز کار می‌کنند و راهزن‌ها و سارقان مسلح در کدام مسیرها فعال هستند.



آثار هنری که در ژوهانسبورگ بود و من در روزهایی نه چندان خوب آنجا را دیدم

ادامه دارد

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج



خندان و خاکستری

"فریبا امیراسکندری" نویسنده نام آشنا، به پشتوانه قریحه نیرومند و خلاق با دیدگاهی انسانی و شاعرانگی سرشتی و نگاهی کاونده در عرصه داستان نویسی، به درکی درونی شده از واقعیت‌های تو در توی عینی و ذهنی رسیده است. به لطف همین ویژگی‌ها با داستان "خندان و خاکستری" به بازآفرینی هنرمندانه واقعیت در حیطه آسیب‌های اجتماعی پرداخته است.

امیر محمد با سه تا تخم مرغ توی یک کیسه کوچک نایلونی، از مغازه بیرون آمد. پسرم ابروهایش را بالا انداخت و دهانش را تا آخر باز کرد که:

"وای رنگ این تخم مرغها چرا این قدر سفیده؟!"

با چشمان گرد خیره شدیم به تخم مرغها و بعد هم خندان، دست در دست هم از چهار راه گذشتیم... دور تا دور پیاده رو زیر هوای خنک، درختان چاق و لاغر، بلند و کوتاه توت و آلبالو قد کشیده بودند و برگها با شیطنت، دماغ پیاده رو را قلقلک می‌دادند.

امیر محمد که دستش را بالا برد، چرک کبره بسته لبه آستین بی دکمه‌اش برقی خفه زد. رگهای سبز مچ لاغرش هم از زیر پوست نازکش خودی نشان دادند. تخم مرغهایش را به سمتم گرفت:

"خاله نیمرو دوست داری؟"

من هیچ وقت نیمرو دوست نداشتم، تصور این که ذره‌ای سفیده تخم مرغ نپخته مانده باشد، حالم را به هم می‌زد، گفتم: "آره، عاشق نیمروام"

گوی‌های مخروطی‌اش را با احتیاط بغل کرد:

"منم دوست دارم... خاله هر وقت تخم مرغ می‌خرم، روغن نداریم.... روغن هم که داشته باشیم تخم مرغ نیست"

خورشید دستهای بلندش را داخل جوی آب کرده و تلاش می‌کرد باریکه آبی را که از پای درختها روان بود، با خودش ببرد. گفتم: "آب که همیشه هست"

با دو تیله سیاه رنگ، به صورتم زل زد: "آب پز بخورم؟... خاله خیلی باهوشی.... آب پز دوست ندارم" خندید، صدای خنده‌اش از لای دو تا دندان خرگوشی سفید و تازه روئیده‌اش بیرون ریخت.

روز اول ماه رمضان سر راه زولبیا، بامیه خریدم، کمی صبر کردیم، تا ماشینهایی که از سر و کول هم بالا می‌رفتند اجازه دهند که ما از چهار راه بگذریم.

درختها همه لباسهایشان را کنده و کف پیاده رو ریخته بودند، همه رنگ: زرد.. نارنجی.. قرمز... سبز... قهوه‌ای... امیر محمد عمداً طوری پایش را روی زمین می‌گذاشت که صدای جیغ برگها بلند می‌شد. انگشت شستش از کتانی پارچه‌ای بیرون زده بود، پرسید:

"خاله، با چه قدر پول می‌شه نیم کیلو زولبیا و بامیه خرید؟" سرم را بلند کردم از دیوار محوطه مجتمعی مسکونی، تاک انگور با شاخه‌های نازک خود آویزان شده و چشم به ماد دوخته بود، می‌شد با قلم سیاه روزهای بی‌برگی‌اش را نقاشی کرد. جایی که از امیر محمد باید خداحافظی می‌کردم، قوطی شیرینی را به سمتش گرفتم: "امیر محمد، این نذریه ببر بریز تو پیش دستی و بین همسایه‌هاتون پخش کن... همسایه‌های ما امروز جایی افطاری دعوت دارند، هیچ کدوم نیستند"

در خود کوچک فرو رفت: بگیرم؟... نگیرم؟.... داشت بی‌صدا با خودش کلنجار می‌رفت، قوطی را آرام به سینه‌اش چسباندم. دو دستش بالا رفتند و قوطی را گرفتند. لبخند زد و قدمهایش را تندتر کرد. صدای اذان ظهر همراه باد توی گوشم پیچید و گرمم کرد.

روزهای دوشنبه، بالای چهار راه، دستفروش‌ها بساط پهن می‌کردند و چهار راه به خاطر دوشنبه بازار گرفتار ترافیک سنگین می‌شد... خیلی معطل شدیم هوا، سرد شده بود... پیاده رو با خوشحالی صورت خود را با دانه‌های سفید برف آب می‌زد.

بالای سرمان هلی کوپتری مرتب دور خودش می‌پیچید و گشت می‌زد. پسرم و دوستش خیلی جلوتر از ما، سرشان را بلند کرده و زبانشان را بیرون آورده بودند و با هر دانه برفی که به دهانشان می‌افتاد صدای خنده شان بلند می‌شد. امیر محمد توی یونیفرم نازک مدرسه مچاله شده بود. گوشهایش قرمز شده بودند و مرتب آب دماغش را بالا می‌کشید و به من نگاه می‌کرد، می‌دانستم می‌خواهد چیزی بگوید و بالاخره گفت:

"خاله، مامانم ما را گذاشت و رفت... الانم با یک مرد ترسناک عروسی کرده، بابام هم تو کارگاهش یک اتاق درست کرده و با زن بابام اونجا می‌مونن. فقط بعضی وقتها میان خونه وقتی هم میاد هی بهانه می‌گیره و منو کتک می‌زنه.... زن بابام رو بیشتر دوست دارم"

خم شد و سنگی برداشت و به سمت هلی کوپتر پرتاب کرد. خنده‌ای را روی لبم کشیدم؛ مثل خنده‌های جلوی عکاس و گفتم:

"نوش جونت کتکهایی که خوردی... بچه، چه قدر شیطونی!... اگر هلی کوپتر می‌افتاد رو سرمون چی کار می‌کردیم؟!"

امیر محمد با خنده به سمت بچه‌ها دوید و دهانش را برای گرفتن دانه‌های برف باز کرد.

***

خدا را شکر بالاخره سر چهار راه چراغ قرمز گذاشته بودند، بچه‌ها خوشحال بودند. پسرم گفت:

"مامان دیگه خودمون تنهایی می‌تونیم بریم و بیاییم."

امیر محمد خوشش نیامد و اخمی کرد و جلوتر از همه از خیابان رد شد. پیاده رو زیر لحاف سفید به خواب رفته بود، امیر سعی می‌کرد روی برفهای سفت سر بخورد. گفتم: "پوتینهات مبارکه... کاپشنت مبارکه"

گفت: "خاله قشنگن؟!... زن بابام داده، پسرش دو سال از من بزرگتره، مال اون بوده، یه بار دیدمش، اونم پیش بابای خودش زندگی می‌کنه"...

پایم لیز خورد، کم مانده بود بیفتم، امیر محمد دستم را گرفت و با نفس عمیقی مرا بو کشید:

"خاله عطر زدی؟!."

منتظر جواب نشد و دو تیله سیاهش را روی صفحه گرد صورتم پرتاب کرد: "خاله رژ هم می‌زنی؟... فردا یکی برات میارم... آبجیم هزار تا، نه؛ صد تا داره!"

دو دستش تا جلوی دهان رفتند ولی موفق به گرفتن قهقهه بلند کودکانه‌اش نشدند: "من که پول نداشتم، پارسال روز معلم یکی کش رفتم و بردم برای خانم معلمم... آبجیم اصلاً نفهمید..... بیارم خاله؟"

یک گربه چاق و بدقواره با کلاغ لاغری سر یک تکه پوست مرغ کلنجار می‌رفت.

گفتم: "پس هر رنگی که من خودم گفتم".

یک دفعه جیغ کشید:

"دمت گرم... دمت گرم... خاله کلاغه رو دیدی؟!"

کلاغ پوست را به منقار گرفت و در آسمان ناپدید شد. گفت: "باشه خاله.. هر رنگی بخواهی داره"

گفتم: "یک رژ آبی"

باز دندانهای خرگوشیش برق زدند:

"خاله یک چیزی می‌گی‌ها... مگه رژ آبی هم داریم؟"

گربه، سرخورده و دمغ لم داده بود به درخت توت. گفتم: "تا حالا نوک خودکارت رو با دندونت در نیاوردی؟"...

بعضی وقتها خنده‌اش آنقدر طولانی می‌شد که می‌ترسیدم دل درد بگیرد. آرام که شد گفت:

"خاله، ما با مداد می‌نویسیم ولی یه بار مال داداشم را در آوردم و تمام لب و دهان و صورتم جوهر آبی شد... خیلی زشت شده بودم".

تا آنجا که می‌توانست هوا را بلعید و چیزی شبیه آه

بالا آورد. دستش به پشت گردنش رفت:

"ولی داداشم بدجوری پس گردنی زد".

گفتم: "زشت که هستی... حالا ببین با لب و صورت و دست جوهری چه شکلی شده بودی!؟"

یقه کاپشنش را تا نوک دماغش بالا کشید. دندانهای خرگوشیش مخفی شدند. دستی تکان داد و هر چه دورتر می‌شد صدای خنده‌اش بلندتر می‌پیچید.

***

چراغ که قرمز شد بچه‌ها با احتیاط از چهار راه رد شدند و به سمتم آمدند، امیر محمد زودتر رسید و دستم را گرفت:

"خاله هر روز می گی نمی آم دنبالتون... بازم که میای!"... شهر زیر دوش آسمان، آبتنی کرده بود، از صورت پیاده رو آب می چکید، فرشها و موکتهای آویزان بر دیوار محوطه و پشت بامها بوی تازگی می‌دادند، بوی عید. دو کودک تپل و کوچولو، شبیه دو نیمه سیب، سوار کالسکه دونفره، با هدایت مادرشان، از کنارمان گذشتند. امیر محمد گفت:

"خاله می‌دونید ما چند تا بچه‌ایم؟"

گفتم: "با تو می‌شید بیست تا".

گفت: "سه تا... خواهرم که همش زور می گه... خرجی خونه رو که بابام می‌ذاره بر می‌داره برای خودش عطر و کرم و رژ می خره... سر کار هم نمی‌ره ولی همش بیرونه.... همیشه هم لباسهای خوشگل می‌پوشه... نمی دونم از کجا پول میاره اونا رو می‌خره؟ داداشم هم مغازه نداره ولی موتور و دوچرخه میارن دم در، درست می کنه... همش بی‌حال توی خونه افتاده... سیگار می کشه و چرت می‌زنه"...

وقتی دو لب بازیگوشش، در به روی خنده باز می کردند، تیله‌های سیاه چشمانش بیشتر برق می‌زدند. گفت: "یک جای خونه هست که همیشه اونجا می‌شینه... موکت اون قسمت مثل آبکش شده از بس سیگار از دستش افتاده." ادامه داد: "یک بار... یک بار..." خنده می‌پرید وسط و حرفش قیچی می‌شد: "سوسیس خریده بود برای ناهار... یکی به من داد.. ولی برای خودش سه تا برداشت... داشت چرت می‌زد که من یکی را از بشقابش برداشتم و خوردم... اصلاً نفهمید!"... دستش قاصد شد و برایم بوسه‌ای فرستاد و رفت...

***

بچه‌ها از چهار راه رد شدند. امیر محمد سر جایش خشک شده بود. چراغ سبز شد. امیر می خواست از میان سیل ماشینها بگذرد. با عجله می‌خواستم خودم را به آن سمت خیابان برسانم، پایم وسط خیابان پیچ خورد. راننده‌ها که دلواپسی من و تقلای امیر محمد را دیدند با احترام ماشینها را نگه داشتند و اجازه عبور دادند.

وقتی سمت پیاده رو آمدیم، دست لرزانم را از دست سرد و بی‌حسش بیرون کشیدم:

"دیوونه شدی بچه؟!!"

پسرم سرش را به عقب برگرداند و گفت:

"مامان از صبح دیوونه شده... امروز تو حیاط همش در حال دعوا بود"

انگشت شست امیر محمد هویج شده بود و دو دندان خرگوشیش تند تند آن هویج را می‌جویدند. خیلی آرام گفت: "خاله دیروز صدای آژیر ماشین پلیس را نشنیدی؟"

گفتم: "نه، چیزی شده بود؟!"

گفت: "اومدن خواهرم رو گرفتن، اون پسره هم توی خونه‌مون بود"... گفتم: "پسره؟!"

گفت: "آره، وقتهایی که داداشم زندونه، اون میاد خونه‌مون.... اونم گرفتن.... خوب شد. من ازش خوشم نمی آد.... خواهرم پیش اون همش خودش رو لوس می کنه... یه بار هم خودم دیدم که بوسیدش"...

درختان آلبالو با شکوفه‌های سفید و صورتی خود لباس عروس بر تن پیاده رو دوخته بودند ولی صورت سیاه پیاده رو هیچ شباهتی به عروس نداشت... گفتم: "امیر آلبالوها رسیدن باید بری بالای درخت برام بچینی."

امیر نگفت که خاله، درخت آلبالوها که همه لاغر و کوتاهن... هیچ چیز دیگری هم نگفت، فقط به دم در که رسیدیم، اخم کرد و گفت: "من از فردا نمی آم... باید برم کارگاه و پیش بابام زندگی کنم."

خرگوش شد و تیز فرار کرد.

***

پسرم از آن طرف چهار راه داد زد: "مامان بیا واسمون بستنی بخر... امتحان بیست می‌شم!"

پسرها با بستنی می رفتند و من مثل همیشه عقب مانده بودم. درختها همیشه هوای پیاده رو را دارند. لپهای پیاده رو پر بود از توتهای شیرین. آب جو که بالا آمده بود، مرا برداشت و با خودش به روز اول مدرسه برد: وقتی دست پسرم و دوستش را گرفته بودم که از چهار راه رد شویم، پسری سبزه رو و ریزه، دست لاغرش را به سمتم گرفت: "خاله، منم رد می کنی؟"

کلاس دوم بود... از آن به بعد هر روز با ما می آمد، این پا و آن پا می کرد... می‌نشست و الکی بند کفشش را می‌بست تا پسرم و دوستش از ما جلو بزنند. آنگاه قدم به قدم با من می آمد و دردهای بزرگش را از دل کوچک و گنجشکی‌اش بیرون می‌ریخت... مجتمعشان روبروی مجتمع ما بود و درست قبل از شروع امتحانات پدرش خانه اجاره‌ای را تحویل داد و او را با خودش برد تا در کارگاه تعمیر کاری، وردستش شود...

چند تا آلبالوی سبز و نارس درون جو افتاده‌اند... جو پر از آب شده است، با خودم فکر کردم چند شانه تخم مرغ می‌شود با این آب پخت؟... دلم برای نیمرو... برای دو تیله مشکی... برای دندانهای خرگوشی... برای شست بیرون آمده از کتانی پارچه‌ای... برای یک رژ آبی... تنگ شده است.

سینا احمدوند ـ ملایر

راه سوم

"راه سوم" یکی از نخستین داستانک‌هایی است که "سینا احمدوند" نویسنده نوجوان و خوش قریحه نوشته است. روایت فشرده و ساختار و شکل ساده این داستانک با محور معنایی و درون مایه تفکر برانگیز آن تناسبی هنری دارد و همین ویژگی به "راه سوم" ارزشی خاص بخشیده است. "سینا احمدوند" هفده ساله است و دانش آموز دبیرستان.



چهارماه از آخرین روزی که با دختر نه ساله‌اش حرف زده بود می‌گذشت. مشکل این نبود که نخواهد در آن مدت دخترش را نبیند و نخواهد با او حرف بزند، نه، هرروز کنارش بود ولی دختر نه ساله‌اش نمی‌توانست حرف بزند چون در کما بود. یک بیماری مغزی نادر داشت که هزینه درمانش سر به فلک می‌کشید. برای یک کارمند فراهم کردن صد میلیون کار آسانی نبود. از همه آشنایانش پول قرض گرفته بود و تا جایی که می‌توانست کار می‌کرد. بعد از تعطیلی اداره هم مسافرکشی می‌کرد تا شاید هزینه درمان دخترش را تامین کند. اما نتیجه‌ای نداشت. نیمه شب‌ها بیشترین درآمد را داشت چون تقریباً همه دربست می‌گرفتند و مبلغ اضافه‌ای هم می‌پرداختند. داشت از یک روستا می‌گذشت که چشمش به دو مرد خورد که التماس می‌کردند سوارشان کند. در دل حس خوبی نسبت به آنها نداشت ولی در دوراهی سوارکردن یا نکردنشان، به دلش بد راه نداد و سوارشان کرد. آدرس روستایی را دادند که حدود یک ساعت تا آن‌جا فاصله داشت. چند کیلومتر بیشتر دور نشده بودند که یکی از دو مرد یک کلت و دیگری یک چاقو درآورد. همه چیز خیلی معمولی بود. ماشین را می‌خواستند. ماشین برایش مهم بود. هم راهی بود برای کسب درآمد بیشتر و هم اگر نمی‌توانست پول عمل را جور کند، می‌توانست با فروش ماشین مبلغ بیشتری فراهم کند.

آن دو مرد بر سرش فریاد می‌زدند و او فقط فکر می‌کرد. سر یک دو راهی گیر کرده بود. نجات خودش یا نجات ماشین و جان دخترش.

او انتخاب کرد، اما راه سوم را.... ماشین را فرستاد ته دره. پول بیمه عمرش برای خرج عمل دخترش کافی بود...

تنها زندگی ارزشمند است که صرف یاری رساندن دیگران شود
● آلبرت اینشتین

جنایت در رودخانه! ۲۴

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

وقتی "نیک" چشمانش را گشود، "زو" او را سوال باران کرد. او می‌خواست از اتفاقاتی که افتاده سر دربیاورد اما "نیک" مثل همیشه او را بی‌پاسخ گذاشت. "سوزان" سعی داشت به "زو" بفهماند باید با اسلحه از خودش مراقبت کند. چون ماجرا هنوز ادامه دارد.

ـ خانم محترم، بالاخره می‌خوای سوارشی یا نه؟

به خودم آمدم. یک تاکسی مقابل پایم ترمز کرده بود، اما من متوجه نشده بودم.

به چهره راننده که ابروان پرپشتش خیس عرق بود نگریستم. سپس در اتومبیل را گشوده و سوار شدم. واقعاً بدشانس بودم. این اتومبیل برخلاف بیشتر تاکسی‌ها، کولر نداشت. راننده پرسید:

ـ کجا برم؟

خواستم نشانی خانه "سوزان" را بدهم، اما منصرف شدم. نباید "مولی" را به خانه می‌بردم. هنوز وقتش نشده بود. بی‌اختیار فکری به خاطرم رسید که مرا تا آستانه خطر پیش می‌برد. گفتم:

ـ برو به آشیانه قایق در "همبر تون"!

***

وقتی به آنجا رسیدم هوا تاریک شده بود. بیشتر قایقران‌ها از آب بیرون آمده بودند. فقط چند جفت کفش توی بارانداز افتاده بود. بی آنکه کسی مرا ببیند، با احتیاط از پلکان خانه "تونی" بالا رفتم و چند ضربه به در زدم. منتظر بودم هر آن، در باز شود و دستی مرا به داخل بکشد. اما چنین اتفاقی نیفتاد. آرام دستگیره را پیچاندم، ولی در قفل بود.

توی تاکسی، سناریوی جدیدی به ذهنم خطور کرده بود. پیش خود گمان می‌کردم "تونی" برای داد و ستد یک کالای مشکوک با "مربی" "اورت" در جزیره "پیترز" قرار ملاقات گذاشته بود. بنا بود پول را بدهد و کالا را بگیرد و در خاتمه، با شلیک یک گلوله، به زندگی مربی "اورت" پایان داده بود!

احتمالاً این کالا ـ هرچه که بود ـ هنوز در خانه‌اش بود. باید از همه چیز سر درمی‌آوردم، زیرا جان "نیک" هم به همین خاطر به خطر افتاده بود.

خیال تسلیم شدن نداشتم. باید راهی برای نفوذ به خانه‌اش پیدا می‌کردم. اما چگونه؟ به پنجره‌ای که خارج از خانه بود تکیه دادم و در همین هنگام، چشمم به پنجره کوچکی افتاد که کاملاً باز بود. بی آنکه احساس خطر کنم یا به قانون شکنی بیندیشم، از آن بالا رفته با تلاش زیاد، خود را به داخل خانه انداختم.

بوی نامطبوع عرق بدن نفس کشیدن را برایم دشوار کرد. احساس ضعف می‌کردم. دنبال کلید برق گشتم. پایم به لباس‌هایی که روی زمین کپه شده بود گیر کرد و نزدیک بود نقش زمین شوم، اما دستم را به دیوار تکیه دادم و کلید برق را روشن کردم.

وضع نامرتب تختخواب و حوله‌ها و ملافه‌هایی که تمیز نبودند منظره ناخوشایندی به اتاق داده بود. یک جعبه خالی پیتزا و چند بطری آب روی زمین افتاده بود. همگی خالی بودند. روی میز آشفته یک "لپ تاپ" وجود داشت. و در کمد لباسش باز بود. با شتاب شروع به جستجو کردم. خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه چیز می‌گردم. نمی‌دانستم "تونی" کجاست و چه وقت برمی‌گردد. گوشم به صدای پا بود. می‌ترسیدم گیر بیفتم. کشوها را گشودم و لابلای جوراب‌ها و لباس‌های زیر، به وارسی پرداختم. چیزی پیدا نکردم. داخل کمد لباس، چند چمدان خالی و یک لباس ورزشی همراه با شلوار وجود داشت. روی میز، بجز چند صورتحساب مربوط به تلفن همراه، چند کارت اعتباری و فاکتور "پیتزا" و غذای چینی، و مقداری پول خرد چیز دیگری نبود. شاید داخل کامپیوترش چیز مهمی وجود داشت. اما اگر هم وجود داشت هرگز نمی‌توانستم آن را بیابم.

تنها گناهی که می‌توانستم به "تونی" نسبت بدهم آن بود که او آدم تنبل و نامرتبی بود. در آنجا چیزی وجود نداشت، چراغ را خاموش کردم و دوباره از همان راهی که وارد شده بودم، خودم را به بیرون از آپارتمان او انداختم، از پله‌ها پایین رفتم و خودم را به اتاق رختکن مردانه رساندم. چند ضربه به در زدم و گوش دادم تا ببینم کسی آنجاست یا صدای ریزش آب از دوش حمام به گوش می‌رسد، اما صدایی نشنیدم. وقتی مطمئن شدم که کسی درون رختکن نیست، در را به آرامی گشودم و خود را به داخل رختکن انداختم.

بی آنکه وقت را تلف کنم به سراغ قفسه‌ها رفتم. صدای مشاجره "تونی" و مربی "اورت" توی گوشم پیچید: "اگه می‌خواهیش، پول بده بگیرش!" آن چیزی که دنبالش می‌گشتم نزد "تونی" نبود. هرچه که بود احتمالاً می‌بایستی نزد کسی باشد که درخواست پول می‌کرد، و این شخص، کسی جز "اورت" نبود.

اسامی روی قفسه‌ها را به سرعت خواندم... از "نیک" و "تونی" گذشتم تا سرانجام به گنجه "پرستون اورت" رسیدم که در کنار اتاق "سونا" قرار داشت.

درش قفل بود و من کلیدی نداشتم. کوشیدم درش را با ناخن باز کنم، اما بی‌فایده بود. در آن اطراف جستجو کردم. دنبال چیزی می‌گشتم تا به کمک آن بتوانم در گنجه را باز کنم. آنجا آشیانه قایق بود و بی‌تردید، انواع و اقسام آچار در آنجا پیدا می‌شد.

سرانجام، وسیله‌ای را یافتم. یک سوهان ناخن بود. البته به خوبی سنجاق سر نبود، اما با همان اولین کوشش، در قفسه باز شد. پر از لباس بود، لباس‌های که برای تمام فصول مناسب بود. یک بلندگوی دستی، تعدادی باتری و خرده ریزهای دیگر هم بود.

یک لحظه به این اشیاء نگریستم. می‌خواست چه چیزی به "تونی" بفروشد؟ توی این قفسه که چیز خاصی نبود. شاید وقتم را بیهوده تلف کرده بودم. هرچه که بود، در این قفسه وجود نداشت. شاید آن شیء بخصوص را در خانه‌اش نگهداری می‌کرد. با ناامیدی در قفسه را بستم. صد در صد یقین داشتم که چنین چیزی وجود دارد. اما کجا؟

آهسته و بی‌صدا از رختکن بیرون آمدم. هیچ کس در آن حوالی نبود. آشیانه قایق فضای بزرگی بود که هزار و یک سوراخ سنبه و زوایای تاریک داشت. کجا می‌توانست پنهان کرده باشد؟ فکر کردم وقت خود را بیهوده تلف می‌کنم، زیرا یافتن آن چیزی که "اورت" پنهان کرده بود، کار حضرت فیل بود. در آنجا، تعداد زیادی قایق گذاشته شده بود و امکان داشت پشت یکی از قایق‌ها باشد. مرتب در گوشم تکرار می‌شد: "اگه می‌خواهیش، پول بده بگیرش!" واین عبارت، بیش از بیش مرا به یافتن آن چیز تهییج می‌کرد. اما چه بود و کجا بود؟ سرخورده و ناامید، همان جا ایستادم و به فکر فرو رفتم. اما عقلم به جایی نرسید.

سرانجام دست از جستجو کشیدم و خواستم برگردم. اما بی‌اختیار، حس ناشناخته‌ای مرا واداشت

کسی که شهامت قبول خطر نداشته باشد در زندگی به مقصود نخواهد رسید

● محمدعلی کلی

که دوباره به طبقه پایین بروم و به جستجو ادامه دهم.

ناگهان درست در زیر پله‌هایی که به جایگاه قایق‌ها منتهی می‌شد، چشمم به برچسبی افتاد که رویش، نام "پرستون اورت" با حروف رنگ و رو رفته‌ای نقش شده بود و این، به آن معنی بود که آنجا، فقط اختصاص به قایق شخصی مربی "اورت" داشت و افراد دیگری اجازه نداشتند قایق خود را در آنجا بگذارند. مربوط به سالها قبل بود که "اورت" در اوج شهرت و محبوبیت قرار داشت و قایق او به عنوان دارنده مدال طلای المپیک، در آنجا نگهداری می‌شد. بی‌اراده به آن سو کشیده شدم. دستم را به داخل سوراخی که زیر صندلی قایق وجود داشت فرو کردم. اما چیزی نیافتم. جای دیگری به نظرم نمی‌رسید. دوباره تصمیم به بازگشت گرفتم، اما در همان هنگام، به یاد تمرین‌های قایق سواری افتادم. مربی "اورت" همیشه روی یک موضوع خاص تاکید داشت و آن موضوع را مرتب به ما یادآوری می‌کرد: دریچه‌های قایق!

می گفت هر وقت قایقی را از جایش بیرون آوردید، دریچه‌ها را ببندید تا بدنه قایق هوابندی شود. اما پس از استفاده، باید دریچه‌ها را باز بگذارید تا هوا در آن جریان یابد و داخلش را خشک نگه دارد. اما خیلی تعجب کردم، زیرا برخلاف گفته خودش، دیدم هر دو دریچه قایق قدیمی "اورت" بسته بود.

بی درنگ به آن سو دویدم و دریچه جلویی قایق را باز کردم و دستم را به داخلش بردم، اما هیچ چیز در آن وجود نداشت. به سراغ دریچه دیگر رفتم. انگار که زنگ زده باشد، به زحمت باز شد.

به آرامی دستم را درونش فرو بردم. نوک انگشتانم به چیزی برخورد کرد. آن را بیرون کشیدم. یک ساک پلاستیکی زیپ‌دار بود. در تاریکی، زیپش را گشودم. داخلش مقداری کاغذ و دفترچه‌های کوچکی شبیه دفترچه حساب بانکی و یا شاید گذرنامه قرار داشت.

در زیر نور ضعیفی که می‌تابید، آن را وارسی کردم. فهرست رمز افراد و نام مستعار آنها بود. اسامی مکان‌هایی همراه با تاریخ، در آنها به چشم می‌خورد.

در این هنگام، صدای باز شدن دری را شنیدم. می‌دانستم "تونی" است زیرا تمامی قایقرانان به خانه‌هایشان رفته بودند و غیر "تونی" هیچ کس نمی‌توانست آن موقع شب در آنجا مانده باشد. کاغذها و دفترچه‌ها را داخل ساک گذاشتم و زیپش را بستم. دنبال مکانی می‌گشتم تا ساک را در آنجا پنهان کنم. اما دیر شده بود و لزومی نداشت که این کار را بکنم. زیرا عضو باشگاه "همبرتون" بودم و اجازه داشتم که در آشیانه قایق رفت و آمد کنم. پس بهتر بود طبیعی رفتار می‌کردم. اما "تونی" مانند جانور شکارگرمی که از قبل احساس ترس را در طعمه‌اش یافته بود به سوی من آمد.

به او سلام کردم و کوشیدم قیافه معصومانه‌ای به خود بگیرم. در حالیکه آن ساک را مانند کیف دستی با خودم حمل می‌کردم از پله‌ها بالا رفته از کنارش عبور کردم، اما یک پله دیگر پایین آمد و در حالی که نگاهش را به ساک دوخته بود، پرسید:

ـ اون پایین چیکار می‌کردی؟

ناگزیر شدم پاسخی از خود ببافم. گفتم:

ـ دنبال چیزی می‌گشتم...

ـ پیداش کردی؟

از چشمانش چنان برقی ساطع می‌شد که مرا ترساند. زورکی لبخندی زدم و پاسخ دادم:

ـ بله، همین جا افتاده بود.

قدم دیگری به جلو برداشت و پرسید:

ـ چی هست؟ بذار ببینم!

وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت. پاسخی ندادم. فقط به فکر فرار از آنجا بودم. او همان طور، به طرف من پیش می‌آمد و من وحشت زده عقب عقب می‌رفتم.

نگاهی به اطراف انداخت و همان طور که چشمش به قایق مربی "اورت" افتاد، دستی به کله‌اش زد و گفت: عجب احمقی بودم! این ساک متعلق به "اورت" است. می‌دانم آن را از توی قایقش برداشتی. و در پی این سخن، به سوی من خیز برداشت تا ساک را از دستم بقاپد، اما من با تمام سرعت، شروع به دویدن کردم و خود را از در بیرون انداختم.

"تونی" هم پا به پای من، دنبالم دوید. همین که احساس کردم او می‌تواند خود را به من برساند، لابلای جایگاه قایق‌ها زیگزاک زدم و برخی از قایق‌ها را از آن بالا به پایین انداختم. این کار، تا اندازه‌ای از سرعت "تونی" کاست و حتی یک بار، بر روی یکی از قایق‌ها سرنگون شد که تا برخیزد، فاصله‌ام با او زیادتر شد. او در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ آهای، صبر کن! اون ساک مال منه، قسم می‌خورم! اما من از سرعتم نکاستم و همان طور با آخرین توان می‌دویدم. خواستم هر چه زودتر خود را به شهر برسانم. دنبال پلیس می‌گشتم. در حال دویدن، امیدوار بودم اتومبیلی برایم نگه دارد و من سوار شوم، اما همه جا خلوت بود. ساک را محکم در دست گرفته بودم. دیوانه وار به دویدن ادامه می‌دادم. نمی‌دانستم چه چیز را با خود حمل می‌کردم، اما هر چه که بود، مرگ "مربی اورت" و سوءقصد به جان "نیک" را توجیه می‌کرد. حالا مطمئن بودم که "اورت" با محتویات این ساک، از "تونی" حق السکوت می‌خواست و "تونی" به خاطر آنچه که در این ساک بود، "اورت" را به قتل رسانده بود! همان طور که می‌دویدم، سرم را چرخاندم و به پشت سرم نگریستم. "تونی" از من عقب مانده بود. احتمالاً مجروح یا مصدوم شده بود، اما دست از تعقیب برنمی‌داشت. نمی‌دانستم چقدر دیگر باید بدوم؟ کم کم توانم رو به پایان می‌رفت و سر زخمی‌ام به شدت درد می‌کرد. به خودم گفتم: "توقف نکن... به دویدن ادامه بده... چاره دیگری نداری! نباید بگذاری این مدارک به دست او بیفتد!" به دویدن ادامه دادم و "تونی" هم دست بردار نبود و همچنان دنبالم می‌دوید.

به محوطه پارکینگ پشت موزه هنر رسیدم. همان جایی که جنازه بازرس الیس را یافته بودم. امیدوار بودم سر و کله پلیس در آنجا پیدا شود. همان طور که از لابلای اتومبیل‌های پارک شده راه خود را باز می‌کردم، ناگهان چشمم به چهره آشنایی افتاد. اوه خدایا شکرت! "هری" با وانتش در آنجا بود. همان مردی که آلاسکا می‌فروخت و به او لقب "شهردار محله" داده بودند! کار روزانه‌اش را تمام کرده و آماده رفتن بود. در حالی که از نفس افتاده بودم فریاد زدم: هری... هری...

به پشت سرم نگریستم. "تونی" حدود بیست متر با من فاصله داشت، اما از دویدن باز نمی‌ایستاد. با تمام قوا فریاد زدم: هری... هری... کمک...!

"هری" متوجه شد. زنِ ۴۰ ساله‌ای را دید که با آخرین توانش می‌دوید و مرد پابرهنه‌ای در تعقیبش بود. خود را به او رساندم و در حالی که پشت او قایم می‌شدم، نفس زنان به "تونی" اشاره کردم. قادر به حرف زدن نبودم. "تونی" ناگهان از سرعتش کاست. در حالی که می‌کوشید خود را خونسرد نشان دهد، روی پنجه پایش به سوی ما آمد. ساک را به سینه‌ام چسباندم و نفس زنان به "تونی" اشاره کردم و گفتم:

ـ هری... کمکم کن. او قاتل مربی "اورت" است. شوهرم "نیک" را هم او با تیر زده است. "هری" نگاهی به من انداخت، سپس به "تونی" نگریست و گفت:

ـ چی میگی خانم؟ من این آقا را می‌شناسم. او "تونی" مدیر آشیانه قایق است.

سری تکان دادم و همان طور نفس زنان گفتم:

ـ بله، می‌دانم، اما او "اورت" را به قتل رساند.

"هری" دوباره به من نگریست و سپس نگاهش را از من متوجه "تونی" ساخت و در حالی که لبخند می‌زد گفت: آروم باش خانوم!... اسمت "زوهاینز" بود، درسته؟ قبلاً گفتم که اسمت یادمه.

انگار متوجه موقعیت حساس ما نبود. التماس کنان گفتم: خواهش می‌کنم "هری"... همین شخص بود که مربی "اورت" را کشت.

"هری" همان طور که به "تونی" چشم دوخته بود گفت: کی؟ این شخص؟ لابد شوخی می‌کنی، من این آدم را می‌شناسم!

اوه خدای من! او حرف مرا باور نمی‌کرد. سپس رو به "تونی" کرد و خطاب به او گفت: این خانوم محترم چی میگه؟ راسته که تو یک نفر را کشتی؟

"تونی" در چند قدمی ما متوقف شد. در حالی که موقعیت را ارزیابی می‌کرد، همان جا ایستاد. نمی‌دانست چه کار کند. "هری" سگرمه‌هایش را در هم کشید. گمان کردم کم کم داشت حرف مرا باور می‌کرد. به سوی من برگشت. نگاهی به ساک پلاستیکی که آن را سخت به سینه‌ام می‌فشردم انداخت و پرسید: این چیه؟

ـ دقیقاً نمی‌دونم. فکر می‌کنم توش اسناد محرمانه‌ای باشه. "اورت" آن را قایم کرده بود و فکر می‌کنم "تونی" به خاطر همین، او را به قتل رساند.

"هری" همان طور که اخم کرده بود نگاهی به "تونی" انداخت و گفت: خدای من! پس این چیزیه که "اورت" قایم کرده بود؟

"تونی" جهشی کرد تا آن را بگیرد و گفت:

ـ اونو بده به من...

ادامه دارد



گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

رکورد شکنی

بدلکاری به نام "**نیک والندا**" توانســت چالش طولانی ترین مســافت راه رفتن روی طناب را با موفقیت به پایان برساند. این بدلکار که در کارهای مشابه که همگی شامل پرواز با چتر یا راه رفتن روی طناب هستند شرکت دارد، موفق شد از روی یک طناب ۴۸۰ متری که در ارتفاع یک ساختمان ۱۰ طبقه قرار داشت عبور کند. این طناب بر فراز بزرگراه میلواکی بسته شده بود و والندا توانست در تلاش اول آن را طی کند. او حتی یک هدست همراه خود برده بود و همانطور که مسیر را طی می کرد به سوالات تماشاگران و مردم نیز پاسخ می‌داد. این مرد ۳۶ ساله در حال حاضر ۹ رکورد جهانی گینــس در زمینــه راه رفتن روی طنــاب در انواع مختلف را در اختیار دارد. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۲ از روی طنابی بر فراز آبشار نیاگارا عبور کرد و سال بعد نیز از فراز دره گراند کانیون گذشت. از کارهای عجیب و ترسناک او، هنرنمایی سال قبلش بود که تماشاگران را شوکه کرد. او در شیکاگو از روی طنابی که در بالای یک برج نصب شده بود و حدود ۱۴۰ متر طول داشت، دوبار عبور کرد. اقدام ترسناک او این بود که یکی از این دوبار را با چشمان بســته طی کرد! علاقه او به این کار از آنجا شکل گرفت که افراد بسیاری در خانواده‌اش در این حرفه مشغول بوده و هستند. در واقع خانواده والندا یکی از خانواده‌های معروف در نمایش‌های آکروبات اســت و نیک را می توان نسل هفتم این خانواده دانست. پدر پدربزرگ او، کارل والندا هم نمایش‌های راه رفتن روی طناب اجرا می کرد. او در نمایشــی که در ســال ۱۹۷۸ در پورتوریکو برگزار شد، پایش از روی سیم لغزید و سقوط کرد و جان باخت. با وجود این اتفاق چیزی از علاقه نیک یا سایر افراد خانواده به ادامه حرفه‌شان کم نشد و راهنمایی‌های آنان باعث شد که نیک اکنون بتواند رکورددار این حرفه باشد.

خانه کفش دوزک‌ها



شــاید بتوان مرکز بزرگ خرید شــهر مینه سوتا را بزرگترین مجتمع تجاری موجود در کل آمریکا دانست، اما هرچه بود اکنون خانه بیش از ۷۲ هزار کفشدوزک است! هفته گذشته در طرحی کاملا طراحی شده تعداد ۷۲ هزار کفشدوزک به درون سالن این مجتمع که ۴۰۰ هزار متر مربع مساحت دارد رها شدند. این طرح به منظور مراقبت از گیاهان این مجموعه انجام شده است. تعداد ۳۰ هزار گیاه و درخت در سالنهای این مجتمع قرار دارند که به عنوان یک فیلتر هوای طبیعی عمل می کنند و نقش مهمی در تامین اکسیژن مورد نیاز برای تعداد زیادی از مردم که از آن بازدید می کنند دارند. بنابراین مراقبت از آنها نیز اهمیت فراوانی داشــته و چه کســی بهتر از دکتر طبیعت می تواند از آنها حفاظت کند؟ کفشــدوزک‌ها که عاشــق گیاهان هستند، شته‌های روی گل‌ها را می خورند و گیاهان را از سایر آفات نیز محافظت می کنند. از آنجا که هر روزه جمعیت زیادی در این مکان رفت و آمد می کنند، امکان اســتفاده از ســموم و سایر مواد شــیمیایی وجود ندارد و این کفشدوزک‌ها می توانند خیلی بهتر از سموم و بدون ایجاد هیچ گونه آلودگی مهمانان ناخوانده را پاکسازی کنند. برای جمع آوری کفشــدوزک‌ها هم کافی اســت تا دمای سالنها را کمی تغییر دهند تا همگی‌شان در یک محل جمع شده و براحتی درون محفظه‌های مخصوص جمع آوری می‌شوند.

جشن بالش خونین





همیشه تمرینات نیروهای نظامی وارتشی جدی بوده و به طاقت فرسا بودنشان معروف است. در ارتش آمریکا نیز یک رسم سالانه وجود دارد و آن هم جشن بالش بازی است! شاید به نظرتان یک تفریح بیاید و فکر کنید برای بهبود روحیه سربازان این کار را انجام می دهند، اما باید بدانید وقتی همه افراد حاضر در این بازی سربازان نظامی هستند قضیه کاملاً فرق می کند. این بازی نیز در واقع نوعی تمرین جســمانی محسوب می‌شود. همچنین بالش‌ها، نرم و پفکی نیستند. بسیاری از سربازان در بالش‌های خود وسایلی مانند کلاه و جلیقه ضد گلوله هم قرار می‌دهند تا ضرب بیشــتری داشــته باشــند. در بالشت بازی امسال ۲۴ نفر از ســربازان بیهوش شــدند! تصاویر ثبت شده از این بازی که بهتر است آن را جنگ بالش بنامیم، صورت‌های خونین و بالش‌های تکه تکه شــده را نشــان می‌دادند و ظاهرا چندین مجروح و مصدوم در پی داشته است. یکی از آمارهای گزارش شده در مورد مصدومان این بازی، ۴ مورد ضربه شدید به سر، یک شکستگی پا، دو شکستگی دست، یک دررفتگی شانه و چندین شکستگی دنده را از نتایج این بازی اعلام کرد و در مجموع حدود ۳۰ نفر مجروح شدند. البته لازم به ذکر اســت که به شــرکت کنندگان گفته شــده بود حتما از کلاه ایمنی اســتفاده کنند اما تصاویر و ویدیوها نشان می دهد که بسیاری این کار را انجام نداده و احتمالاً کلاهشان را در بالش گذاشته بودند! این رسم از سال ۱۸۹۷ در بین سربازان ارتش اجرا می‌شود اما تا امسال چنین مصدومانی نداشته است و مسئولان ارتش اعلام کردند که با افرادی که قوانین اجرای تمرین را نقض کرده‌اند، برخورد خواهد شد.

پورشه الکتریک





خبرها نشان می‌داد که شرکت خودروسازی پورشه در حال تولید خودرویی برای رقابت با جدیدترین خودروی الکتریک شرکت تسلا است. هفته اخیر پورشه با انتشار خبری این موضوع را تایید کرده و اعلام کرد که در نمایشگاه خودروی پیش رو آن را به نمایش می گذارد. به این ترتیب بود که در نمایشگاه خودروی فرانکفورت که اواخر هفته برگزار شد از پورشه الکتریک Mission E رونمایی کرد. Mission E اولین خودروی اسپرت ۴ سرنشین و تمام الکتریک است و قابلیت‌های ویژه‌ای دارد که هوش از سرتان می‌برد. این خودرو از دو موتور همزمان آهنربایی بهره می‌برد که در کنار هم قدرتی بیش از ۶۰۰ اسب بخار تولید می کنند و قادر هستند سرعت آن را در مدت ۳/۵ ثانیه از صفر به ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت برسانند. نیروی موتورها به هر چهار چرخ منتقل می‌شود و با داشتن سیستم یکپارچه هدایت چرخها، دقت و کنترل رانندگی چند برابر می‌شود. این مدل از فناوری ۸۰۰ ولت بهره می‌برد که دو برابر ولتاژ اکثر خودروهای الکتریکی امروز است. این فناوری به کمتر شدن زمان شارژ و البته سبک‌تر شدن خودرو کمک می کند زیرا تجهیزات کوچکتر به سبک‌تر شدن و فراهم کردن فضای بیشتر در طراحی خودرو کمک می کنند. قدرت و ظرفیت باتری خودرو به اندازه‌ای است که خودرو قادر است در هر بار شارژ کامل مسافتی کیلومتری را طی کند. اما هنوز یک ویژگی بسیار مهم دیگر باقی است. خودروهای الکتریک مانند هر خودروی دیگر به تجدید سوخت خود نیاز دارند که همان شارژ کردن باتری است. خودروی الکتریک پورشه Mission E می‌تواند تنها در ۱۵ دقیقه تا ۸۰ درصد ظرفیت خود شارژ شود!

کوچکترین جانور



شاید برای عنوان کوچکترین جانور موجود بتوانید فقط به انواع حشرات فکر کنید. اما نوعی میمون وجود دارد که توانسته است خود را در میان یکی از کوچکترین حیوانات روی خشکی جای دهد. میمون پیگمی که در جنگلهای بارانی غرب آمازون زندگی می کند، با وزن کمتر از ۱۰۰ گرم حتی از بسیاری انواع موشها نیز کوچکتر است و کوچکترین نوع میمون در جهان به حساب می آید. طول آن به زحمت به ۱۵ سانتی متر می رسد و دستهای کوچکش ناخنهای تیزی دارند که او را قادر می‌سازد به راحتی از هر نوع سطحی بالا رود. این جثه کوچک انعطافی دیدنی به بدنشان داده است طوری که می توانند سرشان را ۱۸۰ درجه به عقب بچرخانند، کاری که تنها جغدها می توانند انجام دهند. غذای اصلی این حیوان را انواع حشرات کوچک و میوه‌ها تشکیل می‌دهد و قادر به شکار موجودات دیگر نیستند. یکی دیگر از خصلتهای عجیب این میمون، حساس بودن بیش از اندازه آن به خانواده‌اش است. اگر یک بچه پیگمی کوچک را از خانواده‌اش بگیرند، ممکن است آنقدر افسرده شود که از ناراحتی بمیرد. البته این اتفاق به ندرت پیش می آید زیرا کمتر کسی به محل زندگی این میمون‌ها سفر می کند و تعداد محدود نمونه‌های گرفته شده نیز تنها به منظور شناخت رفتار و عادات غذایی و محافظت از این میمون کوچک بوده است

فنگ هوانگ، شهر به دام افتاده در زمان

در جهان مدرن امروزی کمتر نقطه‌ای را می‌توان یافت که از تکنولوژی و وسایل پیشرفته تاثیر نگرفته و چهره‌اش به مرور زمان تغییر نکرده باشد، حتی در بلندترین نقاط رشته کوههای پر برف هم شاهد نصب بناهای جدید و دکل‌های مخابراتی و ماهواره‌ای هستیم. اما شهر تاریخی فنگ هوانگ از نقاط معدود این کره خاکی است که چهره اصیل خود را حفظ کرده است. این شهر در جنوب غرب چین و حاشیه رودخانه تیو یانگ قرار دارد. فنگ هوانگ کاملاً بافت قدیمی و اصیل خود را حفظ کرده و می‌توان گفت هیچ اثری از دنیای مدرن در آن دیده نمی‌شود. در این شهر در گفت‌وگو و نوشته‌ها نیز از زبان‌های قومی و خاص قدیمی استفاده می‌شود، هنرهای مردمی و لباس هایی که می‌پوشند هیچ تفاوتی با چند صد سال قبل ندارند. حتی آداب و رسوم و بناهایی نیز از دوران سلسله‌های مینگ و کینگ در این شهر باقی مانده است. قدیمی‌ترین آنها شامل بناهایی از قرن چهاردهم سلسله مینگ و قرن هفدهم سلسله کینگ است.



مجموعا ۲۰۰ خانه در این شهر کوچک قرار دارد، ۲۰ خیابان کوچک و ۱۰ کوچه این خانه‌ها را به هم متصل می کنند و دورتادور شهر توسط دیواری که در آغاز تشکیل شهر ساخته شده و همچنین دروازه‌ای قدیمی محافظت می‌شود. جالب این است که این شهر از مکان‌های پربازدید بوده و توریست‌ها از سراسر جهان برای تماشای آن و دیدن سنت‌های اصیل و شکل کهن بناهای چین می آیند، اما در تمام این سالها ساکنانش هیچگاه اجازه تغییر در چهره و روند زندگی در شهر را نداده‌اند.





از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

عروسکی با چوب زیر بغل!

یک زمانی اداره ما جنب اداره رادیو در میدان ارگ بود و با هم حیاط مشترکی داشتیم. در آن روزها در اوج جوانی به سر می‌بردم و مثل همه جوانها، صاحب غرایزی بودم که نامش را "غرایز طبیعی" گذاشته‌اند. اما خیلی از ما ناگزیریم بنا به دلایلی غرایز طبیعی خودرا مهار کنیم.

پدر و مادر من که از تعلیمات قرآنی بهره‌مند بودند به ما سفارش کرده بودند که از ارتباط با چند دسته از زنان پرهیز کنیم. البته منظور آنها از زن، به طور اعم، جنس مونث بود. این چهار دسته عبارت بودند از:

۱ـ زنان معتاد ۲ـ زنانی که با ما اختلاف سنی زیاد دارند ۳ـ آنان که مشکل اخلاقی دارند ... و بالاخره ۴ـ زنانی که صاحب خانه و زندگی هستند.

اما هیچ گاه به ما نیاموخته بودند که در مقابل عروسکی که با چوب زیر بغل راه می‌رود چه شیوه‌ای باید در پیش گرفت؟

آیا باید او را پذیرا شد، یا آنکه با تمام وجود از او گریخت؟ و یک روز، با چنین عروسکی روبرو شدم!

این دختر جوان که تکیه گاهش دو تا چوب زیر بغل بود، وارد اتاقم شد. طفلکی به واسطه سهل انگاری والدینش، در کودکی به فلج اطفال مبتلا شده بود. از دیدن او، هر چه غصه عالم بود به حوضچه دلم ریخت. صورتش عینهو یک عروسک بود، با چشمان آبی، پوست صورتی و موهای طلایی! همان عروسکی بود که در بچگی، دست خواهرمان دیده بودیم. با چهره‌ای شیرین و دلپذیر که آزارش به هیچ کس نمی‌رسید.

هیچ کس هم در برابر محبتی که به او می‌کرد توقع تلافی نداشت! زمانی عروسک، عزیز هر خانه‌ای بود و شاید به سبب جنبه‌های روانشناختی همین خاطرات شیرین ایام کودکی است که می‌بینیم بعضی آقایان، هنوز موطلایی‌ها را ترجیح می‌دهند!!

و حالا، یک چنین عروسکی روبروی من نشسته بود. کارش را راه انداختم و بیش از یک آدم سالم، به او محبت نشان دادم. او که از این همه مهربانی سپاسگزار بود، با خوشحالی از آنجا رفت، اما چند روز بعد، دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. می‌دانستم رفت و آمد برای کسی در شرایط او بسیار دشوار است، زیرا کمتر می‌توانست مسافر اتوبوس باشد. رانندگان تاکسی هم با چوب‌هایی که همراه داشت، با اکراه اورا سوار می‌کردند. بنابراین، بیشتر راه را پای پیاده می‌آمد! به راستی چقدر دشوار بود!

کم کم حضور او در اداره ما بیشتر شد و آمد و شد او، به هفته‌ای دو سه بار رسید. هر بار می‌گفت:

ـ آمده بودم کتابخانه رادیو، گفتم سری هم به شما بزنم! من هم باورم می‌شد و به خاطر محبتش از او سپاسگزار بودم. تا آنکه یک روز، به اصطلاح، دوزاری‌ام افتاد و به فکر فرو رفتم. کتابخانه رادیو، یک پلکان آهنی باریک داشت با شیب تند و تیزی که آدم سالم، به سختی می‌توانست از آن بالا برود چه برسد به دختری که دو چوب زیر بغل، کار پاهایش را انجام می‌داد! برایم عجیب بود که او با آن چوبدستی‌ها بتواند از آن همه پله بالا برود! می‌توانست از کتابخانه‌های دیگر شهر که پله نداشتند استفاده کند. چرا فقط اینجا را انتخاب کرده بود؟ اینها پرسش‌هایی بود که به ذهن جوان من هجوم آورده بود.

یک روز، پس از آنکه با من خداحافظی کرد و رفت، به مسئول کتابخانه ـ "همایون نوراحمر" که در آن زمان به خاطر ترجمه اشعار و نمایشنامه‌های رادیویی شهرت داشت ـ زنگ زدم و پرسیدم:

ـ همایون، آیا این دختر خانمی که چوب زیر بغل دارد، امروز به کتابخانه شما آمده بود؟

ـ نه، قسم می‌خورم تا به حال چنین کسی را که می‌گویی ندیده‌ام!

ـ یعنی می‌خواهی بگویی هیچ وقت چنین دختری به کتابخانه شما نیامده؟

ـ نه، هیچ وقت!

ـ آیا مطمئن هستی؟

عجب حرفی می‌زنی سیروس! در طی روز، چند دوجین آدم سالم به این کتابخانه می‌آیند. همه شان راهم به اسم می‌شناسم. چطور ممکن است متوجه موجودی با این مشخصات نشوم؟ به تو اطمینان می‌دهم که تا به حال چنین شخصی را ندیده‌ام. اگر می‌دیدیم، حتماً به او جایزه می‌دادم، زیرا بالا آمدن از این پله‌های کذایی، کار حضرت فیل است!

به فکر فرو رفتم. از این اندیشه که او تعلق خاطری به من پیدا کرده قلبم فشرده شد. اما چرا در گفت‌وگو با من، آنقدر جدی بود و هیچ گاه راز دلش را فاش نمی‌کرد؟! این موضوع را به حساب شرم حضور گذاشتم که از ویژگیهای دختران سرزمین ما است!

تا آن روز، غصه آن دختر را می‌خوردم، اما از آن روز به بعد، درد دیگری بر دردهایم افزوده شد. این، یک عشق یک جانبه و بی‌سرانجام بود. نمی‌خواستم او را عذاب بدهم. نمی‌خواستم این عشق یک طرفه، ریشه بدواند و بعداً احساس شکست در عشق، قلب این موجود بی‌گناه خدا را مثل پایش از کار بیندازد؛ من آماده ازدواج نبودم. وانگهی آنقدر فداکاری در خود سراغ نداشتم که بخواهم یک عمر، با دختری مثل او زندگی مشترکی را آغاز کنم. پس بهتر بود تا دیر نشده چاره‌ای می‌اندیشیدم و مانع از پاشیده شدن بذر این عشق بی‌فرجام در باغچه کوچک دل خود می‌شدم.

به مادر پناه بردم و با او به مشورت نشستم. این، خارج از چهار دستوری بود که در دوران خام سالی به ما داده بودند!

راستش مادر من هم با آن همه تجربه‌ای که داشت نتوانست راه حل مناسبی ارایه دهد. در عین حال، خدا را خوش نمی‌آمد که این دختر بی‌گناه را با قهر از خود برانم. البته بودند کسانی که همسر خود را به خاطر اندیشه و درایت آنها برمی‌گزینند. همین طور بودند معدود کسانی که از شهامت فداکاری و ترحم خارق العاده برخوردار بودند. اما گناه من چه بود؟ من از این دسته آدمها نبودم!

سرانجام، موضوع را با معاون خود که بچه زبلی بود و در اتاق دیگری کار می‌کرد در میان گذاشتم، اما او در مقابل، فقط زیر خنده زد! شکوه کنان گفتم: من دارم مشکلم را با تو در میان می‌گذارم، آن وقت تو می‌خندی!

پاسخی داد که ناگهان همه چیز از این رو به آن رو شد و توانست ظرف چند ثانیه، این مسئله غامض را به آسانی حل کند! او گفت:

ـ گمان می‌کنم سوءتفاهم کوچکی پیش آمده. این دختر، به خاطر من اینجا می‌آید نه شما!

همین که تعجب مرا دید افزود:

ـ من هم خواهری دارم که از دو پا فلج است. چند سالی است ازدواج کرده و از زندگی خود راضی است. من هم تصمیم دارم با این دختر ازدواج کنم.

پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

ـ خواهر من، پیش از ازدواج، سالها در خانه ما و در کنار ما زندگی کرده بود و برخلاف شما، وجود این دختر برای من و خانواده من، اصلاً پدیده عجیبی نیست. باید بگویم که جزیی از زندگی ما است!

ـ اما به من گفت که به کتابخانه می‌آید!

ـ درست است. در حقیقت، شرم حضور سبب شد که واقعیت را از شما کتمان کند. او برای دیدن من به اینجا می‌آید، اما هر بار به خاطر لطفی که روز اول به او کردید، وظیفه خود می‌دانست که از شما سپاسگزار باشد. باید او را بیشتر بشناسید تا بدانید چه فرشته‌ای است!

من این موضوع را می‌دانستم و نیازی به شناختن بیشتر نبود!

نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که لطف او، همواره شامل حال همه بندگانش می‌شود. من هنوز در ابتدای راه بودم و می‌بایستی از زندگی، خیلی درس‌ها می‌آموختم!

چندی بعد، با خوشحالی در مراسم ازدواج این زوج خوشبخت شرکت کردم.

کریم ملکی



جنون یک متأهل کار دستش داد

دختر جوانی پس از آشنایی خیابانی با مرد میانسال فریب حرفهای او را خورد و در دام او گرفتار شد.

ماجرا اینطور فاش شد که دختر جوانی با مراجعه به دادسرای جنایی تهران گفت: چندی پیش با مردی به نام کیارش آشنا شدم که مرد میانسال و خوش چهره بود و توجه مرا حسابی به خودش جلب کرد و پس از گذشت چند هفته از این آشنایی، او خود را مجرد معرفی و به من ابراز علاقه کرد و رابطه ما هر روز صمیمی تر شد، تا اینکه **کیارش** از من خواستگاری کرد و خواست برای آشنایی با پدر و مادرش به خانه آنها بروم. به ناچار دعوتش را قبول کردم و برای دیدن خانواده‌اش به خانه رفتم، اما زمانی که وارد خانه شدم هیچکس آنجا نبود! تعجب کردم و در این میان **کیارش** گفت: پدر و مادرم برای چکاپ به بیمارستان رفته‌اند و خیلی زود باز می گردند، بعد هم بلافاصله به سراغ یخچال رفت و با یک لیوان شربت از من پذیرایی کرد، اما همین که شربت را خوردم از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم تازه متوجه شدم در دام یک شیطان صفت افتاده‌ام واین در حالی بود که کیارش با تهدید از من خواست به رابطه ادامه دهم و فکر شکایت به سرم نزند...

بدین ترتیب پرونده‌ای در شعبه چهارم دادسرای جنایی تهران تشکیل و دستور بازداشت وی صادر شد وی پس از دستگیری گفت: زمانی که با مریم در پارک آشنا شدم، به شدت به او دل بستم و تصمیم گرفتم به هر شکلی با او ازدواج کنم، اما چون متاهل بودم می‌دانستم که او قبول نمی کند برای همین او را به بهانه‌ای به خانه دعوت کردم که او مجبور شود با من ازدواج کند!... با اعترافات کیارش او روانه بازداشتگاه شد تا تحقیقات بیشتر در این باره ادامه یابد.



شگفتی یک عروس

عروس خانم ثروتمند از قوم کولی‌ها وقتی با لباسی از جنس طلا وارد محل برپایی جشن شد، ناگهان همه میهمانان را شگفت زده کرد.

این زوج جوان و پولدار اسلواکی، طی چهار شبانه روز بر اساس سنت‌های قدیمی‌شان جشن عروسی خود را با هزینه‌ای بالغ بر ۳۵ هزار پوند برگزار کردند، اما لباس‌های عروس خانم یکی از جالب توجه‌ترین بخش‌های این عروسی باشکوه بود که ارزش آن ۱۸۵ هزار پوند برآورد شده‌است. در این مراسم بسیاری از میهمانان در جشن با پرتاب پول و سکه هدایای خود را تقدیم عروس و داماد جوان کردند که بخشی از پولها به لباس حنابندان این عروس خوش‌شانس آویخته شد.

این زوج جزء کولی‌های اسلواکی هستند که دو درصد از جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند.

چاق‌ترین زن دنیا درخواست کمک کرد

خانواده زن ۵۰۱ کیلویی مصری که از ۲۵ سال قبل به خاطر چاقی و بیماری خانه نشین شده است، از مسئولان و مردم درخواست کمک کردند.

"**ایمان احمد عبدالتی**" ۳۶ ساله از یازده سالگی به خاطر چاقی مفرط از خانه خارج نشده است و در تمام این سالها همچون یک زندانی روزگار سختی را سپری می کند و به تازگی خواهر "ایمان" با انتشار تصاویر خواهرش از مسئولان، مردم و پزشکان برای نجات جان وی درخواست کمک کرد و گفته است: خواهرش در ۱۱ سالگی سکته مغزی کرده و تحرکش را از دست داده و این وضعیت در تمام این سالها ادامه داشته است. البته "ایمان" در زمان تولد باوزن طبیعی به دنیا آمده، اما چاقی سبب شده که هرگز مدرسه نرود و هیچگونه جنب و جوشی نداشته باشد و همیشه در خواب و استراحت بوده و با مرگ پدر وضعیت او روز به روز بدتر شده و حالا خانواده‌اش برای نجات او هیچگونه کمکی نمی توانند بکنند.



این هم یک تجربه عجیب

زن ۱۰۲ ساله‌ای آرزو داشت قبل از مرگ، یک بار دستگیر شود تا طعم بازداشتگاه را نیز چشیده باشد!

این زن ۱۰۲ ساله در دوران جوانی و میانسالی بیش از صد بار خلاف و کلاهبرداری کرده است، اما هیچوقت به دام قانون و ماموران گرفتار نشد، تا اینکه سرانجام در این سن و با هماهنگی پلیس دستگیر شد و دستبند به دست به اداره پلیس سنت لوئیس در ایالت میسوری آمریکا انتقال یافت.

"**ادی سیمس**" که چند سالی است در امور خیریه مشارکت دارد و به نیازمندان کمک می کند، به خبرنگاران گفت: در زندگی‌ام از هر نظر تجارب زیادی به دست آورده‌ام، اما هرگز دستگیر نشدم و خیلی دلم می‌خواست قبل از مردن این حس را نیز تجربه کنم که خوشبختانه قبل از مردن به آرزویم رسیدم. وی همچنین اظهار داشت هر آنچه که در دوران جوانی ترس دارد، در کهنسالی هیجانی خاصی به انسان می‌بخشد و من هم دلم می‌خواست این یکی را هم تجربه کنم!



باز هم دود از کنده بلند شد

پلیس انگلیس از سه بازنشسته شجاع به خاطر دستگیری یک سارق خطرناک قدردانی کرد.

چند روز پیش مردی به نام "**پیترمولر**" که مقیم آلمان است، برای بازدید از خانه‌اش همراه دو دوست به انگلیس رفته بود و به محض ورود به ساختمانش متوجه حضور یک سارق در خانه شد و آنها که در مجموع سنشان به ۲۳۹ سال می‌رسد، با سارق درگیر شده و او را قبل از سرقت و فرار دستگیر کردند. یکی از این بازنشسته‌ها که بسیار باهوش و زرنگ به نظر می‌رسید گفت: ما قبل از اینکه دزد به خودش بیاید، غافلگیرش کردیم و با پلیس تماس گرفتیم وقتی پلیس به محل حادثه رسید گفت: ما حدود ۱۸ ماه است در تعقیب این دزد فراری هستیم و رئیس پلیس منطقه نیز به خاطر شجاعت پیرمردها در به دام انداختن سارق حرفه‌ای با تقدیم لوحی از آنها قدردانی کرد.



هیچ کس به اندازه ابلهی که زبانش را نگاه می دارد به یک مرد عاقل شباهت ندارد

● سنت فرانسیس

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران
سقوط مصدق

هفتهٔ پیش از مصدّق و کاشانی کمی خواندید. از توطئه شاه علیه مصدق هم باخبر شدید. شاه به پشتگرمی سازمان سیا و شعبان جعفری و برخی از مردم کوشش کرد مصدق را بیندازد اما مصدق موفق شد شورش را بخواباند. شاه هم از ایران به عراق گریخت. حزب توده گروه قدرتمندی بود که به مصدق کمک می‌کرد. یکی از افراد توده‌ای که عضو شاخه نظامی بود، خسرو روزبه نام داشت و مختصری درباره او خواندید. روزبه متخصص ترور و فرار از زندان بود و بریتانیا به او لقب مرد افسانه‌ای داده بود. هفته پیش تاریخ تاراج را تا آنجا خواندید که شاه اوضاع ایران را ناآرام دید و از ایران رفت. مصدق هم در قدرت بود.

ماجرای ۲۸ مرداد

اوضاع عجیبی بود. شاه گریخته بود و امیدوار بود آمریکا و سلطنت طلبان و مردم جنوب تهران به او کمک کنند و مصدق را بیندازند و شاه را با عزّت و احترام برگردانند. مصدق و حزب توده هم فکر می‌کردند کار شاه تمام است و مسیر ایران تغییر خواهد کرد. شاید در فکر مصدق این بود که یا شاه را کاملاً به قانون محدود کند یا یکی از قاجارها را سر کار بیاورد. حزب توده هم علاقه داشت رژیم سلطنتی را سرنگون کند و رژیم جمهوری سوسیالیستی روی کار بیاورد. آمریکا و انگلیس طرحهای مصدق و حزب توده را دوست نداشتند و منافع خود را در خطر می‌دیدند. برخی از علما نیز با تغییر رژیم مخالف بودند و بیم داشتند ایران که پایگاه تشیّع است به دست مارکسیست‌ها بیفتد و دیانت به خطر بیفتد. همکاری حزب توده با مصدق روحانیت را نگران کرده بود بنابراین وضع مصدق خوب نبود و پایه‌های قدرتش سست و متزلزل بود.

روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در جنوب تهران تظاهراتی شد و حدود سه هزار نفر با شعار جاوید شاه و مرگ بر مصدق به سمت مرکز تهران حرکت کردند. کامیونهایی هم آماده بودند و آنها را مجانی سوار می‌کردند و در شهر می‌گرداندند و شعار جاوید شاه می‌دادند.

کیم روزولت که از کارکنان سازمان سیا بود، در کتاب ضد کودتا توضیحاتی با این مضمون نوشته که برخی از روحانیان را متقاعد کرد که اگر جلو مصدق و حزب توده نایستند، یک دولت سوسیالیستی روی کار می‌آید و ایران به دست شوروی می‌افتد و همان طور که در شوروی مسجدها و کلیساها را بستند و دین ممنوع شد، در ایران هم باید فاتحه دین را خواند. کیم روزولت می‌گوید "به برخی از ارتشی‌ها پول دادم و آنها را خریدم تا علیه مصدق فعالیت کنند. عده‌ای از اوباش و ولگردان را هم با پول راضی کردم تظاهرات کنند. در این عملیات ماشین‌های وابسته به سفارت آمریکا در تهران افراد گارد شاهنشاهی و ارتشیان خریداری شده را سمت خانه مصدق بردند و ضمناً با دادن دلار به اوباش و برخی از سربازان، از آنها خواستند جلو مصدق بایستند. ما می‌خواستیم این عملیات را در ۲۵ مرداد انجام دهیم ولی موفق نشدیم." ... او پس از کودتای ۲۸ مرداد در ایران مرد ثروتمندی شد.

وقتی اوباش به خیابانها ریختند، رئیس پلیس دستور داد مأموران دولتی مانع تظاهرات نشوند و حتی با آنها همکاری کنند. اوباش به بازار تهران هجوم بردند و مغازه‌ها را غارت کردند. بازاریان دکانهای خود را بستند و بازار تعطیل شد. به زودی تعداد تظاهر کنندگان بیشتر شد و گروه زیادی از ثروتمندان تهران که با سیاستهای مصدق مخالف بودند، به تظاهر کنندگان پیوستند. مخالفت ثروتمندان با مصدق برای همکاری حزب توده با او بود زیرا معتقد بودند اگر دولت ایران سوسیالیستی شود، اموال پولدارها را خواهند گرفت و بین مستمندان تقسیم خواهند کرد بنابراین برای دفاع از ثروت و موقعیت خودشان به مصدق حمله کردند.

کامیونهایی که مردم جنوب تهران را سوار کرده بودند و در شهر می‌چرخاندند، روی مردم اثر گذاشتند زیرا آنها غیر از مرگ بر مصدق و جاوید شاه، درباره مذهب و ناموس هم شعار می‌دادند و مردم را به خود جذب می‌کردند. پلیس هم به شورشی‌ها راه می‌داد مردم هم برای شرکت در شورش تشویق می‌شدند.

مصدق بی‌درنگ رئیس پلیس را عزل کرد و دستور داد دستگیرش کنند. به ارتش هم فرمان داد با تانک و ماشین‌های ارتشی و مسلح به خیابانها بروند و مردم را متفرق کنند. دستور مصدق اجرا شد ولی چند ساعت طول کشید تا سربازان وارد خیابان شدند زیرا کیم روزولت فرماندهان ارتش را خریده بود آنها هم در اجرای فرمان مصدق دست دست کردند و کار از کار گذشت و مردم خیابانها را تسخیر کرده بودند و به سربازان پیام می‌دادند برای دفاع از شاه و شرعیات باید با مردم همراه شوند و به مصدق بتازند.

تسخیر خانه مصدق

شورشیان از ساعت ۹ صبح تا ۱۲ ظهر ستاد مرکزی سه حزب که طرفدار مصدق بودند و دفترهای شش روزنامه حامی مصدق را آتش زدند. در حمله‌ای که به حزب توده شد، توده‌ای‌ها مقابله کردند ولی خیلی زود شکست خوردند و مردم آنجا را گرفتند و آتش زدند. بعد به زندان تاختند و شعبان جعفری را آزاد کردند. همزمان ساختمان رادیو هم اشغال شد و رادیو ایران تا چند ساعت سکوت محض داشت که بی‌سابقه بود. پس از چند ساعت سکوت رادیویی **مهدی میراشرافی** که نماینده مجلس بود، پشت میکروفن رفت. مصطفی کاشانی، فرزند آیتا... کاشانی و چند نماینده دیگر به طرفداری از شاه و زاهدی در رادیو حرف زدند. کمی بعد سرلشکر زاهدی اعلام کرد که شاه او را به نخست وزیری منصوب کرده.

حرکت بعدی، تسخیر خانه مصدق بود که گارد نخست وزیری از آن دفاع می‌کرد. گروهی از مردم به خانه او حمله کردند. افراد گارد نخست وزیری با مسلسل سنگین به مردم شلیک کردند. چندین نفر کشته شدند و مردم عقب نشستند. دومین حمله با پشتیبانی سربازانِ طرفدار زاهدی شکل گرفت و باز هم خانه مصدق سقوط نکرد. در حمله سوم تانک‌های سنگینِ شرمن خانه را به توپ بستند. نزدیک ساعت ۶ عصر خانه مصدق ویران شد و محافظانش تسلیم شدند.

مردم به خانه دکتر مصدق ریختند و همه چیز را غارت کردند و ساختمان را آتش زدند. خانه پسر مصدق را هم که کنار همین خانه بود، تخریب و غارت کردند و آتش زدند. عصر همان روز


شعبان جعفری


شعبان جعفری


شعبان جعفری و شاه

همه زندانی‌ها آزاد شدند و سرلشکر زاهدی قدرت را به دست گرفت.
در ۲۸ مرداد شاه در ایتالیا بود. به نقل از همسرش ثریا شاه فکر می‌کرد سلطنت را از دست داده و در این فکر بود که در رُم خانه‌ای بخرد و همانجا زندگی کند اما به او مژده دادند که مصدق سقوط کرده و قدرت در دست زاهدی است. فردایش که ۲۹ مرداد بود، مصدق و بیشتر یاران نزدیکش به شهربانی رفتند و خود را تسلیم کردند.
وقتی که شاه به ایران برگشت آیت الله کاشانی و مرجع عالیقدر آن زمان یعنی آیت‌ا... بروجردی سقوط مصدق را به شاه تبریک گفتند. نوّاب صفوی هم که در بغداد بود، در مصاحبه‌ای سقوط مصدق را به شاه تبریک گفت. آیت‌ا... کاشانی هم در مصاحبه‌ای گفت: "مصدق شاه را مجبور کرد که ایران را ترک نماید اما شاه چند روز بعد باز گشت. ملت سلطنت را دوست دارد و رژیم جمهوری مناسب ایران نیست."

کودتا بود یا انقلاب؟

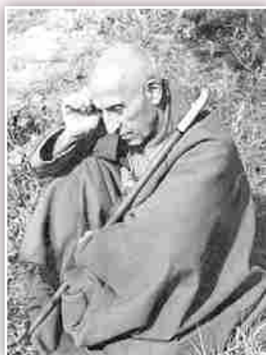
شاه ۲۸ مرداد را انقلابی مردمی می‌دانست و آن را به عنوان رستاخیز ۲۸امرداد گرامی می‌داشت [شاه به مرداد می‌گفت امرداد. حرف "ا" در فارسی کلمه را منفی می‌کند.] پس از انقلاب اسلامی آن را در تقویم‌ها به نام کودتای آمریکایی ۲۸مرداد ثبت کردند. بحثهای زیادی هم شد که آیا شاه قانوناً حق داشت مصدق را عزل کند یا باید آن را در مجلس مطرح می‌کرد. و آیا مصدق حق داشت بدون هماهنگی با مجلس رفراندوم برگزار کند؟ برخی از منتقدان ایرانی معتقدند آمریکا در این کودتا نقش اصلی داشت. برخی نیز انگلیس را مؤثر می‌دانند.
اسنادی که سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده سیا در آگوست ۲۰۱۳ منتشر کرد، نشان می‌دهد که آمریکا در کودتای ۲۸مرداد علیه دولت مصدق نقش داشته به این نقش نیز اقرار کرده. سیا در مقدمه یکی از این اسناد نوشته: "در پایان ۱۹۵۲ روشن بود که دولت مصدق نمی‌تواند با کشورهای غربی که منافعی در ایران دارند به توافقی نفتی برسد. هدف عملیات آژاکس سرنگونی دولت محمد مصدق، بازسازی منزلت و قدرت شاه و جایگزینی دولت مصدق با دولتی بود که ایران را با سیاستهایی سازنده اداره کند و دولتی سرکار بیاید که دولتهای غربی بتوانند درباره بازار نفت با آن به توافق برسند." در مارس ۱۹۵۳ وزارت خارجه آمریکا از سازمان سیا می‌خواهد امکان ساقط کردن دولت مصدق را از طریق عملیات مخفیانه بررسی کند.
سیا این موضوع را بررسی کرد و گفت امکان چنین عملیاتی وجود دارد. سپس قرار شد سیا و سرویس اطلاعات سرّی بریتانیا عملیات سرنگونی مصدق را انجام دهند. آنگاه رئیس بخش خاور نزدیک و آفریقای سازمان سیا با رئیس دفتر ایران سیا، راجر گولران و دو افسر اطلاعاتی دیگر در بیروت دیدار


مصدق و آیت الله کاشانی

می‌کند سپس در ۱۴ ژوئن ۱۹۵۳ (۲۴ خرداد ۳۲) طرح کودتا به دفتر سرویس اطلاعات سرّی بریتانیا عرضه می‌شود.
برخی از یاران مصدق مثل زاهدی و علی امینی و حسین مکی مخالف مصدق شدند و علیه او کارهایی کردند. آیت‌ا... کاشانی در هشتم مرداد ۱۳۳۲ در اعلامیه‌ای گفت: "اکنون ۲۸ ماه است که ایشان زمامدار است و در تمام این مدت یک قدم مفید به حال شما که مصدق بتواند اسم آن را ببرد برنداشت. هر روز وعده‌های بزرگ می‌دهد و فردا عذر می‌آورد. ساعت به ساعت راه را برای تحکیم دیکتاتوری و حکومت فردی و خودسری هموار ساخته است... مصدق خوب می‌داند اگر با آزادی به رأی ملت رجوع کند اکثریت مردم علیه او رأی می‌دهند. شَماهموطنان عزیز می‌بینید که تا امروز چه کسی به نفع اجانب قدم برداشته و آنچه تاامروز کرده مستقیماً به مصلحت اجنبی و زیان مملکت بوده است..." افراد جبهه ملی هم که از طرفداران مصدق بودند، عقب نشستند زیرا با رفراندوم و تغییر رژیم مخالف بودند و آن را به سود ملت نمی‌دانستند.
بسیاری دیگر نیز معتقدند مصدق سیاستهای غلطی داشت و خودش کاری کرد که سقوط کند برای مثال هر چه به او گفتند مجلس را منحل نکن، قبول نکرد بنابراین شاه طبق قانون، چون مجلسی وجود نداشت که طرح عزل مصدق را به آن پیشنهاد کند، خودش اجازه داشت نخست وزیر را عزل کند و می‌گویند به همین دلیل بود که وقتی که شاه او را عزل کرد، مصدق عزلنامه را پنهان کرد.

سرنوشت مصدق

پس از کودتای ۲۸ مرداد دکتر محمد مصدق را در دادگاه نظامی محاکمه کردند و او از اتهامات اصلی تبرئه شد. یعنی ثابت کرد که برای برهم زدن اساس سلطنت و برای کودتا علیه قانون اساسی هیچ اقدامی نکرده بنابراین فقط به سه سال حبس مجرد (انفرادی) محکوم شد. مصدق در دادگاه نظامی استدلال کرد که باید در دیوان عالی محاکمه شود زیرا هنوز نخست وزیر قانونی است و شاه حق نداشته او را عزل کند. دادستان هم گفت شما از ۲۵ مرداد معزول شده بودی زیرا شاه فرمان عزل را نوشته بود و چون مجلس هم منحل شده بود، شاه حق داشته که شما را عزل کند بنابراین در دادگاه نظامی به عنوان کسی که از فرمان شاه سرپیچی کرده و عزلنامه را اجرا نکرده، محاکمه می‌شوی... مصدق گفت چون فرمان شاه را نیمه شب و با افراد مسلح به من دادند، گمان کردم آن فرمان جعلی است بنابراین متمرد نبودم.
او در دفاعیه دادگاه و در خاطراتش می‌گوید "اگر چه بنابر روح قانون اساسی مشروطه، پادشاه حق عزل و نصب وزیران را ندارد ولی اگر در روز و ساعات اداری فرمان را می‌آوردند، آن را می‌پذیرفتم. ضمن اینکه با توجه به نوع نوشتار دستخط، احتمال دادم که شاه کاغذ سفیدی را مهر و امضا کرده و بعداً افرادی در آن کاغذ حکم عزل مرا نوشته بودند. به همین دلیل آورنده نامه را دستگیر کردم تا صبح روز بعد از شاه، اصل ماجرا را جویا شوم ولی با خروج شاه از کشور، فرصت این کار پیش نیامد."
دادگاه علنی بود و با حضور رسانه‌های ایرانی و خارجی برگزار شد. شرحش را هم در روزنامه‌ها چاپ کردند. مصدق می‌گوید: "در طول تاریخ مشروطیت ایران این اولین بار است که یک نخست وزیر قانونی مملکت را به حبس و بند می‌کشند و روی کرسی اتهام می‌نشانند. به من گناهان زیادی نسبت داده‌اند ولی من خودم می‌دانم که یک گناه بیشتر ندارم و آن این است که تسلیم تمایلات خارجیان نشده و دست آنان را از منابع ثروت ملی کوتاه کرده‌ام. مردم این مملکت می‌دانند که وضع من در بسیاری جهات با وضع مارشال پتن فرانسوی بی شباهت نیست و من هم مثل او سالخورده‌ام و به وطن خود خدمتی کرده‌ام. من هم مثل او در اواخر عمر روی کرسی اتهام نشسته‌ام و شاید مثل او محکوم شوم ولی همه نمی‌دانند بین من و او یک تفاوت آشکار است. پتن به جرم همکاری با دشمن ملت فرانسه به دست ملت فرانسه محاکمه شد و من به گناه مبارزه با دشمن ملیت ایران به دست عمال بیگانگان."... دادگاه او را از اتهامات مهمی مثل اقدام علیه اساس سلطنت و کودتا علیه قانون اساسی که حکم اعدام داشت، تبرئه کرد ولی به جرم تمرّد از فرمان شاه به سه سال زندان محکوم شد. مصدق پس از گذراندن سه سال زندان، به ملک خود در احمد آباد رفت و تا پایان عمر زیر نظارت شدید دولت بود. مصدق اولین کسی بود که سرنگونی خود را غیر قانونی و کودتا دانست و معتقد بود آن کودتا کار انگلستان بود. او ۱۳ سال پس از کودتا در گذشت. کودک بودم که می‌شنیدم مردم نجوا می‌کردند مصدق دق کرد و مُرد.


احمد آباد-مصدق در دوران تبعید

ساواک به خانه افرادی که سابقه مصدقی داشتند، می‌رفت و می‌گشت. پدرم مثل برخی‌های دیگر اوراق قرضه مصدق و پوسترهای پارچه‌ای او را سوزاند و در چاه ریخت.

ادامه دارد

قصه چوکای بدگِل (۱)



قصه این هفته بخشی از قصه‌ای هزار صفحه‌ای است که قصه پادشاه ناتوان و بامزه‌ای است که برای پیدا کردن نیمه گمشده‌اش سراسر دنیای حقیقی و توهمی و مجازی را می گردد و قدم به قدم ماجراهایی سرش می آید. پایان هر قصه به آغاز قصه‌ای دیگر وصل می‌شود.

نویسنده: مصطفی گلیاری

...امیر جوانبخت از قلمرِو مهیب مردان خرس قامت و زنان دلفریب و نیرنگ کار به بیابانی سوزان گریخت و پس از چند روز از تشنگی و خستگی بسیار زیر سایه تخته سنگی خوابید و از هوش رفت. سه شب و سه روز گذشت. شب چهارم بوی گام کنیزی شنید و به هوش آمد و خود را به خواب زد. از زَیر پلکِ حریصش سایهٔ کنیزی دید که خود را در چادری پیچیده بود. کنیز پیش آمد و نشست و به رخسار و قامت امیر نگریست. دماغ امیر همهٔ بوهای کنیزان را می‌شناخت ولی حیران شد که این کنیز چرا بوی پیاز گندیده می‌دهد آنهم از نوع شدیدش. امیر جوانبخت در حیرت آن بوی بد بود و حیران‌تر شد زیرا کنیزک با حرکتی قدرتمند امیر را چون گوسفند بر دوش افکند و او را به غاری برد. آن غار پر از دهلیز بود. کنیزک، امیر را در یکی از دهلیزها به حفره‌ای تاریک‌تر برد و بر تختی خواباند و کنارش نشست. کمی دیگر امیر تکانی خورد و گوشهٔ چشم گشود و گفت: "من کجایم؟ آیا کسی نیست به من کمک بکند؟" کنیزک که در آن حفرهٔ تاریک روی خود را در چادری بدبویِ و ضخیم پیچیده بود، با بانگی عبوس و تلخ و بدبوی و گُنگ‌وار گفت: "تو در امانی. اینجا قلمرِو پدرم، کوهسار بزرگ است. او رهبر راهزنان است و این غار جایگاهِ نهانیِ اوست. من تو را در صحرا یافتم و ترسیدم زبانم لال، خوراک درندگان شوی این بود که تو را به حفرهٔ نهانی خودم آوردم. من چوکای بدگِلم و نوزده سال دارم. تو کیستی؟" امیر گفت: "من امیری جوان بختم و..." سپس میان سخن خود نشست و به سایهٔ قامت کنیزک نگریست و گفت: "کاش چراغی بیفروزی تا من هم بگویم چند سال دارم." چوکای بدگِل (زشت) شتابان برخاست و گامی پس رفت و گفت: "نه! چراغ نمی‌خواهیم. همین گونه خوب است." امیر گفت: "پس پرده از رخسار بردار تا رویت ببینم." چوکا پس‌تر رفت و گفت:

"نه! اگر رخسار مرا ببینی، خواهی گریخت. پدرم می گوید من چنان بدگِلم که هر کس رویم را ببیند، بد اقبال خواهد شد. تا کنون هیچ کس جز پدرم رویم را ندیده." امیر فکری کرد و گفت: "هر کس تو را ببیند، بداقبال می‌شود. تنها کسی که تو را دیده، کوهسار بزرگ است. آیا او بد اقبال شده؟" چوکای بدگِل نیز فکری کرد و گفت: "نه! او بسیار خوش اقبال است. اگر بد اقبال بود، رهبر راهزنان نمی‌شد." امیر جوانبخت گفت: "پس چراغی بیفروز تا من نیز رویت ببینم و مانند پدرت خوش اقبال شوم." چوکا اندیشه‌ای کرد و گفت: "سخن تو بسی نیکوست. اگر دیدن روی من بد اقبالی می آورد، چرا کوهسار بزرگ که رویم را می‌بیند، خوش اقبال است؟" و چراغی افروخت. امیر نیک به او نگریست. رخساری سیاه و گیسویی چون تیغ خارپشت و دندانی زرد و دهان و سراپایی بدبوی داشت. امیر پرسید: "چیزی در دهانت داری؟" چوکا گفت: "آری... پدرم یک گوش‌ماهی به زبانم دوخته تا بانگم بهتر شود و زهره مردم را نبرد." امیر گفت "دهانت را باز کن." چوکا دهان گشود. امیر نخ‌های گوش‌ماهی را برید و آن را بیرون آورد و گفت: "اینک سخنی بگوی." چوکا سخنی گفت. امیر با خود گفت: "وه که بانگش چه نازنین است!" و از چوکا پرسید: "تا کنون گرمابه رفته‌ای؟" چوکای بدگِل گفت: "پدرم فرموده اگر به گرمابه بروم، پوستم خواهد ریخت و خواهم مرد." امیر گفت: "هم‌اکنون به گرمابه برو و خود را هفتاد بار بشوی. هفتاد بار نیز دندانت را با نمک بمال. گیسویت را چون نیک شستی، هفتاد بار شانه کن. سپس جامه‌ای ابریشمین بپوش تا ببینیم چه می‌شود." چوکای بدگل گفت: "اگر به گرمابه رفتم و پوستم ریخت چه؟" امیر گفت: "چرک و چربی و بوی پیازت خواهد ریخت و پوست خودت نمایان خواهد شد. نترس و کاری را که گفتم، بکن. من امیری جوانبختم وافزون بر اینکه امیر هفت اقلیم هستم، بسیار سفر کرده‌ام و چیزها می‌دانم."... چوکا برای امیر کاسه‌ای خوراکی و شربت آورد و به گرمابه رفت و دیر برگشت و با چراغی و عطری که می‌پراکند، آمدنش را خبر داد. امیر گفت: "پرده از رویت بردار." چوکا گفت: "دستم می‌لرزد و نمی‌توانم. بیم دارم پوستم ریخته باشد و بدگل‌تر شده باشم." امیر چادر او را کشید. رخساری دید درخشان. گیسوانی زرین و تابدار دید و ابروانی زیبا ...امیر حیران شد و بر سر کوفت و گفت:

"تو کیستی؟ پریزادی یا ناهید آسمانی؟ این رخسار است یا ماه چهاردهم؟ من امیری جوان بختم و بیست و چهار سال دارم." چوکای بدگِل دست بر رخسار نهاد و گریست و گفت: "چرا دلم می‌شکنی و ریشخندم می کنی؟ چرا راستش را نمی گویی که من بسی بدگِلم؟" امیر گفت: "من ده کیسه زر می‌دهم و تو را به کنیزی می‌برم. تو بسی خوشگل و نیکوروی و نیکوبوی و نیکوقامتی. پدرت به دلیلی که نمی‌دانم چیست، خواسته تو را بدبوی و بدگل بنمایاند... راستی مادرت کجاست؟ آیا جوان است؟ خواهران جوانی نیز داری یا تنهایی؟" چوکای بدگل گفت: "نمی‌دانم مادرم کجاست. کوهسار بزرگ می گوید روزی به کاروانی می‌تازد و میان اموال و کنیزان و غلامان کاروان، کنیزی می‌بیند که بسی نیکونهاد بوده. کوهسار او را با خود می‌برد. پس از پنج ماه مرا می‌زاید و کنیزربایان که پنج ماه و ده روز بود هر شب برای ربودن او می آمدند، سرانجام ده روز پس از تولد من، به مادرم دست یافتند و او را ربودند." امیر گفت: "چه بوی خوبی می‌دهی.: "ای چوکای گرامی! از اینک نامت را می گذارم چوکای خوشگل. من می‌دانم چرا کوهسار کاری کرده تا تو و همه بپندارند چوکا زشت است زیرا او می‌داند اگر کسی تو را ببیند، چنان مبتلایت می‌شود که جنون می‌گیرد و خونها می‌ریزد." از بیرون غار صدایی آمد. چوکا گفت: "وای بر تو! پدرم و غلامانش آمدند. همین جا بمان و خاموش باش تا بروم و برگردم."

چوکا چادری بدبوی بر سر کشید و گوش‌ماهی در دهان انداخت و در را بر امیر کلید کرد سپس از چند دهلیز سنگی گذشت و به جایگاهی بزرگ رفت که گرداگردش را درختان و بوته‌های انبوه پوشانده بودند. راهزنان تازه رسیده بودند و داشتند از شترهای خود فرود می آمدند. کوهسار توبره‌ای تهی سوی چوکا انداخت و گفت: "ای چوکای بدگل! به کاروانی بزرگ یورش بردیم ولی چیزی با خود نداشتند. بداقبالی آوردیم." یکی از غلامان که کوه پیکر نام داشت، گفت: "مگر امروز کسی به روی چوکای بدگِل نگریسته که بداقبال شدیم؟ کاش این چوکا رخساری نیکو داشت تا هر بار که با انبانی تهی باز می گشتیم، رخسارش را می‌دیدیم و نشاطی می کردیم." چوکا پشت درختی رفت و گریست. کوهسار بزرگ گفت: "ای کوه‌پیکر! از شکیبایی من سود می‌جویی و زیاده می گویی. اگر دوست داری همچنان بتوانی گاهی سخنی بگویی، زبان در کام کش و گرنه آن را از گلویت بیرون می کشم."

کوه‌پیکر گرزی گران برافراشت و به سوی کوهسار بزرگ جهید. کوهسار نیزهٔ کوچکی در آستین داشت. آن را انداخت و گلویش را درید. کوه‌پیکر خُرّه‌ای کشید و بر خاک افتاد و در خون تپید و جان داد. برادر دیوزاد که غلامی جوان و خوش چهره و برازنده بود، به چوکا گفت: "خون برادرم گردن توست. اگر چنین زشت نبودی، او چیزی نمی گفت و کوهسار خشمگین نمی‌شد

وایـن خـون نمی ریخت. نفرین بر کنیزی که زشت است." چوکا به میانهٔ میدان آمد و بر سکویی ایستاد و گفت: "شما کج می روید. راستش این است که من بسی زیبایم. اگر نمی دانید، بدانید که دیگر نامم چوکای بدگل نیست. من از این پس چوکای خوشگلم."

غلامـان از این سـخن خندیدند. چـوکا چادر از خویش افکند و خنده بر لب غلامان خشکید. تیر دلدوز نگاه چوکا کارگر افتاد و دل از همه برد. یکی از غلامان که گستاخ‌تر بود، به سـوی چوکا رفت و دسـت او را گرفـت و گفت: "مـن از آغاز می‌دانسـتم نیرنگی در این کار اسـت و تو باید بسـی چشـم‌نواز باشی." غلام جوانی که برادر کوه‌پیکر بود، برابر آن مرد سـینه سپر کرد و گفت: "تو یاوه می گویی!" سـپس به چوکا گفت: "ای چوکای خوشـگل برادرم به خاطر تو کشـته شد. من خون‌بها می خواهم و خون‌بهایش تویی." کوهسـار بزرگ نیزه‌ای در سینهٔ جوان و خنجری در قلب آن مرد فـرو کـرد و با فریاد گفت: "هر کس چوکا را می خواهد نخسـت باید مرا بکشد." همین که این را گفت، همه با فریاد و شادی و جنون گفتند: "ما چوکا می خواهیم و تو را خواهیم کشت." آن گاه از هر سو تیر بر کوهسار بزرگ باریـدن گرفت و آن بیچاره چون خارپشـت بر خاک غلتیـد. چوکا از آن جایگاه کنار رفت و پشـت درختی کمین کرد. یکی از غلامان که از دیگران درشت‌تر بود، گفت: "من از همه قوی دندان‌ترم پس چوکای خوشگل مال من اسـت. هر کس پیش بیاید، جان بر سر این کار نهاده." تا این را گفت، غلامی دراز و لاغر که پشت سر او بود، گرزی سنگین بر فرق سرش کوفت و مغزش را از دماغش بر خاک ریخت.

میان غلامان غوغا افتاد و گریبان هم را گرفتند و بر سر و روی یکدیگر مشت کوفتند و کار به شمشیر و گرز و نیزه کشید و جنگی سخت آغاز شد. چوکا می نگریست و نمی گریست! امیر نیز در حفرهٔ نهفتهٔ چوکا گرفتار بود و جز هیاهویی گنگ چیزی نمی شنید. غلامان خونین و خسته، چنان با هم جنگیدند که سرانجام همه مردند و دو تن زنده ماندند. آن دو بسیار با هم نبرد کردند ولی هر دو برابر بودند و کسـی بر دیگری چیره نمی شـد. تا اینکه از خسـتگی بر خاک افتادند و پس از چند سـوت یکـی از آنها گفـت: "ای کمر آهنین! اینک که در نبرد هم‌زوریم، بیا نرد بازیم. هر کس پیروز شـد، چوکای خوشـگل و نیمی از اموال این نهانگاه را بر دارد و برود." کمر آهنین لَختی اندیشـید و گفت: "ای کولاک دماغ گنده! سـخنت را می پذیرم با این گرو که در نردبازی نیرنگ نبازی و گرنه بازی نه بازی!" کولاک دماغ گنده گفت: "نخسـت نفسی تازه کنیم. آنگاه برویم و چوکا را بیاوریم مبادا بگریزد."

چون نفسی تازه کردند، کولاک گفت: "تو همین جا بمان تا بروم و چوکا را بیابم." کمر آهنین گفت: "با هم می‌رویم." با هم رفتند و چوکا را یافتند. هر کس دستی از او گرفت و به دهلیزی رفتند و به چوکا فرمان دادند نرد بیاورد. چوکا نرد آورد، شـراب و عسـل نیز بر آن افزود. آن دو به نرد نشستند و کارشان به درازا کشید. چوکا پیوسـته در پی رخصتی بـود تا برود و در بر امیر بگشـاید تا بیاید و کار آن دو مرد را بسـازد ولی آن دو هوشـیار بودند و رخصت نمی‌دادند چوکا از آنان دور شود. پاسی گذشت و هیچ کس در نرد بر دیگری پیروز نمی‌شد تا اینکه کولاک دماغ گنده آهسته خنجر از نیام کشید و زیر میز در مشت فشرد سپس نیرنگی آشکار در نرد کرد. کمر آهنین دسـتها بر میز گذاشـت و سر پیش آورد و گفت: "تو در بازی نیرنگ زدی." کولاک تیـغ در گلوی او زد و هلاکش کرد و گفت: "آری. مگر باکی اسـت که راهزنی به راهزنی دیگر نیرنگ بزند؟ آن هم بر سر چوکایی خوشگل و گنجینه‌ای بی‌شمار."

چون کمر آهنین کشـته شـد، کولاک دماغ گنده دسـت و پای چوکای خوشـگل را بست و گنجینه‌ها را بار شتران کرد و با چوکا از آنجا رفت.

امیر جوان بخت چندی چشـم به‌راه چوکا ماند و چون از آمدنش نومید شد، خوابید و از بس به چوکای خوشـگل فکر کرد و از بس بر کف سر نوشـت خویش تف کرد، کم کم از حال رفت و پشـت آن درِ بسـته از گرسنگی و خستگی بیهوش افتاد.

بشنوید از کولاک و چوکا

کـولاک دمـاغ گنده چوکا را به روسـتای بزرگی بـرد که همـان نزدیکی‌ها بود. آنـگاه خانه‌ای خرید و گنجینه‌هـا را در خـاک پنهان کرد و همهٔ درهای خانه را بسـت و چوکا را به خدمت واداشت. چوکا چند روز به هر خدمتی تن داد سـپس شـبی با خود گفت: "من از این مرد خرسـند نیستم. بدبوی و بی‌ادب است. یاد آن امیـر جوانبخت خوش باد که با من چه مهربان بود و به من آموخت که به حرف مردم دل نسـپارم و باور کنم زیبایم." و چون بامداد شـد، به کولاک گفت: "من بایـد بـه گرمابه بروم." کولاک گفـت: "در خانه آب گـرم می کنیم تا خود را بشـویی." چوکا جامه‌دانش را برداشـت و گفت: "تو چه کولاک دماغ گنده باشی چه نباشی، چه بخواهی چه نخواهی، من به گرمابه می‌روم." کولاک به رخسـار و قامت او چادری ضخیم کشـید و گفـت: "اگر چنین اسـت، برو. من نیـز با تو می آیم و بیرون گرمابه می‌نشـینم تا بیایی." چوکا چیزی نگفت و به سـوی گرمابه رفت. کولاک نیز سایه به سایه‌اش رفت و کنار گرمابه نشست. چوکا در گرمابه به کنیزان گفت: "غلامی که اینک بیرون گرمابه نشسته، کولاکِ دماغ گنده راهزن اسـت. او به کاروان ما یورش آورد و همه را کشـت و مرا و گنجینه‌ها را برداشـت و به این روستا آمد." کنیزان با خود گفت و گوها کردند و از چوکا چیزها پرسـیدند و گفتند: "دودمانش را به باد خواهیم داد." سـپس یکی از کنیـزان از گرمابه بیرون رفت و ماجرا بـا نگهبانان گفت. نگهبانان بر در گرمابه رفتند و بر سـر کولاک ریختند و بر گردنش زنجیر افکندند و او را با خود بردند. چوکا نیز بر شـتری جهید و به غار برگشـت. هنگامی که روزنهٔ حفره را گشـود و امیر را بیرون کشید، دید هنوز زنده است. جامی دارو در دهان او ریخت و شـانه‌هایش را مالید تا به حال آمد. امیر در چوکا نگریست و گفت: "تو کجا رفتی؟ آیا نگفتی زبانت لال، من در این حفرهٔ تاریک خواهم پوسید؟"

چوکا پوزش‌ها خواست و ماجرای کولاک را برای امیر گفت. حال امیر نیکوتر شـد و چشمانش را گشود و به رخسـارهٔ او چشم دوخت و گفت: "به‌راستی که تو بسـی نیکو نهادی!" چوکا گفت: "از تو سپاسگزارم که آینهٔ من شـدی و به من نشـان دادی که بسی زیبایم. اینـک تـا پایان عمرم کنیزت خواهم بود. بیا از اینجا به جایگاهی آسوده برویم." و امیر را ترک شتر نشاند و راه افتادند. امیر پرسـید: "کجا می رویم؟" چوکا گفت: "به همان روسـتایی که کولاک مرا برد. به‌زودی خواهیم رسـید." امیر گفت: "چرا به روستا برویم؟ بیا به قلمرو مـن برویم. من امیر جوان بختم و بر هفت اقلیم فرمان می‌رانم. من جادوی قصه می‌دانم و اگر قصه‌ای بگویم، آن را نخواهی شـنید می‌دانی چرا؟ زیرا آن را خواهی دید." چوکا ترسید و با خود گفت: "افسوس بر من! خرد این غلام در تنهایی رنجور و آشـفته شـده. باید او را به روسـتا ببرم تا طبیب نبضش را بگیرد و درمانش کند. این نادان می‌پندارد سلطان هفت اقلیم است و جادوی قصه گویی می‌داند!" این را که با خود گفت، غلامی جوان و نیکوروی و بالابلند و نیرومند راه بر شـتر آنها بسـت گفت: "هر کس مـرا ببیند، باید بهایی بپردازد." چوکا آهسته به امیر گفت: "او را در روستا دیده‌ام. بسیار خود پسـند است. گمان کنم باید بروی و گوشمالش کنی." امیر که پشت سر چوکا بر شتر نشست بود، سر از شانهٔ چوکا برداشـت و به غلام جوان گفت: "شرم نمی کنی با امیری جوان بخت این گونه درشتی می کنی؟" غلام جوان چوبی را که در دسـت داشـت به درختی کوفت و گفـت: "چون مرا دیده‌ای، باید بهایی بپردازی... زود باش چوکا را به من بده." امیر گفت: "بسـی جسـوری! او کنیز من اسـت و مرا دوسـت دارد پس زود از برابر چشـمانم دور شو و کور شو." غلام به سوی شتر جهید و پـای امیـر را گرفت و او را انداخت. امیر بادشـواری برخاسـت و گفت: "ای غلام! جانت را بردار و از من به سـلامت بگذر و گرنه شـیری مهیب خواهم شد و تو را خواهم خورد." جوان چوبش را بر سـر او کوفت و امیر از هوش رفت سـپس به چوکا نگریسـت و گفت: "من مبتلای تو شـده‌ام... آیا با من می آیی؟" چوکا به امیر نگاهی کرد و گفت: "اگر این مرد دیوانه نشده بود، غلام خوبی بود ولی سـخنانی می گفت که مرا می ترسـاند. ..هنوز هیچی نشـده، از من قوّتو می خواسـت. مرد هم بود، مردهای قدیم." غلام بر ترک شـتر چوکا جهید و هر دو رفتند. پس از پاسـی امیر با صدای دو کبوتر به حـال آمد. یکی از کبوتران گفـت: "خواهر این مرد را می‌شناسـی؟" دومی گفت: "آری. او امیر جوان بخت اسـت که هنوز به آرزویش نرسـیده. او باید به جزیرهٔ کنیزان فرمانبردار برود. راهش این اسـت که نخست از شـهر سـایه‌ها بگذرد آنگاه به درختزاری می‌رسد. باید زیر درخت کافور بنشیند و پیوسته غاطور بخورد تا جادویی شـود و به جزیرهٔ کنیزان فرمانبردار بیفتد." کبوتر اولی گفت: "خواهر چقدر حرف زدیم. زودتر به خانه برویم و گرنه وای به حال شـوهرانمان." کبوترها که رفتند، امیر برخاست و خاک از جامه تکاند و گفت: "جزیرهٔ کنیزان فرمانبردار. چه نیکو! کجایی ای شـهر سایه‌ها که دارم می آیم."

ادامه دارد

عجیب است که ما انسان‌ها ساختمان اتم را کشف می کنیم اما از ماهیت خود اطلاعی نداریم ● یوستین گوردر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

برگ خشک

برگ خشک
نامهٔ زرد فدایت شوم است
که فقط پستچی باد خزان می‌داند
مقصد نامه کجاست
چه کسی چشم به راست

حسن فرازمند

تنها

چشم واکردم و دیدم خبر از رویا نیست
هیچ کس این همه اندازهٔ من تنها نیست
بی تو این خانه چه سلول بزرگی شده است
که دگر روشنی از پنجره‌اش پیدا نیست
مرگ، آن قسمت دوری که به ما نزدیک است
عشق، این فرصت نزدیک که دور از ما نیست
چشم در چشم من انداخته‌ای می‌دانی
چهره‌ای مثل تو در آینه‌ها زیبا نیست
هیچ دیوانه‌ای آنقدر که من هستم نیست
چون که این گونه شبیه تو کسی شیدا نیست
مردم سر به هوا را چه به روشن بینی؟
ماه را روی زمین دیده‌ام، آن بالا نیست

مهدی فرجی

گمشده

خیال می کنم این روزها کنار منی
چه خوش خیال شدم! تو کجای کار منی؟
تویی که شور نگاه مرا نمی‌خوانی
تویی که باعث اندوه بی‌شمار منی
در این کشاکش تردیدهای پاییزی
گمان نمی کنم آیینهٔ بهار منی
"غریبه‌ای شدی این روزها" خودت گفتی
تو آن غریبهٔ شبهای بی‌قرار منی
برو، به کار خودت باش و من به کار خودم
تویی که گمشدهٔ روز و روزگار منی
کنار آینه‌ای لال از تو می گویم
که راز سوخته‌ای بر لب سه تار منی
قمار باز نبودیم و باختیم ای عشق
چه زود باختنی! برکت قمار منی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
آبان ۹۵

نمونه شعر کهن

محبّت او

دل سراپردهٔ محبّت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منّت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همّت اوست
گر من آلوده دامنم، چه عجب؟
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست
مُلْکَتِ عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم، چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که "حافظ" را
سینه گنجینهٔ محبّت اوست

حافظ

نمونه شعر نو

اشتقاق

وقتی جهان
از ریشهٔ جهنم
و آدم
از عدم
و سعی
از ریشه‌های یأس می‌آید
وقتی که یک تفاوت ساده
در حرف
کفتار را
به کفتر
تبدیل می کند
باید به بی‌تفاوتی واژه‌ها
و واژه‌های بی‌طرفی
مثل نان
دل بست
نان را
از هر طرف بخوانی
نان است

قیصر امین پور

یوسف

یوسف به چاه افتاد از زیبایی خویش
گرگ و برادرها و پیراهن بهانه است
یعنی که زیبایی بها دارد عزیزم

پاییز رحیمی

از زبان حضرت زینب (س)

قبله گاه

فراز منبر نی، قرص ماه می‌بینم
خدای من! نکند اشتباه می‌بینم؟
بتاب یوسف من! بوی گرگ می‌شنوم
بتاب، راه دراز است و چاه می‌بینم
نظاره می کنم از راه دور سرها را
جوان و پیر و سفید و سیاه می‌بینم
به آیه‌های کتاب غمت که می‌نگرم
تمام را به "کدامین گناه" می‌بینم
به احترام سرت، سر به مهر می‌سایم
و قتلگاه تو را قبله گاه می‌بینم

سعید بیابانکی

۱) آموخته ایم

در مدرسه و کلاس آموخته‌ایم
بی واهمه و هراس آموخته‌ایم
جای عدد هشت نوشتیم رضا (ع)
ما درس بر این اساس آموخته ایم

۲) خلق شود

سیّاره و ماه ناگهان خلق شود
تاریکی محض بعد از آن خلق شود
تصمیم بر این بود پس از خلقت تو
خورشید برای آسمان خلق شود

بهرام مژدهی

گم شد

صبح غزلم در شب گیسوی تو گم شد
مهتاب در ابریشم آن موی تو گم شد
وقتی که شمیم نفست در چمن آمد
عطر گل من در عطش بوی تو گم شد
در برکهٔ شب ماه رخت، مست چو افتاد
خورشید فغان کرد و سر کوی تو گم شد
ای بوی تو آویشن فنجان زمستان
مهتاب شبم در خم ابروی تو گم شد
ای روح غزل، موج ترانه، گل لبخند
در گوش شبم بانگ هیاهوی تو گم شد
باران بهاری شده چشمان تو "شایق"
وقتی که به باغم گل شب بوی تو گم شد

اکبر حمیدی "شایق" ـ کرج

نمی‌رنجم

چه می‌شد اگر آسمان تو بودم
که هر صبح و شب میزبان تو بودم
پرنده تو بودی و پر می کشیدی
زمین بودم و آشیان تو بودم
به پای تو سوزاندم عمر خودم را
ولی فکر سود و زیان تو بودم
شکستم اگر ایستادم سراپا
شکستم، ولی در امان تو بودم
نمی رنجم ای گل من از بی‌وفایی
که عمری خودم باغبان تو بودم

مرضیه فرمانی

در نگاهت

در نگاهت ماه سوسو می‌زند
بوسه بر چشم تو آهو می‌زند
بر بنای طاق بستان با غرور
طاق ابروی تو پهلو می‌زند
بیشه بیشه از تو می‌ریزد عسل
خانه خانه نبض کندو می‌زند
روبرویم می‌نشینی در بلم
عاشقانه موج، پارو می‌زند
بر لباس راه راه مشکی ات
دختر شب، عطر شب بو می‌زند
در ملاقات تو هر شب ماهتاب
تاجی از نقره به گیسو می‌زند
شب که می آیی به خواب کوچه‌ها
پیش پایت ماه، زانو می‌زند

رضا عبداللهی

جوانه های ادبی

*** آقای خسرو شاهدی ـ کرج**

بیشه با کلماتی چون ریشه و تیشه قافیه می‌شود.

*** خانم نسیم علویان ـ تهران**

سروده‌اید:
شمعی روشن می کنم
تا پروانه‌ها
بیدار بمانند
اما، افسوس و آه
عمر آنها
کوتاه است
همین که خواسته‌اید از زبان روزمره و معمولی فاصله بگیرید، خوب است، اما کافی نیست. برای رسیدن به مرز شعر جای عناصری چون خیال، آهنگ، احساس و اندیشه در سروده‌تان خالی است.

*** آقای یوسف مومنی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است.
صبا ز من = مفاعلن
زل جانان = فعلاتن
گذر دری = مفاعلن
غ مدار = فعلات
وز و به عا = مفاعلن
شق بیدل = فعلاتن
خبر دری = مفاعلن
غ مدار = فعلات

*** خانم روژان حمیدی ـ دامغان**

سروده شما دوبیت است، اما دوبیتی نیست، چون وزن دوبیتی را ندارد. وزن دوبیتی "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است، در حالی که سروده شما بر وزن "مفتعلن مفتعلن فاعلن" است:
زود بیا ای صنم جاودان
زود بیا در بر این عاشقان
کاش نگویی ز فراق و وصال
تا که شود وصل شما بی کران

دیگر مگو



دیگر از جدایی
حرف مزن
دیگر مگو
عشق یک کوچهٔ بن بست است
دیگر این دل
طاقت فراق ندارد
دیگر مگو
عشق به افسانه‌ها
پیوسته است

شهره سلامی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

محمدکریم جوهری، دانیال رحمانیان ـ تهران، امیرمحمد گروسی، علیرضا قهستانی ـ سیرجان، مرتضوی درازکلا ـ مازندران، ناصر پروایی، مهدی عوض زاده ـ گچساران، محسن اعلا ـ نور مازندران، فرزاد الماسی بردمیلی

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد • هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد • حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

بالاخره نوشته‌های ناب هم به تلگرام اومد و البته خیلی از شما نازنین‌ها به این جمع پیوستید و قرار شد از این به بعد پیام به همراه اسمتون بفرستید و صفحه خودتون رو غرق نوشته‌های ناب کنین. منتظرتون هستم و دوستتون دارم.
سنگ آسمونی

*ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان / جان به غم‌هایش سپردم، نیست آرامم هنوز
محمد سلمان سیفی

* همه ما به احساس خود بدهکاریم، زمانی که برای نگه داشتن آدم‌های اشتباه پافشاری کردیم، آن زمان که دروغ شنیدیم و سکوت کردیم، جایی که باید می‌رفتیم، ایستادیم و از هیچ، رویا ساختیم...
رویا نونهالی ـ سمنان

* بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است / پیر نگردد که در بهشت برین است
کرامت بیگلری ـ رفسنجان

* خدا زیبا آفرید و لبخند را، روی نگاه تو اندازه گرفت. عشق متولد شد، ماه من، نماز آیات می‌خوانم وقتی گرفته‌ای
رضا پنبه کار ـ جویبار

* دوست دارم آنهایی را که یادت نمی‌کنند، اما وقتی یادت می‌کنند، تحفه‌ای برایت می‌فرستند که جای خالی همه نفرستاده‌ها را پر می‌کند
عابد ساوجی

*من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم تو را / گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم تو را / از دیدنت بی‌خود شدم، بنشین به بالینم دمی / تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم تو را
امینه ـ بابلسر

*در سکوتی که دلت دست دعا باز نمود، یاد ما باش که محتاج دعاییم هنوز
سولماز

* دیوانه و دلبسته اقبال خودت باش / سرگرم خودت عاشق احوال خودت باش / دنبال کسی باش که دنبال تو باشد / اینگونه اگر نیست به دنبال خودت باش / پرواز قشنگ است، ولی بی‌غم و منت / منت نکش از غیر و پر و بال خودت باش / صد سال اگر زنده بمانی گذرانی / پس شاکر هر لحظه و هر سال خودت باش
بدون نام

*ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است، بنوشان و نوش کن / در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
مملی سعدی ـ گرگان

* در راه کرم اگر نهی پا، چه شود / ور دور کنی غمی ز دل‌ها چه شود / دلجویی محتاج به فردا مفکن / چون نیست تو را عیان که فردا چه شود
منگولو

* زمان محدود است، آن را در زندگی دیگران هدر ندهید
جعفر

*وقتی زندگی مسیرش را به سمت دشوارتر شدن عوض می‌کند، شما به سمت قوی‌تر شدن تغییر مسیر دهید
اردلان ـ سراب

* همه خفتند به غیر از من و پروانه و شمع / قصه ما، دو سه دیوانه دراز است هنوز
پل شکسته

*همه گفتند که خیر است فراموشش کن / من از این خیر خدا می‌گذرم برگردی
نوشین رئوف

*لازم نیست یکدیگر را تحمل کنیم / کافیست همدیگر را قضاوت نکنیم / لازم نیست، برای شاد کردن یکدیگر تلاش کنیم / کافیست به یکدیگر آزار نرسانیم / لازم نیست دیگران را اصلاح کنیم، کافیست به عیوب خود بنگریم / حتی لازم نیست یکدیگر را دوست داشته باشیم / فقط کافیست دشمن هم نباشیم / آری در کنار هم شاد بودن و با آرامش زیستن سخت، ساده است
پرنده تنها

روزی یکی از دشمنان به کوروش گفت: ما برای شرف می‌جنگیم، شما برای ثروت، کوروش پاسخ داد: آری هر کس برای نداشته‌هایش می‌جنگد
جواد

کاش کنار این همه باشگاه زیبایی اندام، باشگاه زیبایی افکار هم داشتیم، چون مشکل امروز افکار است، نه اندام
زهرا مترجمی

تنهایی، بی کس بودن نیست، میان همه بودن و بی "او" بودن است
مهر تابان

دردهایم را لایک کردند و گفتند زیبا بود! نمی‌دانستم، مگر درد هم زیبا می‌شود؟ هی رفیق مجازی من... نوشته‌هایم دست خودم نیست، دلم می‌نویسد و من... فقط نگاه می‌کنم، به عبور روزهایم و دغدغه‌های فراموش شده‌ام. شاید آرامتر می‌شدم، فقط و فقط، اگر می‌فهمیدی حرف‌هایم به همین راحتی که می‌خوانی نوشته نشده‌اند
غوغا

انرژی مثبت هر روز می‌تواند توسط تو شروع شود، از همان جا که هستی، فقط با یک لبخند و البته انتقال آن به دیگری
شهروز

ناب‌هایی متفاوت

حسن حلیمی ـ صوفیان: اعتماد کلمه‌ای است که همه مردم از آن استفاده می‌کنند، بیشتر به بدان اعتماد نمی‌کنیم و به نیکان دچار سوتفاهم هستیم

مریم محمدپور ـ تبریز: تو عزیز خواهی ماند حتی اگر فاصله‌ها نگاهت را از من دور کند

احمد اسدی: خدا آن حس زیباییست که در تاریکی صحرا زمانی که هراس مرگ می‌دزدد سکوتت را، یکی همچون نسیم دشت می‌گوید، کنارت هستم ای تنها

زیبا اسدی: تا دل نشود عاشق، دیوانه نمی‌گردد / تا نگذرد از تن جان، جانانه نمی‌گردد / گریان نشود چشمی تا آنکه نسوزد دل، بیهوده به گرد شمع، پروانه نمی‌گردد

فرید فروتنی: تسلیم و رضایتمند بودن به حق و به خالق خود تنها درهایی هستند که به سوی خدا گشوده می‌شوند

کیمیا کاظمی: بگذار عشق خاصیت تو باشد، نه رابطه خاص تو با کسی!

زاده ۲۰۰۰: هیچ وقت از زندگی‌ات ناراضی نباش، شاید همین لحظه از زندگی تو آرزوی کس دیگری باشد

آرزو شیرزادی: آینده‌ای بسازم که گذشته‌ام در برابرش زانو بزند

فاطمه زارعی سنقر: حماقت چیست؟ اینکه تو را با تمام بی‌محلی‌هایی که می‌کنی، دوستت دارم!

حامد طاهری ـ بافق: دکتر شریعتی: مرا کسی نساخت خدا ساخت، نه آنچنان که کسی می‌خواست، که من کسی نداشتم، کسم خدا بود، کس بی کسان

فروغ کریم: یه زمانی گندم می‌ریختن تو حیاط استیجاریم، قمری‌ها پر می‌شدند دور این دلم، زمزمه می‌کردم، خدایا تویی اوستا کریم، قمریهات یا کریم، منم بنده‌بی‌پناهت فروغ کریم. اما حالا قمری‌ها رو هم از من گرفتی!

پرویز غفارالدینی ـ رشت: چرا ما آدم‌ها وقتی از همه جا ناامید میشیم و مجبوریم از خدا کمک بخوایم، میگیم، من قربون خدا برم!!

سونیا: زمان شما محدود است، آن را در زندگی دیگران هدر ندهید

شکرا... قیطاسی ـ ایلام: تو که باشی کنارم من دلم قرص است، اصلاً تمام قرص‌ها جز تو ضرر دارد

جعفر: زندگی ما حکایت یخ فروشی است که از او می‌پرسند، فروختی؟ گفت: نه، اما تمام شد!

زیبا عزت یاری: بی‌حکمت نیست، وقتی سلامتی داری پول نداری و وقتی سلامتی را از دست دادی پول داری!

محمد سهرابی ـ ساوه: گویند هر آنکه هرچه را دارد دوست، از بعد وفات هم همان همدم اوست

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت، ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۴

۱ـ محمدسالار شمس ـ تهران
۲ـ زهره صنوبری ـ تهران
۳ـ هاجر علیجانی ـ مسجد سلیمان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱ـ تصویر گرایی ـ لرزانه **۲ـ** وسیله نقلیه موتوری ـ پایتخت لهستان ـ برادران آمریکایی مخترع هواپیما **۳ـ** آرزوها ـ بانی آیینی در عهد ساسانیان با هدف برابری و مساوات ـ پناهگاه ـ مرتجع لاستیکی **۴ـ** همه دارند ـ پادشاهان ـ روان ـ لوله گوارشی **۵ـ** هزار کیلو ـ چهار لیتر ـ ساز تیره ـ عالم مادی **۶ـ** آتشدان ـ حالی کردن ـ درسی در مدرسه **۷ـ** راهنمایی ـ دست به دامان شدن ـ سیم فرنگی **۸ـ** نوعی آتش ـ لباسی برای زنان هندو ـ سبیل ـ رگ خواب یا نقطه ضعف کسی **۹ـ** حرف دهان کجی ـ اثری مشهور از ناصرخسرو ـ دریا **۱۰ـ** نیا ـ دلیر ـ پزشک ـ پارچه ابریشمی رنگین **۱۱ـ** هجوم، حمله ـ نژاد ـ کفپوس چوبی **۱۲ـ** کبوتر دشتی ـ بالاتر از سروان ـ شبح **۱۳ـ** نقاب ـ بلی ـ شیفته ـ من و شما **۱۴ـ** کار برجسته ـ پاندول ـ همسر مرغ ـ پسر **۱۵ـ** مزه دهان جمع کن ـ پراکنده شدن ـ ابزاری در آشپزخانه ـ زندگانی **۱۶ـ** مرکور ـ گرانمایه، قیمتی ـ دستیاران **۱۷ـ** ایدئولوژی ـ خودکار

عمودی:

۱ـ امین ـ رمانی مشهور از لوییز استیونسن **۲ـ** بادکشنده ـ نیک اندام ـ همدم **۳ـ** حس بویایی ـ قایق بزرگ ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ مکان **۴ـ** قبیله ـ شاهد ـ مجری مرد برنامه‌های تلویزیونی ـ انجیر **۵ـ** عامل وراثت ـ چاقو ـ مصالح ارزشی ـ رودی در اروپا **۶ـ** قطعه نازک و دراز فلزی ـ فصل سینمایی ـ بی‌اساس **۷ـ** ملتهب ـ نهم ـ واحد ورزش بوکس **۸ـ** از دنیا رفتن ـ پارچه مشبک ـ باران یخی ـ ساز شاکی **۹ـ** دودلی ـ اثری مشهور از محمدبن جریر طبری ـ طاقچه بالا **۱۰ـ** ضمیر فرانسوی ـ نادان ـ دایر ـ سرود، نغمه **۱۱ـ** قسمی زیتون مرغوب ـ جو ـ کمک، دستیار **۱۲ـ** برادر رشتی ـ مراقب ـ شهر انار و طالبی **۱۳ـ** یار ویس ـ باغ شداد ـ نبض، ضربان ـ مادر **۱۴ـ** اشاره به نزدیک ـ دانای علم و ادب ـ گاهی مهربان‌تر از مادر خوانندش ـ شرم **۱۵ـ** عید ویتنامی‌ها ـ محل عبور ـ سوغات کرمان ـ نشانه‌ها **۱۶ـ** واحد پول دانمارک ـ ریشه‌ای گیاهی که در قدیم از آن برای شستشوی لباس استفاده می‌شد ـ جمع مبدا **۱۷ـ** بیماری نرمی استخوان ـ دریایی بزرگ بین اروپا، آفریقا و آمریکا

حل جدولهای شماره ۳۷۱۴

خرسندو رضابانی زندگی به دلخواه می سپاری

● بوزر گمهر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

پالتو، رواندار | دشت بی آب و علف | شیوه | راست نیست | خاندان | لانه حیوانات | حاکم | بیهوشی | معروف | مرزبان | هبه در راه خدا | گوشت بریان

تعمیرکارخودرو | بالا آمدن آب دریا

سنه | سبب | اشاره | شکوه | فلز آب شده | از پرندگان

دژخیم | معبر آب | ضیافت | هوای متحرک | امانتدار

شروع | عروس | کامل | میوه درخت | بز از درهم | پدر | از جهات اربعه

بلبل | رعد | بوییدن | از تنقلات | دفترچه حساب خرده ریز

صید | کشور تب دار | رمانی از الکساندردوما | ناپسند | آرزو | لبخند زدن

زنان | بخشی از پا | از یک جنس بودن | منفی

اثر رطوبت | هواپیمای عجول | قرمز انگلیسی | شهری در مراکش | سبد | فرمان کشتی | ساقط کردن حکومت توسط نظامی‌ها

استانی در جنوب | هر جسم گرد | بخشی از پوسته زمین | تنبل | زغال سنگ | درختی در جهنم

جا | مسابقه | سخن | فرستاده شده | باغ وحش | پرهیزگار | بدبوی پرخاصیت

از لبنیات‌ها | نوعی اوراق بهادار | پاک بودن | گوشت آذری

عدد منفی | برهنه | مرکز سوییس | کشوری عربی | نوعی انگور | سوددهی

بیم | حرف اول | مرغ غمخورک | یادبود

سرباز سواره | طلا

یادداشت | اینک | واحد سطح | شنونده

گلی معطر | انگبین | قرن | رخ

نوعی خوراک | راه کوتاه

از هم پاشیده | گیاه مار آزار

باد سرد

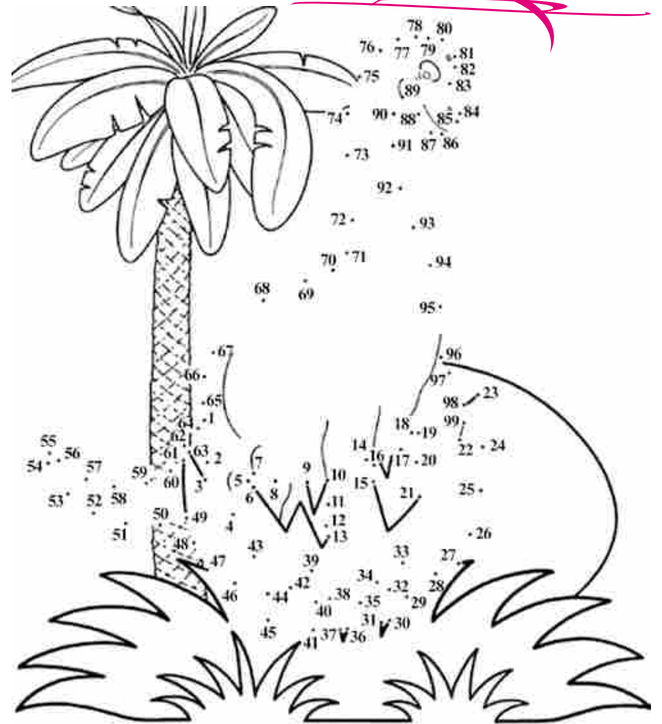
جدول سودوکو ۳۷۲۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲							۷	۴
	۹			۲				
	۴			۵	۱		۹	
		۲						
۴	۷				۸		۶	۳
		۳	۵	۶			۸	
۸								
۷			۱	۹			۳	۶
	۳				۶			۵

با هوش خود کلنجار بروید

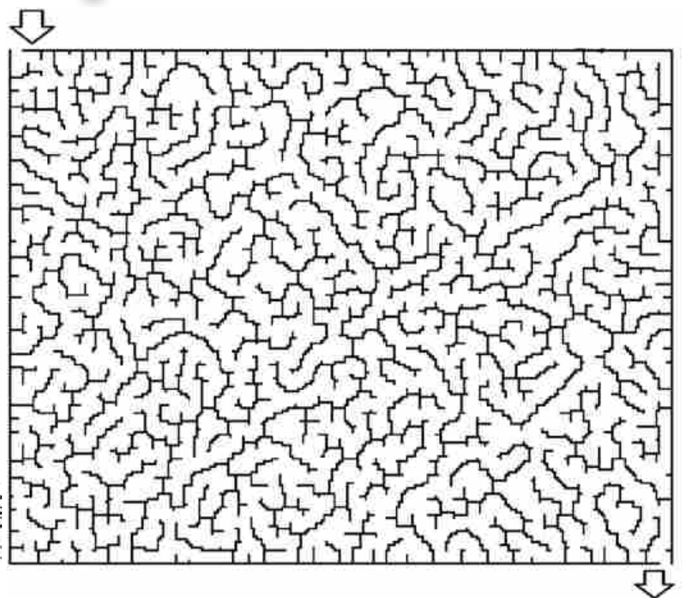
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

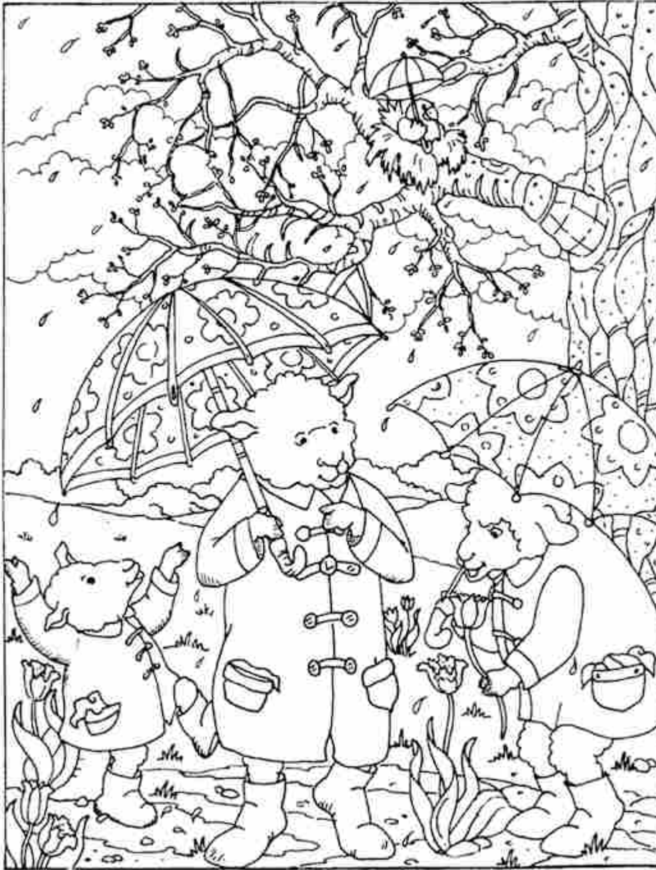
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ سخت

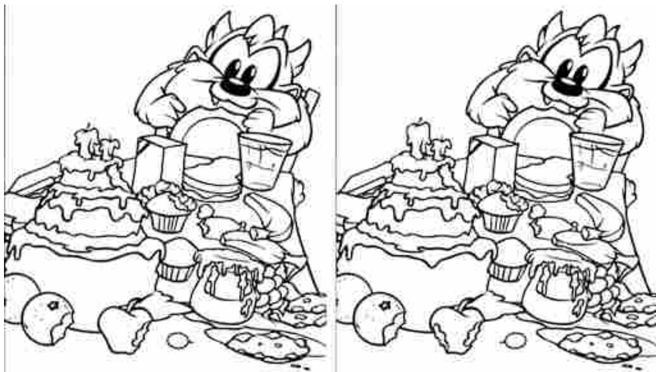
می خواهیم با توجه به فلشهای داده شده از بالا وارد این مارپیچ بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از پایین آن خارج بشوید. موفق باشید.





شکلهای پنهان در تصویر باران پاییزی

گوسفندها در باغ به گلهای پاییزی نگاه می کنند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به اسامی و شکلهای داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



هفت اختلاف در تصویر آشپز ناشی

این شخصیت کارتونی با ناشیگری تمام می خواهد یک کیک درست کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و در آخر با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

مهربانی، تأثیر نازپرورده گی بیش از اندازه، نیرومندتر از خشم فردی دل و جان است

● فردریش نیچه

-زندگی مجردی رو بیشتر دوست دارم!

همه نظر مرا درباره ازدواج می‌دانستند اما نمی‌دانم چرا هر چند وقت یکبار به من پیله می‌کردند که اگر زن نگیری چنین و چنان می‌شود و هر بار پاسخ من همین بود که نمی‌خواهم ازدواج کنم. راستش ذهنیتم درباره دخترها زیاد خوب نبود و خودم را بسیار برتر و بهتر از آنها می‌دانستم. تصورم این بود که آنها مرد و در واقع شوهر را برای این می‌خواهند که از صبح تا شب کار کند و خرجشان را بدهد. مادرم می‌گفت: "پسرم، الان سی و یک سال داری و تا چشم روی هم بذاری میشی چهل و یک ساله، اون وقت دیگه هیچ دختری حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه." و من هربار در جواب مادر لبخندی می‌زدم و می‌گفتم: "اتفاقاً من هم همین رو می‌خوام. دوست دارم دخترا ازم فراری بشن." خواهرانم به بهانه‌های مختلف دوستانشان را معرفی می‌کردند اما هیچ کدام نمی‌توانستند دلم را تسخیر کنند. کم کم فامیل و آشنا به این نتیجه رسیدند که من از ازدواج متنفرم!

تحصیلات دانشگاهی را که به پایان رساندم، شغل مناسبی پیدا کردم. به قول مادرم حالا همه چیز برای ازدواجم مهیّا بود اما من کوچکترین تمایلی برای این کار نشان نمی‌دادم. پدرم می‌گفت: "تو از پذیرش مسئولیت می‌ترسی وگرنه دلیلی نداره که تن به ازدواج ندی. اینا همه حرف مفته که میگی، فعلاً برای ازدواج آمادگی ندارم! پسر جان، من وقتی همسن تو بودم سه تا بچه داشتم اونوقت تو میگی آمادگی نداری"!

وقتی سی و چهار ساله شدم، دیگر سر و صدای همه درآمد. حتی بقال محل گاه‌وبیگاه سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت: "آخرش می‌ترسم بمیرم و عروسیت رو نبینم..." حالا دیگر خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که در پیشانی من نوشته شده باید تا آخر عمر مجرد بمانم. بنابراین به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، ازدواج و تشکیل زندگی مشترک بود تا اینکه...

***

-این همه از ازدواج نکردن و دوست داشتن زندگی مجردی دم زدی که آخرش این مدلی عاشق بشی؟ اون هم عاشق کسی که اصلاً نمی‌دونی کیه؟!

این را خواهر بزرگترم گفت سپس زد زیر خنده. از اینکه جریان را برایش تعریف کرده بودم پشیمان بودم. حالا دیگر برای مسخره کردن سوژه دستش آمده بود.

همین چند روز قبل بود که وقتی از اداره به خانه برمی‌گشتم دیدمش. او در قسمت عقب اتوبوس نشسته بود و من که به علت نبود جا سرپا ایستاده بودم به طور اتفاقی چشمم به او افتاد و احساس کردم دلم لرزید. او در ایستگاه بعد پیاده شد. دنبالش راه افتادم. چنین رفتاری از من بعید بود اما دست خودم نبود. انگار رشته‌ای بر گردنم انداخته بود و مرا دنبال خود می‌کشید. چند صدمتر پیاده رفت و بعد سوار تاکسی شد. زرنگی کردم و داخل تاکسی نشستم و سه چهار کیلومتر آن طرف‌تر همراه او پیاده شدم. داخل کوچه‌ای بن‌بست رفت و مقابل در قرمز رنگی ایستاد و کلید انداخت و داخل شد.

فردای آن روز دو ساعت از اداره مرخصی گرفتم و به آن محل رفتم و درباره خانواده آن دختر که حالا می‌دانستم نام خانوادگی‌شان چیست تحقیق کردم. نام دختر "سمیّه" بود و پدرش بازنشسته دولت. سمیّه تنها دختر خانواده بود و جز خودش دو برادر دیگر هم داشت. به بهانه امر خیر جیک و پوک خانواده‌اش را درآوردم. همه از آنها به نیکی یاد می‌کردند. حالا دیگر وقتش رسیده بود که به مادرم بگویم برای خواستگاری آماده شوند. مادر که فکرش را هم نمی‌کرد من واقعاً قصد ازدواج داشته باشم و حرف‌هایی را که از خواهرم شنیده بود به حساب شوخی گذاشته بود، گفت: "تو واقعا می‌خوای زن بگیری؟" لبخندی زدم و گفتم: "بهم نمی‌یاد داماد بشم؟" مادر هاج و واج نگاهم کرد و بعد دست انداخت دور گردنم و شروع کرد به بوسیدنم و گفت: "آفرین پسرم، خدا رو شکر که سر عقل اومدی. حتماً این دختر خیلی کمالات داره که تونسته دل تو رو ببره..." لحظاتی مکث کردم سپس با تردید جریان را برای مادرم تعریف کردم. او برخلاف خواهرم دلداری‌ام داد و گفت: "نگران نباش! از خدا بخواه که همه چیز رو درست کنه. اون دختر هنوز تو رو نپسندیده در واقع اصلاً تو رو ندیده. اگر بخوایم همین طوری بریم خواستگاری ممکنه خانواده‌اش موافقت نکنن یا خودش تو رو نخواد و سنگ روی یخ بشیم. پس به نظر من بهتره اول خودت قدم جلو بذاری و باب آشنایی رو باز کنی. درسته که درباره‌ش خوب تحقیق کردی و خیالت راحته اما به هر حال برای اینکه ضایع نشیم صلاحه که به هر طریقی شده چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنی و مزه دهنش رو بفهمی".

حرف مادر منطقی بود. باید حضوری با سمیّه حرف می‌زدم و نظر او را درباره ازدواج با خودم می‌پرسیدم. این فرصت سه روز بعد به وجود آمد. حالا دیگر می‌دانستم محل کارش کجاست و چه ساعتی تعطیل می‌شود. بی‌آنکه متوجه شود، هر روز بعد از تمام شدن کارم منتظرش می‌ماندم و تقریبا همه مسیر تا رسیدن به خانه‌شان را با هم طی می‌کردیم. منتظر فرصتی بودم که بتوانم با او چند کلامی حرف بزنم که یک اتفاق باعث شد جلو بروم و بتوانم با او صحبت کنم. دویست متر از ایستگاه اتوبوس دور شده بود که ناگهان پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. به طرفش دویدم و کیفش را از روی زمین برداشتم و دستش دادم و گفتم: "حالتون خوبه؟" لبخندی زد و گفت: "خیلی ممنونم." در حالیکه از خجالت تمام تنم عرق کرده بود، گفتم: "اگه لازمه برسونمتون درمانگاه." بی‌آنکه نگاهم کند، گفت: "نه، متشکرم چیزی نیست." و مانتویش را تکاند و بعد راهش را کشید که برود. صدایش کردم: "خانم محترم!" با تعجب برگشت. گفتم: "خدا رو شکر که..." اخم آلود نگاهم کرد و گفت: "چرا؟ چون من پام پیچ خورد؟" حسابی هول شده بودم. گفتم: "نه، منظورم این نبود. راستش..." و بعد گفتم که دو سه هفته است که او را زیر نظر دارم و اینکه دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم و شماره تلفنش را می‌خواهم تا مادرم قرار خواستگاری بگذارد. سمیّه سرخ شد و گفت: "اما من که هیچ شناختی از شما ندارم." سرم را پایین انداختم و گفتم: "من هم به



همین خاطر مزاحمتون شدم. دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم." و بعد بدون اینکه اجازه بدهم کلمه‌ای بگوید، تند تند گفتم: "من سی و پنج سال دارم و شاغلم. پس انداز و خونه و ماشین هم دارم. تا همین یک ماه قبل از ازدواج بیزار بودم اما با دیدن شما نظرم به کلی عوض شده".

دومین بار که با سمیّه به کافی شاپ رفتیم موقع خداحافظی، تلفن خانه‌شان را به من داد و گفت: "با مادرم حرف زدم و گفتم که مادرت می‌خواد تماس بگیره و قرار روز خواستگاری رو بذاره." شب که به خانه رفتم با خوشحالی شماره تلفن را به مادرم دادم و گفتم: "حالا همه چیز دست شماست." مادر خندید و گفت: "پدرت که روزشماری می کنه برای سروسامون گرفتن تو. از من بدتر اونقدر برای خواستگاری رفتن ذوق داره که نگو." قرار برای چهار روز بعد گذاشته شد. دسته گل زیبایی خریدم و کت و شلوار پوشیدم. دل توی دلم نبود. دعا می کردم پدر و مادر سمیّه هم مرا بپسندند. پدرم می گفت: "آرزو دارم عروسی تو رو که بچه بزرگمی ببینم"!

زنگ خانه را فشردیم. پدر سمیّه در را به رویمان باز و با چهره‌ای شاد و گشاده از ما استقبال کرد. وارد خانه که شدیم، دسته گل را به دست مادر سمیّه دادم. او تشکر کرد و لنگ لنگان به طرف میز رفت تا گل را داخل گلدان خالی بگذارد. روی مبل که جابجا شدیم مادر سمیّه به پدر خیره شد و ناگهان از حال رفت. پدر سمیّه به کمک زنش رفت. من و پدر و مادرم مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می کردیم. نمی‌دانستیم موضوع چیست اما هر چه بود خیر نبود. مادر سمیّه به هوش آمد و در حالیکه اشک می‌ریخت و صدایش می‌لرزید، خطاب به پدر گفت: "هیچ وقت نمی‌بخشمت. من دخترم رو به پسر یه آدم بی‌وجدان نمیدم..." پدر که انگار فهمیده بود ماجرا از چه قرار است، سراسیمه از جایش بلند شد و گفت: "پاشین بریم، جای ما اینجا نیست." درمانده و کلافه گفتم: "آخه جریان چیه؟" پدر به طرف در رفت تا کفشش را بپوشد اما پدر سمیّه جلوی او را گرفت و گفت: "کجا؟ باید همین جا باشی تا ببینم جریان چیه؟" سمیّه رنگ به چهره نداشت. مادرش به شدت گریه می کرد. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود و بر بخت بد خودم لعنت می‌فرستادم. مادرم هم در حالیکه می‌لرزید، زیر لب دعا می‌خواند تا همه چیز ختم به خیر شود. آرام پدر را به گوشه اتاق بردم و گفتم: "موضوع چیه پدر؟" پدر با ناراحتی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: "چیز مهمی نیست. بیخودی شلوغش کردن. یه..." و تا بخواهد ادامه بدهد مادر سمیّه نالان گفت: "شش سال قبل توی یه شب بارونی این آقا با ماشینش من رو زیر گرفت. روی زمین ولو شده بودم و از درد به خودم می پیچیدم. سرم شکسته بود و پام آسیب دیده بود. از ماشین پیاده شد و چند لحظه نگام کرد و بعد قبل از اینکه مردم جمع بشن، سوار ماشین شد و فرار کرد..."

دعا می کردم که مادر سمیّه پدر را اشتباه گرفته باشد اما پدر هم حرف‌های او را تایید کرد. با گله گفتم: "از شما بعید بوده پدر!" پدر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: "آره اما دست خودم نبود. بدجوری ترسیده بودم. چشمم که به چشم این زن افتاد فوری شناختمش و صحنه وحشتناک اون تصادف برام تداعی شد اما فکر نمی کردم من رو بشناسه."

هر چه خواهش و التماس کردیم که پدر را ببخشند فایده‌ای نداشت. پدر سمیّه با پلیس تماس گرفت. مراسم خواستگاری من به طرز بدی ناتمام ماند چون پلیس آمد و پدرم راهی کلانتری و بعد زندان شد. این اولّین و آخرین خواستگاری من بود.

***

اکنون سال‌ها از آن زمان می گذرد. سمیّه که دیگر حاضر نبود صدایم را بشنود ازدواج کرد و به خانه بخت رفت. او به شدت از من و خانواده‌ام متنفر شده بود. البته حق را به او می‌دهم، همان طور که دادگاه حق را به خانواده آنها داد و پدر را محکوم کرد. ■

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

طلاق با چاشنی خون

رفتن تو. بعدش همون‌طور که دنیا گفت، این مرد هم اومد تو. مدتی خونه رو پاییدیم. بقیه‌شم که دنیا گفت." نوبخت گفت: "شما تو حرفاتون از یه بچه حرف زدین. کجاس؟" فرید گفت: "نمی‌دونیم... اتاقا رو گشتیم ولی پیداش نکردیم." دنیا هم گفت: "البته خوب نگشتیم... بچه‌ها کوچولو هستن و یه جاهایی قایم میشن که آدم فکرشم نمی کنه." نوبخت به افرادش گفت خانه را بگردند. آنها گشتند و بدری را پیدا نکردند. دنیا گفت: "بدری بچه شروریه. یه فکرای عجیب غریبی داشت. به کسی هیچ عاطفه‌ای نداشت." نوبخت گفت: "منظورتون اینه که ممکنه بدری این دو نفرو کشته باشه و رفته باشه؟" دنیا گفت: "چی بگم!" فرید گفت: "از بدری بعید نیست که اینا رو کشته باشه. قبلاً دو سه بار قصد جون من و پریا رو کرده بود. یه بار خواب بودم. یهو بیدار شدم و دیدم بدری با چاقو کنارم نشسته. یه روز رفته بودیم سیزده به‌در. جلو ماشین پتو انداخته بودیم نشسته بودیم. بدری ترمز دستی ماشین رو خلاص کرد اگه متوجه نشده بودیم، ما رو زیر گرفته بود. چند وقت پیشم به پلیس گفت از من انتقام می گیره."

نوبخت از صحنه قتل عکس گرفت. کریم در هال افتاده بود. سینه‌اش با چیزی که شاید چاقو بود، زخمی عمیق داشت. پریای نیمه برهنه، در آشپزخانه روی میز غذاخوری تا شده بود و از کمر روی میز بود. با چیزی که شاید همان چاقوی مفقود باشد، زخمی عمیق به پشت گردنش خورده بود. سرش هم شکسته بود. لباس پریا روی مبل هال بود. روی دیوار لکه‌ای خون و موی سر چسبیده بود. فرید گفت: "کاملاً معلومه که اینا جلو چشم بچه به کاری مشغول بودن و بچه جنون گرفته و هر دو رو کشته." نوبخت گفت: "آیا عجیب نیست که نگران نیستین که دخترتون کجاس؟" فرید گفت: "اون دختر من نبود. ازش بدم میومد." نوبخت گفت: "فهمیدم." و به گزارشی که دکتر بهرام رعنایی نوشته بود نگاه کرد. او نظر داده بود که به سر پریا ضربه خورده بعد با چیزی شبیه چاقو کشته شده. کریم هم با ضربه چاقو مرده بود. مأمور انگشت نگاری هم در گزارشش نوشته بود روی میز و روی لباس پریا و روی دستگیره در خانه و درِ حیاط اثر انگشتِ خونی دستِ بچه وجود دارد. نوبخت چیزهایی یادداشت کرد و به فرید گفت: "بدری رو هم کشتین یا فعلاً جایی قایمش کردین؟" فرید یکه خورد و گفت: "چرا تهمت می‌زنی؟ همه جا پر از اثر انگشتِ خونیِ بدریه." دنیا گفت: "عصبی نشو عزیزم... پلیسا اولش به همه مشکوکن." نوبخت گفت: "مَن شما دو نفرو به جرم قتل سه نفر بازداشت می کنم." و با کمی درنگ گفت: "مطمئنم که بدری رو هم کشتین. دلیلش رو دو هفته بعد خوانندگان باهوش مجله بهتون میگن. غیر از این، دلایلی دارم که نشون میده شما قاتل هستین. دلیل اول: لباس پریا که روی مبل بوده، خونی بوده پس معلوم میشه که لباس تنش بوده و بعد از قتل، لباسشو میذارین روی مبل تا ثابت کنین این دو نفر رابطه‌ای داشتن. دلیل دوم: این میز واسه یه دختر بچه بلنده و نمی تونسته به پشت گردن مادرش چاقو بزنه. حتی اگه فرض کنیم اول ضربه زده بعد مادرش افتاده روی میز، بازم قابل قبول نیست چون قد بچه نمی‌رسیده که به پشت گردن مادرش که کنار میز ایستاده بوده، ضربه بزنه. سرِ پریا شکسته و معلوم میشه قبل از قتل درگیری بوده. قابل قبول نیست که یه بچه بتونه دو نفرو بزنه. روی دیوار لکه خون و موی سر چسبیده پس معلوم میشه وقت درگیری، سر مقتول به دیوار خورده و این هم از یه بچه بعیده. دلیل بعدی: شما گفتین تمام مدت خونه رو زیر نظر گرفته بودین پس اگه بدری خارج شده بود، اونو می‌دیدین درحالیکه دست خونی بچه به درِ حیاط خورده ولی ندیدین خارج شه."

دنیا و فرید اقرار کردند که کریم می‌خواسته از خانه بیرون برود و آنها را در حیاط می‌بینند. هر دو به او حمله می کنند و او را می کشند بعد به پریا حمله‌ور می‌شوند و فرید سر او را به دیوار می کوبد و با چاقو می کشد. بدری را هم می کشند و پس از صحنه‌سازی، جسدش را کیسه پیچ می کنند و در سطل زباله شهرداری می‌اندازند. ■

شما به دنیا و فرید بگویید نوبخت از کجا مطمئن شد بدری هم کشته شده؟... جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید لطفاً.

ای انسان، راه با پیمودن پدید می آید ● آنتونیو ماچادو

صحبتهای فریبرز عرب‌نیا درباره

حضور ویرانگر سیاست در فرهنگ

فریبرز عرب‌نیا این روزها در خارج از کشور به سر می‌برد و در هیچ پروژه سینمایی حضور ندارد. او از سینمای ایران و مدیریت بر آن بسیار ناراضی و گلایه‌مند است. بازیگر نقش شهید چمران در فیلم سینمایی "چ" و مختار در "مختارنامه" در اعتراض به این وضعیت تصمیم دارد تا مدتی نامعلوم دور سینمای ایران را خط بکشد!

گفت‌وگو: دنیا خمامی

در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

در حال حاضر مشغول پرداختن به امور زندگی هستم. بیشتر وقتم صرف آشپزی و خانه‌داری می‌شود و سامان دادن به کارهای **جانیار** و کمک به او در کارهایش اولویت زندگی‌ام است. اوقات فراغتم را نیز به ورزش و مطالعه می‌پردازم.

این اواخر فیلمنامه خوبی به دستتان رسیده که روی آن تامل کنید و بخواهید درباره‌اش تصمیم گیری کنید؟

زمانی که من بیرون از ایران هستم، تقریباً از سینما بی‌خبر می‌شوم و از طریق اینترنت و فضای مجازی پیگیر اتفاقات می‌شوم و موضوعات را دنبال می‌کنم. اما فیلمنامه‌ای به نام "**هجرت**" موجود است که یکی دوسال پیش روی آن کار می‌کردم و به پیشنهاد برخی از دوستان در کشور سوئد آماده شد که موضوعی درباره مهاجرت دارد. قرار بود این پروژه تابستان گذشته اجرایی شود که به خاطر شرایط من و قراردادم با پروژه "**ماه تی تی**" متاسفانه به سرانجام نرسید و فصلش هم گذشت. امیدوارم سال دیگر بتوانم آن را انجام بدهم.

پروسه قانونی که داشتید برای بازپس گیری حق و حقوقتان از فیلمهای "آخرین بار کی سحر را دیدی" و "گاهی" طی می‌کردید به کجا رسید؟

بعد از یک سال و چندین ماه دوندگی در ایران و خارج از ایران نهایتاً کار به جایی رسید که خانه سینما و شورای حل اختلاف، حق را به بنده دادند. طرفین دعوا را که آقای امیر پورکیان (فیلم "گاهی") و آقایان فرزاد موتمن و سعید عصمتی ("آخرین بار کی سحر را دیدی؟!") بودند ملزم به پرداخت دیونشان به اینجانب کردند. درنهایت وقتی کار به ارشاد رسید این وزارتخانه کم کاری کرد و من به حقم نرسیدم. درهمین راستا آخرین بار با آقای فرجی صحبت کردم که قولهایی شنیدم مبنی براینکه جلوی اکران این فیلمها گرفته می‌شود تا حسابشان را تسویه کنند، اما این اتفاق هم نیفتاد. هر دو فیلم "گاهی" و "آخرین بار کی سحر را دیدی؟" اکران شد و می‌شود و متاسفانه به نظر می‌رسد ما همچنان باید از حقوق خودمان بگذریم اگر چه حق با ماست. دلیل آقایان درباره فیلم "گاهی" این بود که با حکم قوه قضاییه، حکم خانه سینما بلااثر می‌شود و نکته جالب و تاسف برانگیز ماجرا هم این است که آن حکمی که امیر پورکیان به ارشاد ارائه داده، یک فتوکپی بدون امضا است! دوستان در ارشاد حتی به خودشان زحمت ندادند که از او بخواهند حکم اصلی را ارائه بدهد و فقط منتظر هستند تا با کمترین نشانه‌ای مسئولیت را از دوش خودشان بردارند. به گفته حقوقدان‌هایی که با آنها مشورت کردم، آن حکم مشکوک است و ایرادات جدی قضایی دارد. در کل باید بگویم تنها بز نگاه برای رسیدن من به حقم ارشاد بود که آن هم به لطف بعضی از مدیرانش از دست رفت، این میزان از تعهد و وظیفه شناسی را به آنها تبریک می گویم و برای خود و همکارانم متاسفم.

گفته می‌شد در پروژه جدید داود میرباقری به نام "ماه تی تی" حضور خواهید داشت اما این همکاری به نظر منتفی شد، چرا؟

من با تهیه کننده قرارداد منعقد کرده بودم و آماده شده‌بودیم که‌برای‌اقامت‌پسرم‌وتحصیلش‌راه‌حل‌هایی پیدا شود تا من بتوانم هفت ماه با این پروژه همراه باشم اما متاسفانه به نظرم رسید که این پروژه توان انجام تعهدات را ندارد. درنهایت با تایید حدس بنده از طرف تهیه کننده متوجه شدیم نه تنها قولهایی که به بنده داده شده که حتی بر امضاهایی که در قرارداد وجود داشت هم جای شک و شبهه بود. برای همین من ترجیح دادم دوستی‌ها حفظ شود و مشکل دیگری برایم پیش نیاید. خیلی بی‌پرده بگویم برای سه فیلم آخری که کار کردم بلااستثناء دستمزدم را کامل دریافت نکردم و این انگار یک رویه عادی در سینما و تلویزیون شده است.

شما به عنوان یکی از بازیگران مهم سینمای ایران درباره انتقاداتی که نسبت به پوشش سینمایی در آن و یا توهین هایی به آنها (از جمله در نشریه یاالثارات) وجود دارد چه نظری دارید؟

نظری ندارم، اما به شکل خیلی کلی می‌توانم بگویم که متاسفانه این گردابی که هنرمندان در آن مشغول غرق شدن هستند به این دلیل است که تنها از زاویه سیاست به مسائل نگاه می‌کنند، و فرهنگ نادیده گرفته می‌شود. برخوردها همه سیاسی است و کنش‌ها همه براساس منافع سیاسی است. اگر کنشی انجام بشود قطعاً سیاسی است و اگر انجام نشود هم باز سیاسی است. متاسفانه به ریشه‌ها پرداخته نمی‌شود؛ ریشه‌ها یعنی اصلاح قوانین سینمایی، یعنی ایجاد قوانین جدید در مجلس و گذراندن آن از تصویب برای همه نهادها، ریشه‌ها یعنی تعریف درستی از فرهنگ و نگاه ما به آن و اینکه اساساً چه توقعی از آن داریم. ریشه‌ها یعنی اینکه تمام فرهنگ را در مقابله با سینما و موسیقی و نابودی دیده‌ایم. مسائلی که باید از ابتدا در مدارس به بچه‌ها آموزش داده شود مثل نحوه رابطه با دیگران، رانندگی، بهداشت، نگهداری از محیط زیست، اخلاق پهلوانی و... کاملاً نادیده گرفته می‌شود و همه چیز صرفاً از زاویه سیاست و سیاست‌زدگی دارد به قهقهرا می‌رود. امیدوارم با این اتفاقات مسئولین به خودشان بیایند و کاری بکنند. این مسائل و توهین‌ها مستقیماً با بهداشت روانی و ناهنجاری‌هایی مرتبط است که اگر کمی مسئولین سیاست را کنار بگذارند و به مسائل انسانی توجه نشان بدهند شاید شاهد تغییرات مثبت باشیم. به نظرم می‌آید که در همه عرصه‌ها به خواب غفلت فرو رفته‌ایم و خیلی از ارزش‌ها فراموش شده است.

به نظر شما خانه سینما با هیات مدیره جدید و سازمان سینمایی در استیفای حقوق هنرمندان موفق بوده اند؟

من یک آدم فرهنگی هستم و علاقه‌ای ندارم حرف سیاسی بزنم، اما به واسطه دغدغه‌های فرهنگی‌ام حضور ویرانگر سیاست را در این عرصه،



پررنگ‌تر از هر چیزی می‌دانم. متاسفانه در زمینه فرهنگی، دولت اصلاً و به هیچ عنوان موفق نبوده و عقبگرد داشتیم؛ این دیگر اظهر من الشمس است. بیش از هر چیز به نظر می‌رسد که دولت در سیاست‌های وزارت ارشاد مورد غفلت واقع شد. امیدوارم این رویه هر چه سریعتر اصلاح شود چون تمام این مسائل ریشه فرهنگی دارد. خودخواهی‌ها، بی‌توجهی به دیگران، ظلم، فساد و... همه و همه به خاطر فقر فرهنگی است. این انتقادات هم به معنی زیر سوال بردن دولت آقای روحانی نیست و حرفهای من در مواجهه با مسائل فرهنگی در این دولت زده شد و شئون دیگر را زیر سوال نمی‌برم و شاید لازم باشد بگویم که من مثل دوره قبل باز هم به آقای روحانی رای خواهم داد، مگر اینکه شخص بهتری نسبت به این کاندیدا پا به عرصه بگذارد. امسال به مناسبت ایام محرم برای چندمین بار "مختارنامه" این بار در قالب تله‌فیلمهای موضوعی از تلویزیون پخش می‌شود. پخش چندمین باره این سریال شما را خوشحال یا ناراحت می‌کند؟ از این جهت می‌پرسم ناراحت که وقتی سریالی چند بار روی آنتن برود، لوث می‌شود و حتی مخاطبان ثابت گذشته‌اش را هم از دست می‌دهد. وقتی هنوز بعد از بارها پخش می‌بینم که مخاطبین با شوق نگاه می‌کنند و بازی من و سریال هم برایشان تکراری نشده قطعاً باعث خوشحالی من است. اما از چند جهت هم موجب نگرانی‌ام می‌شود. به جای اینکه بگویم ناراحت می‌شوم باید تاکید کنم که نگران می‌شوم چرا که در درجه اول این موضوع نشان دهنده این است که تولیدات خوب انجام نمی‌شود و اصطلاحاً کفگیر به ته دیگ خورده است. دومین موضوعی که نگرانم می‌کند این است که ممکن است این مجموعه به جهت تکرار زیاد به قول شما لوث شود. اما چیزی که بیشتر نگرانم می‌کند این است که باز هم نگاه سیاسی - عقیدتی بر موضوع سایه انداخته؛ نگاهی که هنر را موظف می‌داند و برایش کارکرد متصّور است و آن کارکرد را هم در معنی کردن فرهنگ به صورت خیلی محدود و فقط با توجه خطوط قرمز تلویزیون و ارشاد پیش می‌برد نه نگاه و دغدغه‌مندی فرهنگی. وقتی به ریشه‌یابی این پدیده هم برسیم که قطعاً همگی نگران‌تر می‌شویم وقتی ندانیم این نگاه با سرنوشت کشور ما چه خواهد کرد. در نتیجه با عنوان همه این نگرانی‌ها باید بگویم امیدوارم وقتی که "مختارنامه" نزد مردم عادی شد و از آن استقبال نکردند این مجموعه دیگر پخش نشود.

حالا که بیشتر اوقات سال را خارج از کشور زندگی می‌کنید نگاهتان به سینمای ایران و جوایزی که به تازگی نصیبمان شده چیست؟

از نگاه من اصلاً ما سینمایی نداریم به معنای اینکه وقتی مخاطبان، فروش و تولید قابل دفاع وزین مثل تک‌ستاره‌ها می‌آیند و می‌روند این



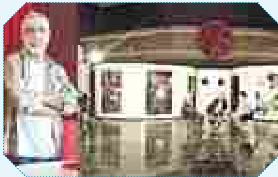
بی‌پرده بگویم برای سه فیلم آخری که کار کردم بلااستثناء دستمزدم را کامل دریافت نکردم و این انگار یک رویه عادی در سینما و تلویزیون شده است.

دیگر اسمش سینما نیست چون جریان نیست، اتفاق است؛ یک اتفاق نادر. اما در جریان تولید مداوم حرفه‌ای خواه‌ناخواه آثار قابل دفاع و وزین هم بیرون می‌آید چون در آن شرایط کارگردانان سینما با تعداد بیشتری و بازیگران و عوامل متعدد در حال اجرای فیلمنامه‌های متنوع و بر اساس سلیقه‌ها و گروه‌های سنی مختلف جامعه خواهند بود نه فقط با اهداف و جهت‌گیری‌های صرفاً حکومتی. سینمایی که کارهای فرمایشی داشته باشد و اتفاقات تک‌ستاره‌ای، سینمای مداوم و صاحب حیات نیست. مثل بچه‌ای است که نشسته است و هر چند ماه یکبار بلند می‌شود و دوباره می‌نشیند؛ این کودک سالم نیست چون نشسته است، فعلاً که نشسته است امیدواریم کمی بعد کلاً نخوابد.

سوالی که اینجا برای من پیش می‌آید این است که یعنی اگر نقشی بسیار خوب و وسوسه‌کننده به شما پیشنهاد شود (مثلاً از جانب کارگردانی مثل فرهادی) حاضر هستید که پاسخ منفی بدهید و کار نکنید؟

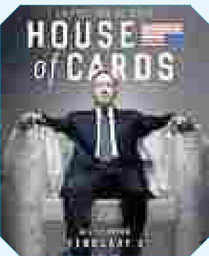
ببینید من باز تاکید می‌کنم که با این سیاست‌های ارشاد دیگر در سینمای ایران کار نخواهم کرد؛ یعنی تولیدی که در داخل ایران باشد و بر اساس قواعد وزارت ارشاد و چرخه اکران و مسائل حقوقی مرتبط با آن (از جمله شکایات) صورت بگیرد. وقتی رویه این باشد بله دیگر کار نخواهم کرد؛ البته شاید بتوان این را هم گفت که در حال حاضر دیگر کارگردانی که بخواهد اینقدر من را وسوسه کند که در فیلمش نقشی بازی کنم وجود ندارد و تولیدات آنقدرها ترغیب‌کننده نیستند. فقط می‌ماند همان آقای فرهادی که آن هم قطعاً اگر در یک پروسه تولید جهانی باشد صد در صد بدون فکر پاسخ مثبت خواهم گفت. اما اگر آن پروژه داخل ایران باشد و بر اساس فیلمنامه مصوّبی ارشاد و درگیر چرخه و شورای اکران و با این مدیران باشد، بله، قطعاً خواهم گفت: نه!

از این در و آن در



برنامه هفت

برنامه هفت هم برای خودش عالمی دارد و پاتوقی شده است برای خودش... و بهروز خان در آن برنامه چه کارها که نمی کند! البته نه اینکه همه حرفهایش بی حساب و کتاب باشد. چیزهای خوبی هم می شود در آن پیدا کرد. اما اینکه محفلی بشود برای خودشان و عده‌ای هم خوب نیست. در آخرین برنامه البته دوستان به خرج تلویزیون نوشابه‌ای هم برای خودشان باز کردند و باز هم به خرج تلویزیون نانی به یکدیگر قرض دادند. طالبی به افخمی و افخمی به طالبی... مثلاً طالبی فرزند صبح را که کار پرخرج و بی سرانجام و غیر قابل دفاعی بود مورد لطف قرار داد و به نوعی به حمایت از آن برخاست و افخمی هم به این پاسکاری جواب قدرشناسانه‌ای داد و گفت: یتیم خانه ایران فکر می کردم خیلی بیش از ۸ میلیارد هزینه برداشته!!... یعنی اینکه هم افخمی برای هزینه های میلیاردی فرزند صبح دستش درد نکند و هم طالبی برای خرج کلان یتیم خانه... فعلاً که اوضاع خوب است.



خانه پوشالی

پخش سریال «**خانه پوشالی**» از جمله اقدامات خوب تلویزیون است. خانه پوشالی یا با نام حقیقی اش، **خانه کارتها**؛ یک نمونه موفق از در هم آمیختگی مناسب و جذاب فرم و محتوا در سریال سازی است که هم فیلمنامه محکم و روبراهی دارد و هم بازی های درخشانی که انصافاً خوب هم دوبله شده است. اینکه بتوانی یک فیلم کاملاً سیاسی را که به مناسبات قدرت و کسب قدرت در کاخ سفید و دموکراسی پرطمطراق آمریکا می پردازد چنین جذاب و تماشایی و بدون شعارپردازی از کار درآوری از جمله هنرهایی است که صنعت سینمای غرب را به صنعتی پویا و کارآمد و جهانگیر بدل کرده است. پخش این سریال یک آموزه مهم دیگر هم می تواند برای فیلمسازهای ما داشته باشد و آن اینکه همیشه فیلم های سیاسی فیلم های خشک، جدی، بی روح و سرشار حرف و شعار و بدون تعلیق و ماجرا نیستند بلکه می توانند با پرداخت صحیح جذابیت های منحصر به فردی هم داشته باشد که شما را پای تلویزیون ۴۵ دقیقه نگه دارد. نکته مثبت و جالب ماجرا این است که تلویزیون (شبکه نمایش) جدای آنکه هر شب ساعت ۱۱ پخش آن را کلید می زند بعد از ظهر پنج شنبه و جمعه هم ۶ قسمت پخش شده در طول هفته را در دو نوبت دو ساعت و اندی به طور پیوسته به نمایش می گذارد تا آنها که در طول هفته سریال را ندیده اند بعد از ظهرهای پنج شنبه و جمعه قسمت های پخش شده در طول هفته را یکجا ببینند.



و حقیقی ترین دوستانم از تهی دستانند، تو اگر آن از دوستی چیزی نمی دانند

● موزارت

به بهانه بازگشت ممنوع الکارها به تلویزیون

بازگشت اخراجـــــی‌ها

تلویزیون برای بعضی از مجری‌هایش سرنوشتی متفاوت رقم زد و آنها را تا مدتی نامعلوم از اجرا منع کرد. این روند اما این روزها از سوی مدیران تغییر کرده و تلویزیون به مجریان سابقش روی خوش نشان داده و فرصت را برای حضور دوباره آنها در شبکه‌ها و اجرای برنامه فراهم کرده است. به گفته خیلی‌هایشان، ممنوع الفعالیتی هیچ وقت به طور مستقیم به آنها اعلام نشده، اما وقتی قرار بر حضورشان در برنامه‌ای به عنوان مجری شده به بهانه‌های مختلف این اتفاق نیفتاده است یا بهتر بگوییم به شکلی غیر مستقیم جلویشان گرفته شده است. بحث ممنوع الفعالیتی مجری‌های تلویزیون همیشه در این سال‌ها مطرح بوده و دامن چند چهره مشهور اجرا را هم گرفته است. برخی از مجریان همچون جواد آتش‌افروز بعد از فاصله‌ای که از تلویزیون گرفتند عطای اجرا را به لقایش بخشیدند و برخی دیگر از جمله رضا رشیدپور ترجیح دادند در فضایی آزادتر مثل شبکه‌های اینترنتی ادامه کار دهند و البته در میان بودند کسانی مثل سیدمحمد حسینی که از یک شبکه ماهواره‌ای سر در آوردند و البته حسینی در اجرا و برنامه‌سازی موفق نشد. جرقه بازگشت مجریان به تلویزیون و رفتار مسالمت‌آمیز مدیران با آنان از سال گذشته با حضور دوباره فرزاد حسنی در شبکه سه زده شد و با حضور رضا رشیدپور در "حالا خورشید" ادامه پیدا کرد. محمد صالح علا هم که چند سالی خود خواسته از تلویزیون دور بود از یکشنبه شب (۲ آبان ماه) با برنامه "چشم شب روشن" به شبکه چهار برگشته است.

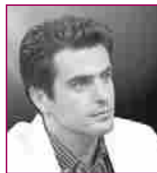
ای کاش باز نمی‌گشت

اواسط سال گذشته بود که خبرهایی مبنی بر بازگشت فرزاد حسنی به تلویزیون شنیده شد. او اولین بار سال ۸۶ و بعد از اجرای برنامه‌ای با حضور سردار رادان و انتقاد تندش از عملکرد نیروی انتظامی در برخورد با بدحجابی ممنوع الفعالیت شد. او نوروز ۹۱ اجرای برنامه سال تحویل شبکه سه را بر عهده گرفت تا دوران ممنوع الفعالیتی‌اش ظاهراً به پایان برسد. حسنی بعد از ازدواجش با آزاده نامداری در چند شبکه به عنوان مهمان حضور پیدا کرد و اجرای ویژه برنامه نوروز سال ۹۳ نیز بر عهده این زوج گذاشته شد تا شائبه ممنوع الفعالیّتی آنها از اذهان پاک شود. گرچه همان برنامه و شیوه اجرای این دو نفر نیز خالی از حرف و حدیث و حاشیه نبود. بعد از دو سال که دوباره خبر حضور حسنی در تلویزیون قوت گرفت، خیلی‌ها بازگشت او را وعده‌ای سر خرمن دانستند.



"**اکسیر**" با اجرای حسنی سرانجام اسفند سال گذشته روی آنتن شبکه سه رفت و بعد از حدود دو سال مخاطبان این شبکه دوباره مجری را که حالا دیگر محبوب نبود در قاب تصویر دیدند. اجرای حسنی در "اکسیر" و اساساً ماهیت این برنامه چندان چنگی به دل نزد تا اینکه اوایل امسال در یکی از قسمت‌های این برنامه نحوه برخورد حسنی با مهمان برنامه واکنش‌های منفی مخاطبان از این مجری را به اوج رساند. تمسخر مهمان میانسال "اکسیر" از سوی حسنی و پخش شدن کلیپ آن در فضای مجازی اعتراض‌های گسترده‌ای را در پی داشت و خیلی‌ها عملکرد این مجری را خلاف اخلاق دانستند و حتی برخی دیگر خواستار برکناری او از مجری گری این برنامه شدند. تب و تاب این حاشیه و رفتار حسنی با مصاحبه تهیه کننده "اکسیر" مبنی بر نمایشی بودن آن آیتم فروکش کرد. به هر حال فرزاد حسنی در دوره جدید اجرایش در اکسیر نتوانسته توفیقی را که در کول پشتی داشته است تکرار کند.

یک برکناری فوتبالی



مجری جوان تلویزیون که در نظرسنجی برنامه "سه‌ستاره" توانست به عنوان یکی از سه مجری برتر بیست سال گذشته انتخاب شود، در اقدامی عجیب به خاطر یک خوشحالی فوتبالی ممنوع الفعالیت شد. ضیا معمولاً روندی آرام را در اجرای برنامه‌هایش پیش می‌گرفت. ممنوع الفعالیتی‌اش هم هیچ ربطی به شیوه اجرا و برنامه تلویزیونی‌اش نداشت. ماجرا هم از روز بازی پرسپولیس و استقلال و زمانی که ضیا و دوستانش مشغول تماشای بازی بودند شروع شد. او به همراه چند هوادار دیگر شعاری در تشویق تیم محبوبش سر داد که شائبه توهین به پرویز مظلومی در آن مطرح شد و کار ضیا را به برکنار شدن از اجرا در تلویزیون کشاند. بعد از خبر ممنوع الفعالیتی او بلافاصله مظلومی گفت هیچ شکایتی از ضیا ندارد و از او دلخور هم نیست. اما این اتفاق تا شب یلدای سال گذشته ادامه پیدا کرد تا در نهایت مدیران شب یلدا را زمان مناسبی برای اجرای او تشخیص دادند و دوران دوری او از اجرا ابتدای زمستان پارسال به پایان رسید.

بازگشت غیر منتظره



فضای فعالیت برای رضا رشیدپور در تلویزیون محدود بود و او را به سمت ساخت برنامه‌ای به نام "**دید در شب**" برای شبکه اینترنتی آپارات کشاند. تاک شویی جنجالی که هر بار با حضور مهمانانی از حوزه‌های مختلف سر و صداهای زیادی به پا می‌کرد. گله و شکایت رشیدپور از تلویزیون و مدیرانش و نحوه عملکرد آنها اما کم نبود و در برنامه‌ها و مصاحبه‌های مختلف به این نکات اشاره می‌کرد. حضور رضا رشیدپور در کمپین تبلیغات انتخاباتی حسن روحانی و حمایتش از او در زمان انتخابات، او را به چهره‌ای سیاسی هم تبدیل کرد و خیلی‌ها بر این عقیده بودند که رشیدپور می‌خواهد با نزدیک شدن به رئیس جمهور راه ورود دوباره‌اش را به تلویزیون هموار کند. از زمان ریاست جمهوری حسن روحانی بیش از دو سال گذشت و از بازگشت رشیدپور خبری نشد تا اینکه خبر ساخت برنامه صبحگاهی جدیدی برای شبکه سه به گوش رسید و بعد از مدتی معلوم شد رشیدپور تهیه کننده و مجری این برنامه است. "**حالا خورشید**" نام برنامه جدید این مجری است که قالبی ترکیبی و گفت‌وگومحور با نگاهی اجتماعی دارد و هر روز به موضوع‌های مختلف جامعه می‌پردازد. فرم برنامه بیشتر فرهنگی و هنری است و قرار است به مردم انگیزه موفقیت و زندگی بدهد. فضای پرانرژی این برنامه مناسب یک برنامه صبحگاهی است و رشیدپور نیز با اجرای خوبش صبح اول وقت مخاطبانش را سر حال می‌کند.

بینندگان جان، من برگشتم



همه کسانی که بیننده برنامه شبانگاهی "دو قدم مانده به صبح" بودند دیگر از اواخر سال ۸۹ دلشان برای مجری بی‌غل و غش و آرام این برنامه و فضای دلچسب برنامه‌ای که اجرا می‌کرد تنگ شده بود تا اینکه کمتر از یک ماه قبل خبر حضور مجدد صالح علا در تلویزیون توجه "یکان یکان بینندگان جان" را جلب کرد. بعد از چند سال دوری صالح علا نیز دوباره به شبکه چهار بازگشته تا برای بینندگان جانش برنامه‌ای شبانگاهی را روی آنتن ببرد.

راه را برای همه باز کنید



در میان تعداد زیاد مجریان تلویزیون هستند مجری‌های قدیمی که هنوز فرصت بازگشت و حضور دوباره‌شان فراهم نشده: آزاده نامداری، جواد یحیوی، ژیلا صادقی، محمود شهریاری، محمدرضا شهیدی‌فرد، فتیله‌ای‌ها... از جمله کسانی هستند که فعلاً در کسوت مجری دیده نمی‌شوند. البته برخی از آنها ظاهراً دیگر خودشان تمایلی به اجرا در تلویزیون ندارند و برخی دیگر نیز با اینکه بارها اعلام کرده‌اند ممنوع الفعالیت نیستند، اما شرایط حضورشان برای اجرا فراهم نیست و همواره با مشکلاتی مواجه هستند و بخشی از این موضوع جدای از قوانین و شرایطی که بر صدا و سیما حاکم است، به سلایق شخصی برخی مدیران برمی‌گردد. امیدواریم حالا که تلویزیون دست آشتی به سوی قدیمی‌های خودش دراز کرده، شرایط حضور چندی دیگر از مجری‌ها نیز فراهم شود تا شاید تجربه برنامه‌های پرمخاطب سال‌های دور دوباره در تلویزیون و شبکه‌هایش تکرار شود و مخاطب بیشتری با تلویزیون آشتی کند.

شقایق ایراوانی

بازداشت هکر هنرمندان



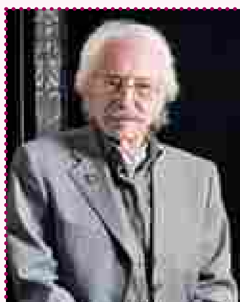
هکری که عکسهای خصوصی زنان سرشناس عالم سینما و موسیقی از جمله جنیفر لارنس بازیگر زن برنده اسکار را دزدیده و حسابهای کاربری بیش از ۱۰۰ نفر را هک کرده بود به ۱۸ ماه حبس در زندان فدرال آمریکا محکوم شد. رایان کالینز ۳۶ ساله اهل پنسیلوانیا در مدت دو سال رمز عبور حساب های کاربری بیش از ۱۰۰ نفر را هک کرده بود. این هکر از جانب شرکت های اپل و گوگل ایمیل های جعلی برای قربانیان ارسال می کرد و با فریب آنها نام کاربری و رمز عبورشان را به دست می آورد. او با به دست آوردن رمز عبور حساب کاربری بازیگران زن مشهور عکس های خصوصی آنها را دزدیده و در فضای مجازی منتشر کرده بود. تحقیقات پلیس نشان می دهد که کالینز با این روش به بیش از ۵۰ حساب آی کلود اپل و ۷۲ حساب جی میل دسترسی کامل داشته که اکثر آنها متعلق به زنان مشهور شاغل در صنعت سینما و موسیقی بوده است. در ماه اوت سال ۲۰۱۴ عکسهای خصوصی بیش از ۱۰۰ بازیگر و خواننده در فضای مجازی منتشر شد. پس از این رویداد بسیاری از این چهره ها شرکت اپل را برای ناتوانی در حفاظت از سرویس های آی کلود هدف انتقاد قرار دادند. اما اپل پاییز همان سال اعلام کرد که هیچکدام از این موارد در اثر نقص ایمنی در سرویس های اپل روی نداده و ناشی از بی احتیاطی اشخاص بوده است. کالینز در دادگاه اولیه در لس آنجلس به ۵ سال زندان و پرداخت ۲۵۰ هزار دلار جریمه محکوم شده بود.

لادن طباطبایی و مستندی درباره اوتیسم

فیلم مستند "فرشته ای در خانه من" به کارگردانی سولماز صدقی، یکی از آثار متقاضی شرکت در دهمین دوره جشنواره بین المللی "سینماحقیقت" است. این فیلم مستند برای اولین نمایش عمومی، تحویل دبیرخانه دهمین جشنواره بین المللی "سینماحقیقت" شده است. در خلاصه این فیلم مستند آمده است: "خانم لادن طباطبایی بازیگر مطرح سینمای ایران وقتی متوجه می شود دخترش به بیماری اوتیسم مبتلا شده، از سینما خداحافظی و سعی می کند تمام وقتش را به دخترش اختصاص دهد. او تلاش می کند با شناساندن این بیماری و مشکلاتی که این افراد و خانواده هایشان با آن مواجه می شوند، صدای بیماران اوتیسم را به گوش همه برساند..."



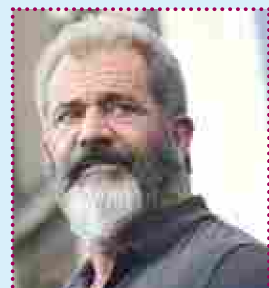
جمشید مشایخی و ترک عادت



در حالی که در روزهای گذشته خبری درباره حال نامساعد جمشید مشایخی منتشر شده بود اما این بازیگر باردار این خبر گفت: بعد از حدود ۶۰ سال، کشیدن سیگار را ترک کردم و خود این چند روزی باعث بی حوصلگی می شود اما قطعاً حالم نامساعد نیست. آنقدر اعلام شده حالم نامساعد است که خودم هم شک کردم و تصمیم دارم طی روزهای آینده به همراه علی توکل نیا کارگردان سینما پیش یکی از دوستان پزشکش بروم تا چکاپی انجام شود. مشایخی درباره فعالیت آینده اش گفت: قرار است در مجموعه نمایش خانگی "ماه تی تی" به کارگردانی داوود میرباقری بازی کنم و تست گریم شده ام که البته با توجه به حضورم در قسمت های ۸ و ۱۳ هنوز به زمان حضورم مقابل دوربین مانده است. این بازیگر درباره تغییر وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و انتظارات از وزیر جدید اظهار کرد: انتظارات زیاد است و کارهای زیادی باید بشود اما امیدوارم حداقل وضعیت بازیگری سامانی پیدا کند و افراد با دادن پول مقابل دوربین نروند.

دوری ده ساله کارگردان مشهور به خاطر الکل

کارگردان - بازیگر مشهور در گفت وگویی به مسائلی که ۱۰ سال پیش موجب شد تا خط سیاهی بر زندگی حرفه ای او کشیده شود پرداخته و معتقد است هرگز قصد بی احترامی به کسی را نداشته است. **مل گیبسون** در گفت وگویی جدید درباره ماجراهایی که سال ۲۰۰۶ علیه او به راه افتاد حرف زده و می گوید احساسات ضد یهودی ندارد و با مردمی که یهودی هستند، مشکلی ندارد. این بازیگر که سال ۲۰۰۶ برای رانندگی تحت تاثیر الکل بازداشت شد، طبق اظهارات پلیس هنگام بازداشت مطالب متعددی را علیه یهودی ها مطرح کرد که از جمله آنها این بود که او گفت معتقد است یهودی ها مسئول همه جنگ های جهان هستند. وی گفت: این یک حادثه ناگوار بود. من از اینکه بازداشت می شدم ناراحت بودم و مامور پلیس به صورت غیر قانونی حرفهای مرا ضبط کرد و هرگز هم برای این کار تحت تعقیب واقع نشد و آنها این حرفها را که در حالت ناهوشیار از من ضبط شده بود منتشر کردند تا از این ماجرا کسب سود کنند و این منصفانه نیست. من می دانم که هستم و می دانم نباید به خودم اجازه بدهم دچار فروپاشی عصبی بشوم. هرگز چنین اجازه ای به خودم نمی دهم...اما انتشار این خبرها برای مل گیبسون مشکلات زیادی ایجاد کرد و این بازیگر نتوانست نقشی در خور به دست آورد و به دنبال این ماجراها تقریباً بایکوت شد. اما او معتقد است همه این ماجراها غیر منصفانه بود. گیبسون گفت: من هرگز تبعیض قائل نمی شوم و کاری نمی کنم که شهرتم خدشه دار شود و برای یک اتفاق که در ماشین پلیس افتاد نباید همه زندگی من و کارهایم تحت الشعاع واقع شود و این واقعا غیر منصفانه است



پنج دلار برای شام با دی کاپریو



رقابتی جدید به راه افتاده که برنده آن می تواند در ادینبورگ با دی کاپریو برنده جایزه اسکار شام بخورد. شرکت کنندگان در این رقابت می توانند مطمئن باشند که پولشان صرف کمک به افراد بی خانمان می شود. کسی که برنده این رقابت شود می تواند از سر شب تا وقت شام در هتل **جرج** با دی کاپریو گفت و گو کند. یک سفر درجه یک به اسکاتلند با راه آهن اسکاتلند و امکان خرید در "راکس" خیابان جرج نیز از دیگر امکانات این رقابت برای فرد برنده خواهد بود. همه این امکانات با هزینه ای ۵ پوندی ممکن خواهد شد و پولی که از این بابت جمع می شود صرف خرید غذا برای افراد بی خانمانی خواهد شد که به پناهگاه های بی خانمانهای ادینبورگ مراجعه می کنند. سال پیش این برنامه با حضور **جرج کلونی** برگزار شد و در نوامبر ۲۰۱۵ در چنین برنامه ای برای حمایت از بی خانمانها شرکت کرد. او بعد هم به یک ساندویچ فروشی در ادینبورگ رفت و با کارکنان آنجا سلفی گرفت. کلونی خودش مبلغ ۶۵۰ پوند نیز به این برنامه پرداخته بود و در نهایت برنده فردی ۳۲ ساله از گلاسکو بود که توانست یک عصر را با کلونی بگذراند و شام را با او صرف کند. امسال دی کاپریو به عنوان چهره حاضر در این رقابت شرکت کرده و قرار است یک سخنرانی هم در مراسم اهدای جوایز تجارت اسکاتلند ایراد کند.

بخاطر داشته باشید که حواس خود را به هر چه متوجه کنیم همان را به دست می آوریم
● آنتونی رابینز



طلاق با چاشنی خون

پریا و دخترش "بدری" از محضر طلاق بیرون آمدند. دست دخترش را محکم گرفته بود و او را تقریباً دنبال خودش می کشید. اولین ماشینی را که دید، بلند گفت: دربست! راننده روی ترمز زد. مادر و دختر سوار شدند و پریا در را محکم بست. راننده راه افتاد و پرسید دربست تا کجا؟ پریا پشت سرش را نگاه کرد و گفت: "فعلاً از اینجا دور شیم تا بگم تا کجا میریم." راننده در آینه از او پرسید: "مشکلی هست و کسی مزاحم شده؟" پریا باز هم پشت سرش را نگاه کرد و گفت: "چیزی نیس... تندتر برو!" راننده گاز را فشار داد و گفت: "اگه ماشینی داره دنبالت میاد، نشونم بده تا آرتیستی رانندگی کنم و جاش بذارم." پریا باز هم پشت سرش را نگاه کرد. دستش را روی سر بدری گذاشت و او را خم کرد. خودش هم خم شد تا از پشت سر دیده نشود. راننده در آینه به ماشین‌های عقبش نگاه کرد و گفت: "هر کی باشه جاش میذارم فقط بگو کدومشونه؟" پریا گفت: "دویس شیش مشکی." راننده گفت: "دیدمش... حالا از این چراغ قرمز رد میشم ولی اون مجبوره توقف کنه." و گازش را گرفت و رد شد و گفت: "جاش گذاشتم." پریا نظری به پشت سر انداخت و کمی آسوده شد. بدری گفت: "آقای پلیس گفته از قرمز رد نشین." راننده گفت: "آقای پلیس حواسش نبود و چون مامان تحت تعقیبه، بهترین کار همین بود که کردم." بدری از مادرش پرسید: "تحت تعقیبه یعنی چی؟" پریا گفت: "هیچی ماما ن... ساکت باش حواسم پرت نشه." راننده در آینه به پریا گفت: "بچه رو بذار جلو خودت راحت باش." پریا گفت: "راحتم." راننده گفت: "حالا که تعقیب کنندگان رو جا گذاشتیم، بگو مقصدت کجاس." پریا گفت: "فلکه اول تهرانپارس" راننده گفت: "زودتر می گفتی تا از این ور نمیومدم... خونه منم فلکه اوله." پریا جواب نداد و باز هم پشت سرش را نگاه کرد.

راننده مدام حرف می زد. پریا گاه جواب می داد گاه نشنیده می گرفت. راننده بعد از سؤال‌های بی جوابش، مشغول حرف زدن از خودش شد. و تعریف کرد که چهل سال دارد، سال پیش زنش را طلاق داده چون ناسازگار و دروغگو و دست کج بوده. بعد از طلاق دادن زنش آسیب روحی دید و از شغلش که دبیر ادبیات بوده، استعفا داده و حالا مسافر کشی می کند و چون دوست ندارد خطی کار کند، مسافر کشِ گردشی شده. می گفت حوصله دستورهای رئیس خط را ندارد و اصولاً حوصله هیچ رئیسی را ندارد و دوست دارد مستقل باشد. او هنگام حرف زدن خیلی آهسته رانندگی می کرد و روی رانندگی تمرکز نداشت. بعد از اینکه کمی از زندگی خودش گفت، از پریا پرسید داستان خودت چیه؟ بدری گفت: "مامان امروز از بابا طلاق گرفت." راننده در آینه به پریا گفت: "پس همدردیم... چرا طلاق گرفتی؟ خیانت می کرد؟ معتاده؟ دست بزن داره؟ من خودم مزه طلاقو چشیدم و می دونم چه تلخه. خدا بهت صبر بده." راننده حرف می زد و پریا نم نم و بی صدا اشک می ریخت و به زندگی خودش فکر می کرد. راننده گفت: "دریغا عشق که بر باد رفت!" گریه پریا بیشتر شد.

او با عشق با فرید ازدواج کرده بود. فرید غیر از تیپ و زبانی عاشقانه چیزی نداشت. دیپلم ردّی بود و در تعمیرگاه موبایل کار می کرد. او در اولین برخورد، توانست در پریا اثر بگذارد. سه ماه بعد از آشنایی، وارد ارتباط شدند و شش ماه پس از ازدواج بدری متولد شد. فرید از همان روزهای اول ازدواج با پریا بداخلاق شد. بسی بدگمان بود و سال بعد پس از تولد بدری گاهی در دعواهایش ادعا می کرد که از کجا معلوم که بدری دختر من باشد. و می گفت دختری که قبل از عقد، خودش را تفویض کند، قابل اعتماد نیست و این احتمال هست که خود را به دیگری نیز تفویض کند. این حرف‌ها و بی مهری‌های فرید، حال پریا را خراب می کرد.

روزی که بدری متولد شد، فرید برای خریدن جنس به بندر رفته بود. وقتی هم که از سفر برگشت، برای دیدن بدری اشتیاق نداشت. بدری که بزرگتر شد و دنبال فرید بابا بابا می کرد، فرید زیاد محل نمی گذاشت. او معتقد بود بدری هیچ شباهتی به او ندارد و مطمئن است که بدری بچه او نیست بنابراین زیاد به پریا گیر می داد که بگو این بچه کیست. پریا بارها با گریه و سوزِ دل به قرآن قسم می خورد که این بچه توست و اصرار می کرد که برای برطرف کردن این تردید آزمایش دی.ان.ای بدهند ولی فرید پرخاش می کرد و می گفت کسی آزمایش می دهد که مشکوک باشد ولی من مشکوک نیستم و مطمئنم.

فرید به پریا و دخترش هیچ محبتی نمی کرد و گاهی شاید به عمد، جلو دخترش به بچه‌های دوستانش حسابی محبت می کرد. بدری واکنشی عجیب داشت و وقتی محبت پدرش را به بچه‌های دیگر می دید، بلند به همه می گفت بابام بابای اصلی من نیست چون میگه من بچه یکی دیگه هستم. پریا از این حرف غصه دار می شد و بغضش در قلبش می ترکید و هر چه به فرید می گفت حال بچه را رعایت کند، فرید می گفت به بابای خودش بگو به بچه‌ش محبت کنه.

از چند ماه پیش فرید با خانمی دوست شده بود و به پریا می گفت قصد دارد با او ازدواج کند. پریا به هر دری زد تا فرید را به خانه و خانواده علاقه‌مند کند هیچ نتیجه‌ای نگرفت. آخرش هم بین او و فرید مشاجره سختی شد زیرا فرید دنیا را به خانه آورده بود. پریا داد و بیداد کرد، فرید هم او و بدری را زد. پریا به پلیس زنگ زد و شاکی شد و گفت شوهرش او و دخترش را زده. وقتی پلیس آمد، بدری به آنها گفت از پدرش شکایت ندارد زیرا خودش روزی انتقام خواهد گرفت. نتیجه این شکایت، محضر طلاق بود. پریا مجبور شد مهریه خود را بذل کند زیرا فرید که می گفت بدری بچه من نیست، وقت طلاق نمی خواست حضانت بچه را به مادرش بدهد و همین را بهانه کرد تا پریا از مهریه‌اش بگذرد. بدری که در مراحل جنگ و دعوا و طلاق پدر و مادرش حضور داشت، کاملاً خونسرد بود. وقتی که طلاق آخرین مرحله‌اش را می گذراند، بدری از مادرش پرسید: "بابا منو به شما چند فروخت؟" پریا در غصه‌های خودش بود و جوابی نداد. بدری همین سؤال را از پدرش پرسید. او هم جوابی نداد. بدری از محضردار هم پرسید. او کمی به بدری نگاه کرد و گفت: "ماشالا چه بچه باهوشی! دخترم بابات صد سکه به مادرت بدهکار بود برای مهریه. مامانت اون صد سکه رو به بابات داد، بابات هم تو رو به مادرت داد." بدری گفت: "آها... پس بابام منو صد سکه به مادرم فروخته." محضردار در این باره با پریا و فرید حرف زد و گفت چه اثر بدی روی این طفل معصوم گذاشته‌اند. بدری کنار مادرش نشست و از او تشکر کرد. پریا در این باغها نبود که به روحیات بچه‌اش توجه کند. خودش به هزار حامی نیاز داشت. او با چه امید و آرزویی زن فرید شده بود، حالا فرید شده بود جلّاد زندگی‌اش. پس از طلاق به فرید گفت: "خیلی مردی که این خانم رو با خودت آوردی محضر تا جزو شهود طلاق امضا بده." فرید جواب نداد. محضردار سری به افسوس جنباند و به فرید گفت: "راست میگه آقا... شما نباید رقیب همسرتون رو میاوردین محضر." فرید گفت: "ایناش به خودم ربط داره." پریا از دیدن رقیب و حرف‌ها و رفتار فرید پر از نفرت شد و شتابان

از محضر رفت و حالا در تاکسی بود و راننده آهسته می‌راند و حرف می‌زد:

"حالا که طلاق گرفتی، جایی داری بری؟" بدری به جای مادرش گفت: "میریم خونه خاله پوران. خودش خاله خوبیه ولی پسرش خیلی بده. همه‌ش تُف میندازه و لگد میزنه." راننده در آینه به پریا گفت: "خلاصه اگه جا و مکان راحتی نداری، خونه حقیر هست. من خودم میرم خونه خواهرم. خونه خودم همین نزدیکیاس." پریا گفت: "خیلی ممنون. خونه خواهرم هم همین نزدیکیاس و کم کم رفع زحمت می کنم. چارراه بعدی پیاده میشم." راننده گفت: "چرا تعارف می کنی؟ معلومه که با خواهرت رابطه گرمی نداری وگرنه واسه طلاق اومده بود محضر. این بچه هم که خودش گفت اونجا راحت نیس. منم به خاک مادرم قسم که قصدی ندارم. دلم واسه خودت و دخترت سوخته. کلید رو بهت میدم، برو بالا و در رو روی خودت قفل کن. نامردم اگه سر سوزنی بیام خونه. گفتم که... من میرم خونه خواهرم. اونم همین نزدیکیاس. رفته سفر، کلیدو داده گلدوناشو آب بدم.... چی میگی؟" بدری گفت: "مامان قبول نمی کنه. اصرار نکن." راننده سر چهار راه ایستاد و گفت: "همین جا پیاده میشی؟ نمی‌خوای تا در خونه خواهرت برسونمت؟" پریا گفت: "خونه‌شون همین‌جاس. دست شما درد نکنه." راننده روی تکه‌ای کاغذ شماره‌ای نوشت و آن را به پریا داد: "این شماره منه. مدیونی اگه کاری داشتی، پیش غریبه‌ها رو بندازی. خودم هستم و هر کاری داشتی، روی چشمم." پریا شماره را گرفت و تشکر کرد و خواست کرایه بدهد. راننده قبول نکرد. گفت: "تو دیگه همشیره منی. آدم که از همشیره‌ش کرایه نمی گیره که... اسمم رو زیر شماره نوشتم. داداشت کریم هستم." پریا تشکر کرد و با بدری رفت.

پریا آیفون خانه خواهرش پوران را زد. سرزده آمده بود و پوران آمادگی نداشت. وقتی که صورت پریا را در آیفون دید، جواب نداد. پریا چند بار زنگ زد بعد شماره خواهرش را گرفت و پرسید کجایی؟ پوران گفت با شوهرش به سفر رفته. پریا درباره مسأله خودش چیزی نگفت و خداحافظی کرد. بدری به او گفت: "حالا که خاله پوران خونه نیس، به‌اون آقاهه زنگ بزن." پریا جوابی نداد و دست او را کشید و راه افتاد. چند ثانیه بعد راننده کنارش ایستاد و بوق زد و به پریا گفت: "خدا خواست که صبر کنم و نرم. انگار خواهرت خونه نبود.... سوار شین." پریا سوار شد و گفت: "آره خونه نبود. رفتن سفر" بدری گفت: "خونه بود چون من پسرشو دیدم که پشت پنجره بود." کریم گفت: "زندگی همینه... الان می‌برمت خونه خودم که خونه خودته. به خاک مادرم اصلاً سراغت نمیام... قصدم فقط کمک به خودت و دخترته. این شهر گرگ بازاره و تا ببینن یه زن و بچه‌ای بی سرپناهن، میان سراغش." کریم کمی آن‌سوتر جلو خانه‌ای ایستاد و دسته کلیدی به پریا داد و گفت: "اینجا رو خونه خودت بدون. تو خونه همه چی هست. فقط نون نیست

پریا آیفون خانه خواهرش پوران را زد. سرزده آمده بود و پوران آمادگی نداشت. وقتی که صورت پریا را در آیفون دید، جواب نداد. پریا چند بار زنگ زد بعد شماره خواهرش را گرفت و پرسید کجایی؟

که اونم میرم می گیرم برات میارم تا لازم نباشه از خونه بری بیرون. کلیدو بگیر برو... خاطرجمع که من نمیام تو." بدری گفت: "قبول کن مامان، ما که دیگه جایی نداریم بریم."

خانه کریم پاکیزه و راحت بود. مبلمان و وسایلش ده دوازده سالی عمر کرده بودند ولی تمیز و بی چرک و غبار بودند. پریا لیوانی آب به خودش و بدری داد و روی یکی از مبل‌ها نشست. دلش می خواست بخوابد و آن روزهای سخت را در خوابی طولانی ببیند و پس از بیدار شدن، یادش رفته باشد که چه خوابی دیده و زندگی را از سر بگیرد اما زندگی او خواب و خیال نبود و حقیقتی بود که به پای رؤیایی ناتمام به باد رفته بود.

کریم با دو سنگک کنجدی و برشته برگشت و آیفون زد. بدری پرید و در را باز کرد. کریم آهسته داخل شد و یاا... گفت. بدری به استقبالش آمد. کریم نان را سمت او گرفت و گفت "اگه مامانت با من کاری نداره، برم." بدری نان را گرفت. دستش سوخت و آن راانداخت. کریم نان‌ها را برداشت و با او داخل خانه شد و یاا... گویان گفت: "دست بچه سوخت بسکه نونش داغه." پریا آمد و دست بدری را نگاه کرد و آن را فوت کرد و گفت: "چیزی نشده... برو بهش آب بزن. مراقب باش آب گرم رو باز نکنی." کریم گفت: "خوب شد گفتی چون آب گرم رو قطع کردم. همین حالا وصلش می کنم." نان را به پریا داد و سمت آبگرمکن رفت و شیر آب گرم را وصل کرد و گفت: "اینجا خیالت از همه چی راحت باشه. تا هر وقت دلت خواست بمون. نه ازت کرایه می گیرم نه هیچ توقعی دارم ولی بدم نمیاد یه چایی بخورم بعد برم." و کتری را آب کرد و روی اجاق گذاشت. پریا گفت: "بهتره شما بری. منم اهل چای خوردن نیستم. ضمناً دارم می‌ترسم." کریم گفت: "از چی می‌ترسی؟ این خونه امنه."

آیا آنجا برای پریا و بدری خانه‌ای امن بود؟ آیا کریم منظوری داشت یا واقعاً قصدش کمک بود؟ آیا قرار بود اتفاق دیگری بیفتد؟ هنوز معلوم نیست ولی اگر به بیرون آن خانه نگاه کنیم، متوجه چیزی خواهیم شد: فرید داشت به ماشینِ کریم نگاه می کرد. دنیا، رقیب پریا هم در ماشین فرید نشسته بود. فرید سمت او رفت و گفت: "دنیا جون دیدی گفتم این پریای خلافکار با یکیه؟ حرصم از این می گیره که تمام مدت منو رنگ می کرد و جانماز آب می کشید." دنیا گفت: "دیگه بهش اهمیت نده. طلاقش دادی و رفته پی کارش. به ما چه که چکار می کنه." فرید گفت: "من باید از کارش سر دربیارم. تو برو منم بعداً میام." دنیا سعی کرد او را منصرف کند ولی مردها وقتی لج می کنند و کینه توز و غیرتی می‌شوند، ضربانِ قلبشان از صد بالا می‌زند و دیگر فکرشان کار نمی کند. فرید هم مردی بود مثل بقیه مردها و برای دنیا دربست گرفت و خودش آنقدر صبر کرد تا هوا تاریک شد بعد ماشینش را کنار دیوار آورد و روی سقفش رفت و به حیاط پرید. خمیده و در پناه سایه دیوار جلو رفت و خواست از پنجره‌ای داخل را ببیند. نشد زیرا پرده داشت. خواست گوش بایستد و ببیند چه خبر است. صدای موزیک می آمد. باخودش گفت: "جشن گرفتن! یه جشنی نشونتون بدم اون سرش بی آبرویی باشه... باید به همه ثابت کنم که پریا خلافکار بوده و هست و این بچه هم مال من نیست." و خواست داخل شود ولی صدایی شنید. سایه دنیا را دید که از دیوار به حیاط پرید. آهسته سمت او رفت و پرسید: "مگه نگفتم برو خونه؟" دنیا گفت: "دلم طاقت نیاورد. گفتم شاید اتفاقی بیفته. وقتی دیدم از دیوار رفتی تو، بیشتر نگران شدم و منم اومدم." فرید گفت: "پس ساکت باش تا نفهمن اومدیم تو."

***

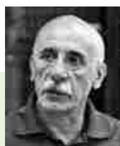
ساعتی بعد نوبخت و گروهش آنجا بودند. مگر چه شده بود؟ پریا و کریم در خون خود مرده بودند. نوبخت خانه را از نظر گذراند و از فرید پرسید: "چطور شد که متوجه قتل شدی؟" فرید گفت: "همین‌جوری." دنیا دخالت کرد و گفت: "باید حقیقت رو بگیم وگرنه شک می کنن... آقای پلیس فرید و پریا امروز از هم طلاق گرفتن. قراره من و فرید ازدواج کنیم. فرید بعد از طلاق زن و دخترشو تعقیب کرد. منم باهاش بودم. بعد دیدیم که پریا اومد توی این خونه. یه مدت بعد این آقایی که جسدش اینجاس با نون برگشت و رفت تو. فرید به من گفت برم تا خودش زاغ اونا رو بزنه آخه فرید می‌خواست به همه ثابت کنه که زنش خلاف بوده. من وانمود کردم رفتم بعد دیدم فرید از دیوار وارد این خونه شد. منم نگران شدم و اومدم اینجا. بعد رفتیم تو و دیدیم پریا و این آقا کشته شدن. بعدشم زود به شما زنگ زدیم." نوبخت گفت: "وقتی واقعیت رو میگین، آدم باور می کنه ولی وقتی دروغ بگین، یه جای قصه‌تون می‌لنگه و آدم باور نمی کنه." و از فرید پرسید: "شما حرفای دنیا رو تأیید می کنین؟" فرید گفت: "آره... ما از محضر تا اینجا دنبالشون اومدیم. البته می‌خواستن ما رو جا بذارن ولی نتونستن. بعد اومدیم اینجا و دیدیم پریا و دخترش

بقیه در صفحه ۴۹

پاسخ معمای مرگ در ساعت اداری

نوبخت از آنجا فهمید فریده دمنوش را مسموم نکرده که اگر مسموم کرده بود، دیگر لازم نبود با نامه بازکن به او زخم بزند. و از آنجا فهمید مقتول قبل از ضربه نامه بازکن کشته شده که دید از جای زخم مقتول خون فواره نزده پس معلوم شد از قبل مرده بوده. و از آنجا فهمید صفری قاتل است که گفت خودم دیدم فریده داشت او را می‌کشت درحالی که ثابت شد که فریده نکشته زیرا اگر با نامه بازکن او را کشته بود، خون کف دستش روی دسته نامه بازکن مانده بود. ضمناً وقتی فریده وارد اتاق مقتول شد، جیغ کشید درحالیکه اگر مقتول را کشته بود، مقتول باید جیغ یا داد می‌کشید نه فریده. برنده این هفته سیده مهردخت بهپور با تلفن ۵۵۶(۰۰۰)۰۹۱۳۱ از اصفهان است.

ما انتخاب کرده‌ایم که به بخش‌هایی از وجود خود اجازه بودن ندهیم ● دبی فورد



واقعیت‌هایی درباره فوتبال ایتالیا

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

"جیان لوئیجی بوفون" کاپیتان ۳۸ ساله یوونتوس چندی پیش در مصاحبه‌اش با تلویزیون اختصاصی شهر تورین اعلام کرد: بعد از جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه، دستکش‌هایش را برای همیشه آویزان خواهد کرد و هرگز در فکر مربیگری در تیم‌های باشگاهی و یا مربی اختصاصی دروازه‌بانان باشگاهی نخواهد بود.

دروازه‌بان بزرگ یوونتوس که هنوز هم به جرات یکی از بهترین‌های جهان در درون دروازه است، درباره آینده تیم ملی ایتالیا و باشگاه یوونتوس هم می‌گوید: مدیران باشگاه یوونتوس در سال ۲۰۱۴ "نتو" دروازه‌بان برزیلی تیم فیورنتینا را به قیمتی بسیار گران خریداری کرده‌اند، اما او می‌تواند به خوبی در سرسخت‌ترین منطقه دفاعی یوونتوس عمل کرده و جای مرا پر کند.



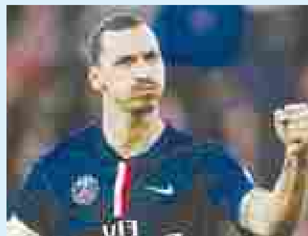
"بوفون" که از جمله دلایل اصلی قهرمانی ایتالیا در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان محسوب می‌شود، در ادامه اظهاراتش درباره افتخارآورترین تیم حاضر در کالچیو قهرمان پیاپی چند سال اخیر ایتالیا می‌گوید: ما مربی بزرگی داریم که بعد از "آنتونیو کونته" تیم یوونتوس را به خوبی جمع و جور کرده و بعید است که طی سالهای آینده از جمع تصمیم گیرندگان باشگاه جدا شود، ولی اگر بخواهید یوونتوس و تیم ملی ایتالیا را با سالهای دهه گذشته و یا قبل از آن قیاس کنید، به نتیجه‌ای مطلوب نخواهید رسید، زیرا شرایط حاکم بر اقتصاد و دولت ایتالیا، همانند سالهای نه چندان دور نیست و به همین خاطر شما دیگر نمی‌توانید شاهد بازی بزرگان فوتبال جهان در کالچیو باشید، زیرا آنان ترجیح می‌دهند به جای بازی در کالچیو راهی فوتبال اسپانیا و یا لیگ برتر انگلیس شوند و این مسأله به تیم ملی ایتالیا هم لطمه زده و مربیان و کادر فنی فدراسیون فوتبال نمی‌توانند در این باره تمرکزی منطقی داشته باشند و این مسأله باعث می‌شود تا بازیکنان در اردوهای کوتاه مدت نتوانند خود را با واقعیت‌های حاکم بر اصول فوتبال ایتالیا تطبیق دهند و باید در نظر گرفت، فوتبال ما با کشورهایی مثل آرژانتین و یا برزیل که بیشتر بازیکنان آنان در اروپا بازی می‌کنند، تفاوت دارد و این بزرگترین مشکل باشگاهی و تیم ملی ایتالیا است و تا شرایط اقتصادی دولت و باشگاههای ما حل نشود، بعید است که ما در میادین آنطور که باید نتیجه بگیریم و البته باید یادآور شوم که این فقط نظر من است و شاید در عمل چیز دیگری را ببینیم! ■

ابراهیموویچ مثل پیرمردها بازی می‌کند!

شکست سنگین چهار بر صفر منچستریونایتد در بازی بزرگ هفته نهم جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس مقابل آبی پوشان چلسی باعث بروز انتقادات زیادی از "خوزه مورینیو" سرمربی جنجالی و جدید شیاطین سرخ از سوی بسیاری از بزرگان او واز گذشته این تیم شد.

"گاری نویل" کاپیتان اسبق منچستریونایتد و یکی از مفسران بزرگ تلویزیون دولتی انگلیس عمر "خوزه مورینیو" در فوتبال جزیره را پایان یافته اعلام کرده و می‌گوید: مدیران چلسی بسیار حسابگر و هوشیارتر از این حرفها هستند که "خوزه مورینیو" یکسال قبل را به سادگی رها کرده و به مربی دیگری اطمینان کنند.

این مفسر بزرگ در ادامه اظهاراتش عنوان می‌کند: من فکر می‌کنم مدیران منچستریونایتد اشتباه کردند که عذر "لوئیز فان خال" را خواستند، زیرا او بعد از دو فصل مدیریت در این تیم، تازه با شرایط آشنا شده و به خوبی مهره‌هایش را شناخته بود و این اشتباه خیلی بزرگی بود که مدیران منچستر کردند. حالا نوبت "گوردون مک کوئین" یکی از بزرگان تاریخ فوتبال منچستریونایتد بود که درباره تیم سابق خود بگوید که عنوان کرد: منچستر امروز یک میلیون مایل با منچستر بزرگ فاصله گرفته است.



وی افزود: "خوزه مورینیو" تمام تاکتیک تیم را وابسته به حضور "زلاتان ابراهیموویچ" در قلب خط حمله تیم خود کرده، بازیکنی که سالهاست از دوران اوج خود فاصله گرفته و همانند پیرمردها بازی می‌کند.

مدافع بزرگ تاریخ منچستر در ادامه اظهاراتش گفت: مهاجم سوئدی تاکنون برای منچستریونایتد هیچ کار بزرگی نکرده و اگر می‌خواهید بگویید که او در یک فصل در فوتبال فرانسه ۵۰ گل به ثمر رسانیده، باید عرض کنم که فوتبال باشگاهی فرانسه با لیگ برتر کاملاً متفاوت بوده و این دو فوتبال با هم قابل قیاس نیستند.

"مک کوئین"، از دیگر نقاط ضعف منچستر را قلب خط دفاعی عنوان کرده و ادامه می‌دهد: اگر چه سالهاست دوران فوتبال "ریو فردیناند" و "نمانیا ویدیچ" در این جناح گذشته، ولی مدیران این تیم هنوز نتوانسته‌اند، جانشینانی بزرگ برای آنان پیدا کنند و به همین خاطر خلاء آنان به خوبی احساس شد. ■

نکته‌ای ظریف درباره پرسپولیس

پرسپولیس یکی از بهترین تیم‌های فصل فوتبال بوده که همراه تیم‌های تراکتورسازی و استقلال از مدعیان بزرگ جام محسوب می‌شود، تیمی که سال قبل تا اواسط فصل موقعیتی متزلزل داشت و با آمدن "برانکو" به مرور جایگاه واقعی خود را به دست آورد و تنها از روی بدشانسی جام قهرمانی را در اختیار تیم بی‌مدعا و بزرگ استقلال اهواز قرار داد.



حالا امسال، پرسپولیس فصل را همانند یک مدعی بزرگ آغاز کرده و حضور مهره‌هایی همانند سیدجلال حسینی، حسین ماهینی و علیرضا بیرانوند در خط دفاعی آنان از این تیم یک مدعی واقعی ساخته و این در شرایطی است که جوانان پرسپولیس دچار حاشیه نشده و در میادین بزرگ اسیر غرور نشوند!

البته در چند بازی اخیر این تیم شاهد تعویض‌های بازیکنان خط میانی و حمله توسط کادر فنی بودیم که به هنگام بیرون آمدن، گویی آنان طلب بزرگی از سرمربی و سایر کادر فنی دارند و در نظر ندارند که نوع برخورد آنها توسط میلیونها تماشاگر سراسر کشور زیر ذره بین است.

یادم می‌آید روز خاکسپاری مرحوم همایون بهزادی، محمود خوردبین سرپرست قدیمی پرسپولیس نکاتی درباره جوانان امروزی حاضر در فوتبال گفت که آن حرفها جای تامل دارد و واقعاً باید گفت پیروزی و رسیدن به جام قهرمانی، آنقدر ارزش دارد که بازیکن به خود اجازه بدهد که هر رفتاری را انجام دهد و مدیران باشگاه و کادر فنی هم سکوت کنند؟!

به هر حال این نوع نگاه آدم را یاد ضرب المثل قدیمی می‌اندازد که می‌گوید "این ره که تو میروی به ترکستان است!" و مطمئناً از زمانی که فرهنگ ورزش در میان کشورهای پیشرفته گسترده‌تر از قبل شده، آنان که بنیانگذاران این قوانین بوده‌اند به خوبی می‌دانستند که چرا چنین سختگیریهایی لازمه ورزش است و باید قانون ارشدیت در جامعه ورزش فراگیرتر از هر چیزی شود. ■

بقیه از صفحه ۱۵

آقا شریف فقط یک پیغام داد...

حرفشون در من تاثیر کرده که از اون موقع تا الان که دو ماه می گذره، هر کدوشون هفته‌ای یکبار میان دیدنم، برام غذا درست می کنند، خانه رو تمیز می کنند و... فقط واسه اینکه سند خونه رو به نامشون بزنم. تو بودی چیکار می کردی بابا جان؟

من که از حرفهای آقاشریف به خشم آمده بودم حرف دلم را زدم: همون کاری که شما می کنید! نباید سند رو به نامشون کنید آقا شریف، چون خیلی بی معرفتند!... آقا شریف پوزخند زد و گفت: "ولی من این کار رو می کنم. با اینکه مطمئنم آخر عمری دربدر میشم، اما این کار رو می کنم.." جا خوردم و گفتم: "من نمی گذارم این کار رو بکنی آقا شریف..."

آقا شریف عصبانی شد و مانند یک پدر که فرزندش را ادب کند، داد زد: تو غلط می کنی! فکر کردی مرد شدی می تونی به من امر و نهی کنی؟

سکوت کردم و آقا شریف دستی به سرم کشید و با لحنی مهربان گفت: چرا ملتفت نیستی پسر کاظم آقا؟ من با اینکه می دونم اینها بی معرفت هستند و منو دربدر می کنند این کار رو می کنم، اما تو رو صدا کردم که شاهد باشی. چون دلم نمی خواد فکر کنند باباشون تو ۸۵ سالگی خنگ شد و فریبشون رو خورد! تو فقط وظیفه داری وقتی من مُردم بیای سراغشون و بهشون بگی "باباتون می دونست که شما چقدر نامرد هستین اما این کار رو کرد!"...

آقا شریف سکوت کرد و نگاهی به ساعت انداخت و خندان ادامه داد: "حالا هم زیادی جاخوش نکن. الان قبیله بنی امیه از راه می رسند و من دلم نمی خواد تو رو اینجا ببینند، اما یادت نره، اینها رو بعد از مرگم بنویس، قول بده؟"...قول دادم و خیال پیرمرد را راحت شد و از خانه زدم بیرون. اما آن طرف خیابان داخل ماشین نشستم و چند دقیقه بعد آمدند. همه بودند. پسر و دختر و عروس و داماد و نوه و... و هر کدام یا جعبه شیرینی همراهشان بود و یا دسته گل! بعد هم با سلام و صلوات آقا شریف را سوار کردند و راهی محضر شدند. وقتی آنها مثل پروانه دور پدرشان می چرخیدند، آقا شریف انگار دوست داشت خودش را گول بزند که شاد بود و می خندید.

***

حدود سه هفته قبل آقا شریف دوباره تلفن زد. در دو ماه گذشته هر چه به تلفن خانه‌اش زنگ زدم کسی جواب نمی‌داد. موبایل هم نداشت و همین بی خبری دیوانه‌ام کرده بود. به همین خاطر آن روز با شوق گوشی را برداشتم و گفتم:

ـ سلام آقا شریف. نگرانتون بودم. کجا هستید؟

پیرمرد که صدایش از همیشه ضعیف‌تر بود آدرسی را داد و گفت: "بیا به این آدرس... من اینجام."

بعد از ظهر همان روز راهی آن آدرس شدم و از دیدن تابلوی "خانه سالمندان" تنم لرزید! پای رفتن به داخل را نداشتم. بغض طوری گلویم را فشرده بود که فقط گریه راه حلم بود. دلم نمی خواست آقا شریف فکر کند دارم برایش دل می سوزانم. دقیقه‌ای ایستادم و نفسی تازه کردم و داخل شدم و به اتاقش رفتم. مرا که دید، آهی کشید و گفت: دیدی راست گفتم پسر کاظم آقا؟ بی معرفتها اونقدر لوطی نبودند که سر حرف خودشون بایستند. قول داده بودند هر سه ماه یکبار پیش یکیشون باشم، اما هنوز یک ماه نشده بود خودشون رو خلاص کردند و گفتند "آقاجون می خوایم ببریمت جایی که راحت تر باشی!" شاید فکر می کردند من به دست و پا می افتم و بهشون التماس می کنم که به من رحم کنند، اما پدری که از بچه‌هاش ترحّم طلب کنه باید بمیره...! اما بهشون یک چیزی گفتم. بهشون گفتم "منتظر باشید یک نفر میاد سراغتون تا پیغام منو بهتون بده!" البته بچه‌ها نفهمیدند چی میگم. اونقدر هول بودند از دست من خلاص بشن که به هیچی فکر نمی کردن!

به سختی بغضم را فرو خوردم و گفتم: "بلند شو آقا شریف، بلند شو بریم خونه ما... خودم نوکرتم..."

سخت ترین و غیر قابل تحمل ترین جمله‌ای که در همه این سالها از یک نفر شنیدم، جمله‌ای بود که آقا شریف گفت. زل زد توی صورتم و گفت: "می خوای آبروی بچه‌هام رو ببرم؟ اونها نالوطی هستند، من که پدر هستم چی؟ نشنیدی میگن "باشرفترین بی غیرتهای دنیا والدین هستند!" نه... نمی خوام مردم بفهمند بچه‌هام بی معرفت هستند. تو هم یادت باشه وقتی قصه منو می نویسی، طوری ننویس که همه مردم بفهمند و بچه‌هام رو بشناسند! جوری بنویس که خودشون حالیشون بشه هر چی نوشتی، حرفهای خودمه!... آقا شریف مثل همیشه با یک جمله طنز خداحافظی کرد: حالا هم برو که حضورت مانع شده با حافظ کیف کنم! شانس منو ببین! حافظ، "شاخ نبات" داشت و باهاش درددل می کرد، شاخ نبات من هم یک گردن کلفت مثل توئه!

خندیدم، نه فقط به خاطر اینکه حرف آقا شریف مثل همیشه پر از طنز بود. خندیدم تا آقا شریف وقت خداحافظی اشکهایم را نبیند...!

***

آقا شریف دو هفته قبل مُرد. یعنی حدود پنج روز پس از آخرین ملاقاتم با او. مسئول خانه سالمندان زنگ زد و گفت: "به خانواده‌شون خبر دادیم، اما آقا شریف شماره شما رو هم داده بود که حتماً بهتون خبر بدیم"! وقتی خانم پرستار گفت "آقا شریف فوت کرده" اصلاً جا نخوردم. قلندری مانند او، حیف بود بیشتر از این حقارت را تحمل کند!

در مراسم دفن آقا شریف، فرزندان و عروسها و نوه‌ها چنان ضجه‌ای سر داده بودند که هر کس می دیدشان با خود می گفت "چقدر پدرشان را دوست دارند" آنها مرا نشناختند. من هم خودم را معرفی نکردم. عجله‌ای برای این کار نداشتم. منتظر چهارشنبه این هفته هستم تا با مجله به سراغشان بروم و پیغام آقا شریف را به آنها برسانم. ■

پیگیری یک گزارش



عباس توکلی شهمیرزادی

بنده از سال ۴۶ لغایت ۴۹ از همکاران فعال مجله دختران و پسران و عضو هیات تحریریه ویژه‌نامه استانها بودم بعد در ۱۶ سالگی و در سال ۴۸ روزی از طرف جناب سروان سرکار خانم متقی مسئول وقت و کاربلد روابط عمومی نیروی انتظامی قائمشهر به جلسه ویژه فرماندهی جناب سرهنگ محمود رحمانی دعوت شدم. از صدا و سیما هم آمده بودند و حدود ده خبرنگار آقا و خانم مسن و جوان هم حضور داشتند. جناب سرهنگ رحمانی خبر دستگیری شرور معروفی را داد که جداً پلیس پوآرو وار وی را دستگیر کرد. بعد قرار شد هر کسی سوال دارد مطرح کند که بنده بعد از عذرخواهی اولیه گفتم: جناب سرهنگ نیمه‌های دیشب دزد قوی‌هیکلی در حالیکه اعضای خانواده در خواب بودند وارد خانه‌ای می‌شود. مرد خانه متوجه می‌شود و آهسته تلفن منزل را برمی‌دارد و با ۱۱۰ تماس می گیرد. که به علت قطعی بابت بدهی امکان تماس پیدا نمی کند. ناچار متوسل به ۱۱۵ می‌شود که ۱۱۵ نمی‌پذیرد و علیرغم قسم مرد که مزاحم تلفنی نیست باز هم اقدامی نمی کنند تا اینکه بالاخره دزد متوجه می‌شود که مرد مشغول اطلاع رسانی از زیر پتو است و چند ضربه چاقو به مرد می‌زند و فرار می کند... که ناگهان جناب سرهنگ گفت: آن‌وقت آقای شهمیرزادی! شما از این امر مطلع هستید و بنده فرمانده خیر؟ مگر می‌شود؟! امکثی کردم و گفتم جناب سرهنگ عزیز عذرخواهی ابتدایی بنده به عنوان خبرنگار قدیمی‌ترین مجله اطلاعات هفتگی از شما و البته همکاران محترم مطبوعاتی به خاطر همین بود که احتمال وقوع این اتفاق ولو یک درصد وجود دارد و تا به وقوع نپیوسته من آن را باز گو کردم که بهتر برای شما عزیزان احساس شود چرا که در قائمشهر اگر تلفن به علت بدهی قطع باشد امکان گرفتن شماره ۱۱۰ هم نیست... که جناب سرهنگ بعد از مکثی گفت، هرچند همه را غافلگیر کردی ولی اگر صحت داشته باشد که فاجعه است و من در دستور کار همین امروزم قرار می‌دهم... چند روز بعد خود جناب سرهنگ در پارک شهر، مرا دید که دلارام دخترم را به پارک برده بودم. بعد مرا صدا کرد و آهسته گفت: مهندس اسدی رئیس مخابرات قائمشهر گزارش شما را تکذیب کرد. گفتم جناب سرهنگ شک نکنید. به همین خاطر گزارش را با وسواس تعقیب کردم. سرهنگ گفت فردا اول وقت مخابرات رفتم و به هر حال مخابرات تایید کرد که در قسمتی از شهر، به دوهزار خانوار، چنین خدماتی در صورت قطع تلفن داده نمی‌شود که این یک مشکل فنی است و...این هم خاطره ای بود از پیگیری یک خبرنگار از حقوق شهروندی. ■

به انسان تندرستی و ثروت بدهید، او هر دو را در جستجوی سعادت از دست خواهد داد

● پونه

علی احدی

سرمربی موفق تیم ملی فوتسال

خیلی ها میخواهند جاي مرا بگیرند

سید محمد ناظم الشریعه مربی محجوب تیم ملی فوتسال ایران توانست با کسب مقام قهرمانی جام ملت‌های آسیا و سومی جام جهانی، بزرگترین افتخار تاریخ فوتسال ایران را رقم بزند. این در حالی است که با توجه به وضعیت نامطلوب فوتسال ایران در مسیر آماده سازی جام جهانی، راه یافتن به جمع چهار تیم برتر محال به نظر می‌رسید اما مربی شیرازی تیم ملی با بازیکنانی بی ادعا توانست تمام معادلات را به هم بزند و تاریخساز شود.

شما الان تیم ملی ایران را به مقام سومی رسانده و طرفداران زیادی هم پیدا کرده‌اید، اما اوایل که شما به عنوان سرمربی انتخاب شده بودید مخاطبان عام فوتسال به خاطر سابقه کمتان در عرصه مربیگری لیگ برتر انتقاد داشتند.

این انتقادها را قبول ندارم. من از سال ۷۵ تا ۸۵ بازی می‌کردم اما متاسفانه نگاه مردم به سه، چهار حضورم در لیگ برتر است. من جزء معدود مربیانی هستم که بلافاصله بعد از اتمام بازیگری‌ام وارد مربیگری شدم. فوتسال در سال ۷۵ وارد ایران شد. آن موقع فوتبال سالنی می‌گفتند نه فوتسال و من از آن زمان بازی می‌کردم. در باشگاه‌های صدرا، گیتی پسند و حفاری حضور داشتم و همیشه هم در باشگاه‌ها سرمربی بودم. همچنین از سال ۸۲ تا ۸۵ مربی ملی بودم و با روزبهانی و منزس کار کردم اما خیلی اهل هیاهو نیستم. همین امروز درودگر با من تماس گرفت. من سالهای زیادی است که با او در تماس هستم. درودگر در سال ۸۲ مرا به تیم ملی برد و امروز هم بعد از ۱۳ سال با من تماس می‌گیرد و مشورت می‌دهد. با این حال در چند سال اخیر به فکر مربیگری در تیم ملی نبودم تا اینکه افتخاری با من تماس گرفت و گفت کارت را در تیم حفاری دیده‌ایم و شیوه جدیدی را در فوتسال پیاده می‌کنی، به همین دلیل مرا به کمیته فوتسال دعوت کرد.

فکر نمی‌کنید برخی اوقات سکوتتان اشتباه بوده است؟

نه، به هیچ وجه. من به یک دلیل هیاهو نمی‌کنم. به این دلیل که هدفم سرمربیگری نبوده است. این خیلی مهم است. شما وقتی مجبوری از یک رشته ورزشی امرار معاش کنی، کار برایت سخت می‌شود. من امرار معاشم از فوتسال نبوده است؛ همه این را می‌دانند.

شما با سختی زیاد به جام جهانی رفتید و بدون شک روزهای سختی هم در کلمبیا داشتید. کجای کار واقعاً احساس کردید که تنهایید؟

من واقعاً تنهایی را حس نکردم، نه به خاطر اینکه الان هاشم زاده کنارم نشسته است. من کادر بسیار خوبی داشتم و همیشه زمانی که فشارهای روانی زیاد می‌شد هاشم زاده یا صانعی می‌گفتند برو گوشه‌ای بنشین و خلوت کن. اینها خیلی تاثیر گذاشت. به هر حال در جام جهانی هم فشار بالا بود. من هر روز ساعت ۵ صبح از خواب بیدار می‌شدم و به کوه و جنگل می‌زدم تا با خودم خلوت کنم و تخلیه شوم. ۲۵ روز در کلمبیا برنامه من همین بود و با جنتی، ماساژور تیم ورزش می‌کردیم. البته بیشتر در مدئین برنامه من همین بود. همچنین بازیکنانی مثل کشاورز، طاهری، حسن زاده و جاوید طوری حرف می‌زدند که من متوجه می‌شدم می‌خواهند مرا آرام کنند.

کارلوس کی‌روش بعد از پیروزی ایران مقابل پرتغال پیام تبریک منتشر کرد و بسیار خوشحال بود.



چون او آدم حرفه‌ای است و منطقی فکر می‌کند. من قرار است جلسه‌ای با کی‌روش داشته باشم و چند ساعتی با او صحبت خواهم کرد. به نظرم باید به دنبال مربیگری حرفه‌ای باشیم. ما در ایران حرفه‌ای نیستیم اما کی‌روش این اصول را می‌داند. می‌خواهم چیزهایی را از او یاد بگیرم که کسی در ایران نمی‌داند. به هر حال مملکت ما برای کی‌روش هزینه کرده و قطعاً نقطه نظرات خوبی را می‌تواند به من انتقال دهد. او جمله معروفی دارد که من همیشه از آن استفاده می‌کنم. کارشناسان پرسیدند چرا بایرن مونیخ آلمان همیشه به دنبال قهرمانی است اما تیم‌های دیگر نمی‌توانند به آن برسند. هیچ کس نتوانست به این سوال جواب درستی دهد. کی‌روش در پاسخ به این سوال گفت: جزئیات، جزئیات، جزئیات. ما واقعا در بسیاری از جزئیات مشکل داشتیم ولی با شخصیت بازیکنان و کادر فنی آن را حل کردیم. حتی یکبار اجازه ندادم به بازیکنانم بی‌احترامی شود و آنها اذیت شوند یا برنجند. بسیاری از بی‌احترامی‌ها را برای خودم خریدم. شاید بگویند این بازیکن سالاری است اما من تفکر دیگری دارم. در مورد بازیکن سالاری هم باید بگویم یکی از بازیکنانم یک شب در اردو گفت می‌روم و فردایش می‌آیم، او رفت و نیامد و من خطش زدم. به این چیزها اعتقاد داشتم. درست است لباس آدیداس و چمن خوب به بازیکنی می‌دهی، انگیزه می‌گیرد و همین جزئیات است که موفقیت یک تیم را می‌سازد. بنابراین ضمن حفظ قداست مربی، باید بازیکن با فراغ بال کار کند. متاسفانه ما در این بازی‌ها از حداقل امکانات بهره‌مند نبودیم. لباس محمد هاشم زاده مشکل داشت و کلمه ایران پشت پیراهنش ناقص تایپ شده بود. او با این لباس روی نیمکت نشست و خدا را شکر سوژه عکاسان نشد.

مصاحبه‌های زیادی علیه شما قبل از جام جهانی انجام می‌شد. نمونه آن پیشنهاد برکناری بعد از تساوی مقابل چین یا انتخابتان بر اساس مراوده اقتصادی با آیت اللهی بود.

من با این رفتارها کنار می‌آمدم. آخر مراوده اقتصادی من با فرد دیگری چه ربطی به فدراسیون فوتبال دارد؟ نمی‌خواهم در مورد فرد خاصی صحبت کنم. تنها می‌گویم خدایی که بالای سرمان است همه چیز را می‌بیند. من یک سال خیلی حرف‌ها شنیدم، حرف‌هایی که به یزید هم نسبت نمی‌دهند. گفتند این آدم که سرمربی تیم ملی شده بسیار کوچک است، کوچکی آدم‌ها مگر دست شماست؟ خدا مشخص می‌کند که چه کسی ذات کوچکی دارد. بسیاری از آدمها از جایگاه بزرگی برخوردار هستند، ولی ذاتشان کوچک است. در آن زمان تنها یک مصاحبه کردم و گفتم که از این حرف‌ها ناراحت هستم و به این موضوع اشاره کردم که فاصله بین ریا و صداقت یک مو است. ما کارهای زیادی می‌کنیم که مردم شاید فکر کنند که ریاست، اما به قلب آدم بر می‌گردد. من بچه سید هستم و اگر مقصر باشم، بلایش سرم می‌آید. کوچکی آدم‌ها را خدا و زمان مشخص می‌کند. همان زمان بچه‌های تیم می‌گفتند هر کسی که علیه‌ات حرفی زد هفته بعدش در لیگ باخت.

■این حملات و فشارها تا قبل از بازی با برزیل هم ادامه داشت و این بار فرد دیگری پیشنهاد برکناری شما را به تاج داد.

بیشتر رسانه‌ها گفتند که ترابیان این پیشنهاد را داده است، ولی فکر نمی کنم که این قدر آدم بی معرفتی باشد. ما در جام جهانی کلمبیا با هم صبحانه و ناهار و شام می‌خوردیم و با یکدیگر شوخی داشتیم و رفاقت می کردیم. من به نان و نمکی که با اطرافیانم می‌خورم اعتقاد دارم. حال یک سوال می‌پرسم؛ اگر قبل از بازی با برزیل من را بر می‌داشتند چه کسی سرمربی می‌شد؟ علی صانعی؟ محمد هاشم‌زاده؟ کدامشان قبول می کردند که به جای من بر روی نیمکت بنشینند؟ خیلی‌ها می‌خواهند که فقط خودشان مربی تیم ملی باشند. باور کنید که من این مدلی نیستم. با این حال می‌دانم بعد از این موفقیت باز هم برخی دست بردار نیستند و قطعا روزی مرا کله پا می کنند، اما من به این فوتسال وصل نیستم و هیچ گاه به دنبال امرار معاش از آن نبودم، اما خیلی‌ها هستند. من برای خودم در شیراز زندگی خوبی دارم و از محبت ائمه اطهار دستم به جیبم می‌رسد. زمانی که خیلی‌ها در فوتسال نبودند، من باشگاه‌داری می کردم. مردم فکر می کنند هر کسی که در تیم ملی باشد، فوتسالی بوده است. من فوتسالی تر از خیلی‌ها هستم. شاید یک نفر از من جلوتر باشد. از سال ۷۵ فوتسال بازی می کردم و اولین کسی بودم که بعد از به اتمام رسیدن دوران بازیگری‌ام مربی شدم. همچنین از سال ۸۲ مربی ملی بودم و در باشگاهی نیز همیشه سرمربیگری را بر عهده داشتم. اینها که می گویم منیّت نیست. فقط برای این که ذهنتان باز شود، آن را مطرح می کنم. همیشه گفته‌ام که اهل هیاهو و شلوغ کاری نیستم.

■شما بعد از اولین حضورتان روی نیمکت تیم ملی مقابل روسیه استعفا کردید و بعد از آن حمایت فدراسیون هم بیشتر شد.

فکر می کنم کارم منطقی بود. من دوست ندارم به زور در جایی باشم. یک لحظه حس کردم مرا در مسیری قرار داده‌اند و فقط گفته‌اند برو. شخصیت من طوری نیست که این مسائل را تحمل کنم. سرمربی تیم ملی را انتخاب کرده‌اید و باید جایگاهش محفوظ بماند. من می‌توانستم بعد از بازی با روسیه به دنبال کارم بروم و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد اما توری برای این تیم ندوخته بودم و نقشه‌ای برایش نداشتم؛ به همین خاطر اصلاً سر و صدا نکردم و در مصاحبه هم نگفتم باید سرمربی تیم ملی شوم. وقتی به من گفتند برای مذاکره به تهران بیایم مشهد بودم و گفتم چند روز دیگر می آیم چون هدفم از ابتدا رسیدن به این جایگاه نبود.

■فکر می کنید بعد از سومی جام جهانی نگاه‌ها به فوتسال تغییر کرده است؟ در آینده شاهد امکانات بهتری برای تیم ملی فوتسال خواهیم بود؟



بله. این نگاه از فردای جام جهانی تغییر کرد. من می‌دانم که کمیته فوتسال به دنبال اسپانسری است و می‌خواهد اسپانسر فوتبال از اسپانسر فوتسال جدا شود. موافق مقایسه بین این دو رشته نیستم، ولی اگر اسپانسرهای این دو از هم جدا شوند رقابت بین آنها خواهد افتاد. افتخاری و کفاشیان واقعا به دنبال رونق این رشته هستند. افتخاری در ساختارسازی درجه یک است. فوتسال چند سال پیش تنها دارای یک اتاق کوچک بود، اما در حال حاضر دو ساختمان دارد. آکادمی‌اش راه‌اندازی شده و تیم‌های آسیایی می‌توانند برای برگزاری اردو به ایران بیایند. مهم نیست که ناظم الشریعه باشد یا نباشد. فقط کارها جلو برود.

■در یک برنامه تلویزیونی اعلام کردید مبلغ قراردادتان ۱۲۰ میلیون تومان است اما در نشست خبری چند روز قبل آن را تکذیب کردید.

تکذیب نکردم. من اعلام نکرده بودم چقدر قرارداد بسته‌ام. در برنامه تلویزیونی از من سوال کردند که درست است ۸۰ میلیون قرارداد بسته‌ای؟ چه باید می گفتم؟ من گفتم ۸۰ نبوده و ۱۲۰ میلیون تومان بسته‌ام. ضمن اینکه بگویم نسبت به مربیان قبلی تیم ملی بیشتر بوده است. با این حال نمی‌خواهم دنبال این موضوع بروم.

■می گویند محمد ناظم الشریعه مربی رفیق بازی است و دوستان شیرازی زیادی در کنار او در تیم ملی هستند.



قبول دارم آدم رفیق بازی هستم، ولی این که بخواهم رفاقت را در مسائل فنی وارد کنم صحت ندارد. جواد اسفندیاری علیرغم این که همه می‌دانستند که حقش است در تیم ملی حضور داشته باشد خط خورد و به جام جهانی نرفت. زمانی که او را به اردوهای تیم ملی دعوت کرده بودم آمار گلهای خورده‌اش را به منتقدان دادم و آنها پذیرفتند، اما برای جام جهانی ریسک کردم و دو دروازه‌بان به کلمبیا بردم. اگر رفیق بازی در میان بود اسفندیاری را می‌بردم. در مورد هاشم زاده که او هم شیرازی است باید بگویم که او بازیکن تیمم بوده و به لحاظ فنی همه او را قبول دارند. با جلیل دوران ۳۰ سال است که رفیق هستم و می‌دانم بدنسازی را به خوبی انجام می‌دهد. من نان و نمکی که خورده‌ام را در حدی ادا می کنم که به مسائل فنی لطمه‌ای وارد نکند. ■

داریوش یزدانی

در جریان فوتبال ایران هستم

چندی پیش داریوش یزدانی در خصوص ارزیابی‌اش از شرایط فوتبال ایران، رقابتهای تیم ملی فوتبال ایران برای رسیدن به جام جهانی و همچنین شرایط تیم فوتبال استقلال صحبتهایی را مطرح کرد که چکیده ای از این گفت‌وگو در زیر می‌آید:

■نزدیک به پنج سال است از ایران خارج شدید. در این مدت در آمریکا بیشتر به چه کاری مشغول بودید؟

هیچ وقت از فوتبال دور نبودم. یک فصل بعنوان دستیار و دو فصل هم بعنوان سرمربی با تیم لس آنجلس بولز که دردسته اول حضور دارد فعالیت کردم و به خصوص در سال دوم نتایج خوبی هم در این مسابقات گرفتم. یک فصل هم که در مدارس فوتبال بارسلونا در ایالت لس آنجلس امریکا بعنوان مربی کار کردم و در حال حاضر هم در باشگاه Austin Texans SC به عنوان مربی مشغول به کار هستم.

■حتما در این مدت از فوتبال ایران غافل بودید؟

اتفاقا فوتبال ایران را با دقت و وسواس زیادی دنبال کردم. هم لیگ برتر و هم لیگ یک و البته فوتبال ملی را و اشراف کاملی به فوتبال ایران دارم.

■پس تحلیل شما از فصل جاری فوتبال چیست؟

لیگ برتر سال به سال در حال پیشرفت است و کیفیت تیمهای حاضر در آن بالاتر می رود. همین الان شما جدول را نگاه کنید می بینید که فشردگی امتیازات چه در بالا و چه در پایین جدول کاملا محسوس است. این نشان می‌دهد کیفیت تیمها به هم نزدیک شده. الان تیم ضعیف در لیگ نداریم. حتی تیم انتهای جدول که ماشین سازی باشد هم تیم خوبی است. همین تیم که الان در انتهای جدول است نفراتی مثل آندو، پیام صادقیان و چند بازیکن خوب دیگر دارد. این‌ها نشان می دهد که امسال توازن قوا در تیمهای لیگ برتری صورت گرفته و تیمها از نظر بازیکن و قوای فنی به هم نزدیک هستند.

■به نظر شما این استقلال شرایط قهرمانی در لیگ را دارد؟

از الان اصلا نمی شود در خصوص قهرمانی و این که کدام تیم شانس قهرمانی دارد صحبت کرد. نه استقلال، نه پرسپولیس و نه هیچ تیم دیگری. صحبت کردن از شانس قهرمانی را باید در نیم فصل دوم انجام داد. الان فقط می‌توان گفت که مثلا فلان تیم خوب هست یا نه. استقلال با وجود کاستی‌هایی که دارد، به نظر من جزو تیمهای خوب این فصل است. در کنار تیمهایی مثل تراکتورسازی و پرسپولیس. این تیمها تا به اینجای کار از سایر تیمها بهتر نشان دادند. ■

بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند
● امیل زولا

دو روایت متفاوت از حجاب در ورزش



این روزها شایعات فراوانی مبنی بر حجاب اجباری برای بانوان خارجی حاضر در ورزش ایران به گوش می رسد. سر مربی تیم ملی والیبال بانوان در این زمینه حرفهای جالبی زده است. **مایدا چیچ** سر مربی اسلونیایی تیم ملی والیبال بانوان ایران در پاسخ به سوالی در مورد حجابش گفت: "خودم و خانواده ام مسلمان هستیم. در خانواده ام یاد گرفته ام که دین مسئله ای کاملا شخصی و در قلب انسان است. در کشور من هر کس که بخواهد می تواند حجاب داشته باشد. والدین من هم هیچگاه من را مجبور به داشتن یا نداشتن حجاب نکردند. اما من درک می کنم که این مسئله در ایران مسئله ای ملی است و همه بانوان ایرانی حجاب دارند. من برای احترام به تیم ملی، فدراسیون والیبال و زنان ایرانی از حجاب استفاده می کنم." جالبتر آنکه کیلومترها آن سوی ایران و در کشور انگلیس یک خانم ورزشکار ایرانی زندگی می کند که با حجاب کامل در سخت ترین مسابقات ورزشی حضور دارد. تنها بانوی سه گانه کار ایرانی که اکنون ساکن انگلیس است با شرکت در مسابقات سنگین سه گانه آن هم با حجاب اسلامی سعی دارد ثابت کند لباس هیچ گونه محدودیتی به وجود نمی آورد. شیرین گرامی درباره حضورش با حجاب در



مسابقات مختلف می گوید: "ورزش تاثیر واقعا مثبتی در زندگی ام داشته است. ورزش نه تنها سلامتی جسمی به همراه می آورد، بلکه بر سلامت ذهنی، روحی و سلامت جامعه هم تاثیر می گذارد. شور و نشاط، سخت کوشی، توکل، ناامید نشدن و خیلی درس‌های زندگی را می‌شود از طریق ورزش یاد گرفت. یک روز به خود آمدم که من چقدر در زندگی خود نعمت دارم که می توانم آنقدر آزادانه و بی دردسر در ورزش شرکت کنم. استفاده از لباس پوشیده ورزشی و در نتیجه به اشتراک گذاشتن آن با دیگران برای من یک نوع روش برای شکرانه نعمت شد. از آنجایی که در مسابقه لندن ۲۰۱۳ به نمایندگی از ایران مسابقه دادم، برای دفعه اول با مسأله لباس پوشیده در ورزش روبه رو شدم. متوجه شدم که خیلی خانم‌ها در سراسر دنیا هستند که توانایی این را ندارند در ورزش، به‌ویژه در سه گانه که آنقدر از نظر توان جسمی، ایرودینامیک و هیدرودینمیک پیچیده است، به صورت حرفه‌ای شرکت کنند. لباس اولم به کمک آقای ساعدی فرطراحی شد که توانستم در سال ۲۰۱۳ با لباس پوشیده و به نمایندگی از ایران مسابقه بدهم."

عدم اعزام به خاطر مهریه همسر!

حسین روحانی که در حال حاضر با وجود اینکه ۵ سال است دیگر در عرصه قهرمانی فعالیتی ندارد هنوز هشتمین مدال آور موفق کاراته دنیا است و در کارنامه‌اش یک نشان طلا، یک نقره و ۲ برنز جهانی در کنار یک نشان طلا و یک نقره بازی‌های آسیایی نیز دیده می‌شود با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می کند. او که در دوره قبلی رقابت‌های جهانی به عنوان مربی یکی از افراد موثر در کسب عنوان قهرمانی تیمی ایران بود در این دوره به دلیل محکومیت در مورد پرداخت مهریه نتوانست تیم ملی را همراهی کند. روحانی در مورد مشکلاتش عنوان کرد: این حرف‌هایی که می‌زنم تنها و تنها درد دل با مردم و مسئولانی است که می‌دانم دلسوز قهرمانان هستند. سالها در میادین مختلف برای کاراته زحمت کشیدم و ۲۷ سال از عمر خودم را صرف فعالیت در این رشته کردم. در دوره قبلی که تیم با افتخار قهرمان تیمی دنیا شد به عنوان مربی در کنار تیم بودم و در این دوره نیز از اردیبهشت ماه در کنار بچه‌ها بودم ولی در شب اعزام و در فرودگاه امام خمینی ماموران نیروهای انتظامی پاسپورتم را گرفتند و اعلام کردند که از دادگاه خانواده محکومیت دارم و ممنوع الخروج هستم. در چند سال اخیر بابت این پرونده هر چه داشتم پرداخت کردم و واقعاً دیگر پولی برای پرداخت ندارم. هر چه جایزه و سرمایه در دوران قهرمانی داشتم به پای این پرونده رفت و واقعاً هیچ پولی برای پرداخت ندارم. به خاطر ۳۰ میلیون تومان نتوانستم کنار نفراتی باشم که شبانه‌روزی در کنارشان بودم و برای مسابقات جهانی آماده‌شان کردم. نکته جالب اینجا است که وقتی این اتفاق برایم افتاد هیچ کدام از مسئولان حتی تماس تلفنی هم با من نگرفتند تا لااقل دلیل اعزام نشدنم را جویا شوند. واقعاً این نحوه برخورد با قهرمانان و شناسنامه‌های ورزش درست است؟!



خواستگاری داور انگلیسی از داور زن آلمانی



هاوارد وب ممکن است تا چندی دیگر با "**بیبیانا اشتاین‌هاوس**"، داور زن ۳۷ ساله اهل آلمان ازدواج کرده و برای دومین مرتبه در عمر خود داماد شود. بر اساس اعلام منابع محلی (وب) برای این منظور حتی به آلمان سفر کرده و درخواست ازدواج خود را به داور زن ۳۷ ساله ژرمنی اعلام کرده است. البته داور فوتبال معروف انگلیسی‌ها که ۴۵ ساله است، از همسرش جدا شده و سه فرزند خود را نزد او گذاشته است. بر اساس اخبار اعلام شده تنها وجه اشتراک او با خانم **اشتاین‌هاوس**، فقط مربوط به حرفه داوری نمی‌شود. زیرا همانند همسر احتمالی‌اش، پلیس است. خانم اشتاین‌هاوس هم اکنون در اداره پلیس آلمان سابقه کاری زیادی دارد و وب نیز در گذشته به عنوان پلیس منطقه **یورکشایر** فعالیت کرده است. البته داور انگلیسی در سال ۲۰۱۴ بعد از ۲۵ سال فعالیت حرفه‌ای در امر قضاوت فوتبال، از این عرصه خداحافظی کرد و بعد به عنوان مدیر فنی در کمیسیون داوری اتحادیه انگلیس مشغول به کار شد.

وفاداری یک پیرمرد به تیم محبوبش



تیم بیسبال شیکاگو که برای آخرین بار در سال ۱۹۴۵ موفق به قهرمانی در لیگ آمریکا شده بود امسال و پس از ۷۱ سال موفق شد این عنوان را تکرار کند. این یعنی آخرین قهرمانی این تیم به زمانی بر می گشت که قوام‌السلطنه در ایران نخست وزیر بود و تردد مردم تهران به وسیله ماشین دودی صورت می گرفت. دیگر نکته جالب این قهرمانی عکسی است که از یک پیرمرد هوادار این تیم منتشر شده. در پشت لباس این پیرمرد نوشته شده: "**زمان آخرین قهرمانی شیکاگو من در استادیوم بودم.**" این پیرمرد ۸۳ ساله بار دیگر با حضور در استادیوم بیسبال توانست قهرمانی تیم مورد علاقه خود را پس از ۷۱ سال جشن بگیرد.

تیمهای ملی، بدون مربی

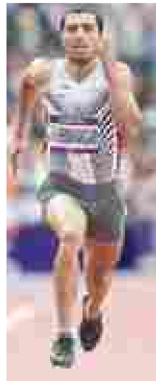
چند رشته که مخاطبان زیادی در سطح کشور دارند، وضع کادر فنی تیم ملی بزرگسالان خود را مشخص نکردند تا ملی پوشان به نوعی دچار سرگردانی شده و انگیزه کمتری برای نشان دادن عملکرد خود داشته باشند. به نظر می رسد تعلل در انتخاب کادر فنی تیمها از جمله مشکلاتی است که همواره به ورزش ما لطمه زده است

بوکس؛ جنگ قدرت



فدراسیون بوکس که فقط یک نماینده در المپیک ۲۰۱۶ داشت، بعد از این رقابتها به خاطر ناکامی **احسان روزبهانی** بیشتر از این که به فکر رفع نقاط ضعف خود باشد، به سمت جنگ داخلی پیش رفت. در سالهای اخیر مربیان زیادی در بوکس ایران رفت و آمد داشتند اما در نهایت روزبهانی با مربی شخصی خود یعنی **اکبر احدی** به المپیک رفت و حالا هم تیم ملی این رشته وضع نامشخصی دارد و حتی ملی پوشان هم برنامه خاصی ندارند. از سوی دیگر وضعیت مدیریت این فدراسیون نیز مشخص نیست و منتقدان مدیریت نزدیک به سی ساله **ناطق نوری** خواهان برکناری وی هستند.

دو و میدانی؛ بلاتکلیفی ورزشکاران



تا چند سال قبل **تیمور غیاثی** به عنوان مدیر تیم ملی دو و میدانی مسئولیت نظارت بر تمام ورزشکاران را بر عهده داشت اما بعد از کنار رفتن او، هر ورزشکار مربی خاص خودش را دارد. در المپیک نیز برخی از دو و میدانی کاران بدون مربی در ریو به مصاف رقبای خود رفتند و الان هم در هیچ کدام از ماده ها مربیان وضع مشخصی ندارند؛ از **احسان حدادی** بگیر تا **حسن تفتیان**. مشکل اصلی این فدراسیون مدیریت غلط **مجید کیهانی** است که نزدیک به دو سال است شاهد هیچ اتفاق خاصی در این فدراسیون نبودیم.

دوچرخه سواری؛ رئیس هم ندارد



با نظر رئیس وقت فدراسیون دوچرخه سواری در آستانه المپیک **مصطفی چایچی** که مدیریت تیمهای ملی را بر عهده داشت، به عنوان سرمربی تیم ملی در ریو حضور پیدا کرد. حالا برای برگزاری انتخابات این فدراسیون **قمری** هم از ریاست کنار رفته و این فدراسیون در بلاتکلیفی به سر می برد. به نظر می رسد با این وضع تکلیف سرمربی تیم ملی به این زودی مشخص نشود.

هندبال؛ مربی چندشغله



تغییرات مدیریتی متعدد در رأس فدراسیون هندبال باعث شده تا کادر فنی تیم ملی در سالهای اخیر کمترین ثبات را داشته باشد. اخیراً هم که با خروج مربیان خارجی که نتوانستند در هندبال ایران تاثیر گذاری خاصی داشته باشند، **محسن طاهری** سرمربیگری تیم ملی را بر عهده داشت اما این مربی هم مدیر عاملی باشگاه سپاهان را پذیرفت تا کمترین شانس را برای ادامه کار در تیم ملی داشته باشد.

تیراندازی؛ درگیر بی پولی

لازلو سوچک مربی مجارستانی که تیم ملی تیراندازی را در المپیک همراهی کرد و نتایج نسبتاً قابل قبولی هم به دست آورد، وضع نامشخصی دارد. با این که تیراندازان هم با این مربی رابطه خوبی برقرار کرده اند، فدراسیون کمبود بودجه را دلیل اصلی مذاکره نکردن با لازلو برای ادامه می داند. باید دید این بی پولی در نهایت باعث قطع همکاری با مربی مجاری که قراردادی بعد از المپیک امضا نکرده، می شود یا خیر. مشکل اصلی این فدراسیون نیز مانند بسیاری دیگر از فدراسیونها مشکل مدیریتی و رییس فدراسیون است.



سوارکاری؛ در انتظار یک خارجی

سوارکاری در سالهای اخیر نتوانسته عنوان خاصی را در رقابتهای بین المللی به خودش اختصاص دهد و در همین راستا مسئولان این فدراسیون قصد دارند از مربیان خارجی استفاده کنند. فدراسیون با یک مربی خارجی به توافق رسیده و مجوز حضور آن را هم از وزارت ورزش دریافت کرده است. حال این که قرارداد این مربی نهایی می شود یا خیر، هنوز مشخص نیست. هر چند حضور یک مربی خارجی هیچ تضمینی برای موفقیّت سوارکاری کشورمان نخواهد داشت.



والیبال؛ لوزانو رفتنی شد؟



یکی از رشته های پرمخاطب ورزش ایران در سالهای اخیر والیبال بوده اما داورزنی و همکارانش بعد از کنار رفتن **ولاسکو** هنوز نتوانستند ثبات را روی نیمکت تیم ملی به وجود بیاورند. **رائول لوزانو** که فقط چند ماه تیم ملی والیبال را همراهی می کرد، در نزدیکی نیمکت لهستان دیده می شود و به نظر می رسد فدراسیون باید به فکر مربی دیگری باشد. شاید حضور یک مربی ایرانی بتواند راه گشای وضعیت این روزهای والیبال کشورمان باشد و گرنه تنها یک مربی درجه یک باید به کادر فنی اضافه شود تا مربی مانند **کواچ**!

جودو؛ یک ایرانی می آید

جودو هم از آن دسته رشته هایی است که در سالهای اخیر دچار تغییرات و تحولات زیادی شده است. حضور **نصرت خان**، مربی ازبکستانی که در المپیک عملکرد ضعیفی از خود نشان داد، باعث انتقاد خیلی از کارشناسان جودو شد. اخیراً **محمد درخشان** ریاست این فدراسیون را بر عهده گرفته و از حضور یک مربی ایرانی در رأس تیم ملی خبر داده است که باید دید چه زمانی انتخاب می شود. جودوی ایران سالیان سال است هیچ موفقیتی در رده های مختلف نداشته و باید مربیان خوبی برای رده های پایه ابتدا انتخاب شوند تا بتوانند پشتوانه خوبی برای ورزش جودو به وجود آورند.



تنیس روی میز؛ بدون قرارداد



با این که **جمیل لطف الله نسبی** به عنوان سرمربی تیم ملی، المپیکی های تنیس روی میز را همراهی کرد اما خودش اخیراً اعلام کرده که قراردادی ندارد و نمی داند که تکلیفش برای آینده چیست. از گوشه و کنار خبر می رسد فدراسیون تنیس روی میز قصد دارد بعد از برکناری **سیما لیموچی** از هدایت تیم ملی بانوان، در کادر فنی تیم ملی مردان نیز تغییراتی را به وجود بیاورد. باید دید که فدراسیون به سرمربی قبلی اعتماد می کند یا قرار به تغییرات است. نکته جالب آنکه مدیران فدراسیون دلیل بر کناری سرمربی تیم ملی بانوان را بر آورده نکردن توقعاتشان دانسته اند! حال این توقعات چیست، خدا می داند و بس!

اگر مردم راه حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت

• توماس مان

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽**خانم امیرخانی و دیگر کادر مجرب دانشگاه علمی کاربردی واحد ۴۴**،از زحمات بی شائبه ولطف بی نهایت شما در عرصه دانش اندوزی به دانشجویان کمال تشکر و سپاسگزاری را داریم و امیدواریم همیشه در صحت و سلامتی باشید

حمید دانش اندوز و جمعی از دانشجویان

✽**همسر عزیزم، مهناز هاتف**،فرا رسیدن ۱۰ آبان سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز به تو تبریک می گویم **همسرت، یونس دلخوش ــ تهران**

✽**راضیه عزیزم، همسر مهربانم**، ۱۳ آبان، اولین سالروز ازدواجمان را به شما نازنینم تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم

همسرت، علیرضا خسروی ــ تهران

✽**آقا جلال، برادر عزیزم**،قدم نورسیده تان، نیما کوچولو را به شما و همسر گرامی ات، نیلوفر خانم تبریک می گویم، امیدوارم بهترین روزهای زندگی را در کنار شاخه گل وجودتان داشته باشید **خواهرت، سمانه جعفرپور ــ گرگان**

✽**پدر و مادر عزیزم**،شما دو فرشته الهی همیشه یار و یاورم بودید، بر دستان پر مهرتان بوسه می زنم و تا آخرین لحظات عمرم دعاگوی شما هستم، دوستتان دارم **پسرتان، ابراهیم زرگر ــ زنجان**

✽**همسر عزیزم، سیده محبوبه ناصرنژاد**،دهها شاخه گل تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست. ۱۳ آبان تولدت مبارک

همسرت، حمیدرضا و پسرمان آرتا طاهرنژاد ــ آمل

✽**مریم السادات عزیزم، دختر گلم**،۱۵ آبان نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۹ سبد گل به شما تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم

پدر و مادرت، محمود و ریحانه چابکی ــ چالوس

✽**مینو خاله عزیزم**،من عاشقتم، خیلی دوستت دارم، قدم نورسیده تان مینا جان را به شما و همسر گرامی ات آقا محسن مبارک باد می گویم

خواهرزاده ات، آزیتا دهنوی ــ همدان

✽**پسر عزیزم، آقا علیرضا**،موفقیت را در دانشگاه، در رشته پزشکی مبارک باد می گویم و امیدوارم این موفقیت ها تداوم داشته باشد

پدر و مادرت، رقیه و امیررضا هاشمی ــ کرمان

✽**همسر عزیزم، هدیه جان**، ۱۱ آبان سالروز تولدت مبارک. تو هدیه ای هستی از طرف خداوند به من، امیدوارم همیشه در پناه یزدان پاک باشی، دوستت دارم

همسرت، محمدابراهیم صیامیان ــ بهشهر

✽**منصوره جان، همسر عزیز و مهربانم**،در بدو حیاتم زیبایی های زیادی در دنیای هستی دیده ام، اما زیباتر از تو ندیده ام. بی نهایت دوستت دارم، دهم آبانماه سالروز تولدتان را از صمیم قلب تبریک می گویم **همسرت، سیدحسین تقوی**

✽**عروس مهربان و داماد فداکار**،از زحمات شما در راه تعالی خانواده و موفقیت علم و دانش نوه های گلم سپاسگزاریم و ۱۰ آبان سالروز تولدتان را صمیمانه تبریک می گوییم **پدر همسرتان، حاج سیدرضا تقوی**

✽**آقا نوید عزیزم**، ۱۳ آبان سی و نهمین سالروز میلادت را به شما همسر زحمتکش و مهربان تبریک می گویم، امیدوارم در تمام ایام زندگی مثل همیشه لبانی خندان داشته باشی، دوستت دارم تا ابد **همسرت سیمین روشندل ــ رشت**

✽**زهره عزیزم، همسر خوبم**،خدا را هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان و دلسوز نصیب من کرد، دوستت دارم ۱۴ آبان تولدت مبارک

همسرت رحیم زه کش ــ سنندج

✽**مادر عزیزم، حاجیه خانم حمیده**،خدا را هزاران بار شکر که صحیح و سالم و شاداب تر از گذشته از بیمارستان ترخیص شده و در کنار ما هستی، خیلی دوستت دارم و از خدای مهربان ممنون و سپاسگزارم **دخترت، فاطمه محمدی ــ ساری**

✽**نوید عزیزم**،بهترین تبریکها را در قشنگترین کادوی آرزو پیچیده ام و هزاران شاخه گل رُز را به تو تقدیم می کنم. ۹ آبان تولدت مبارک

پدر و مادرت، محمدعلی کولی وند و شکوفه ترابی ــ ملایر

✽**غزل عزیزم**،با تولدت فضای خانه ما عطرآگین شد، گل سرسبد خانه ما، میلادت مبارک **پدر و مادرت، پرویز امینی فر ــ مریم زنگنه ــ ملایر**

✽**پدربزرگ عزیزم، حاج مصطفی**،از کمک و لطف و محبت بی پایانت نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم، خیلی دوستت دارم **محمدابراهیم بهادری ــ قم**

✽**برادر عزیزم، میلاد جان**،قبولی ات را در رشته مهندسی معماری تبریک می گویم و آرزوی سعادت و سلامتی ات را از خدای بزرگ دارم و امیدوارم در ادامه تحصیلات موفق باشی **خواهرت، لیلا حسن زاده ــ رودسر**

✽**همسر عزیزم، شیرین جان**،من در کنار تو زندگی شیرین و باصفایی دارم و از صفا و صمیمیت و بردباری ات نهایت تشکر و قدردانی را دارم، دوستت دارم بی نهایت

همسرت علی ــ اصفهان

✽**فرزند عزیز و گرامی ام، مانی جان**،تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو بابت این روز به یادماندنی تبریک می گویم

پدر مجید گودرزی و مادرت فهیمه شفیعی ــ تهران

✽**خواهرزاده عزیزم، غزل جان**،تولد تو هدیه ای بود از طرف خداوند به ما، عزیزترینم میلادت مبارک، دوستت دارم **عمو حسین شفیعی ــ تهران**

✽**دختر عزیزم، غزل جان**،شاخه گل عزیزمان، تو معطرترین گل زندگی ما هستی، زمینی شدنت را در جهان هستی تبریک می گوییم. دوستت داریم

پدرت امیر و مادرت رضوان بالادستیان ــ تهران

✽**برادرزاده گلم، مانی جان**،زیباترین روز زندگیم، با خبر شدن تولد تو بود، هر ساله این روز قشنگ را به شما تبریک می گویم. خیلی دوستت دارم

عمو حسین شفیعی ــ تهران

✽**خواهر عزیزم، شایسته جان**، ۱۴ آبان دومین سالروز پیوندتان را با تقدیم دو شاخه گل به شما زوج مهربان تبریک می گویم **خواهرت، شهره قاسمپور ــ ابهر**

✽**تارای عزیزم، همسر صبورم**،امیدوارم امسال آخرین سالی باشد که لحظه تولدت در کنارت نیستم، به امید روزهای خوب، تولدت مبارک مهربانم

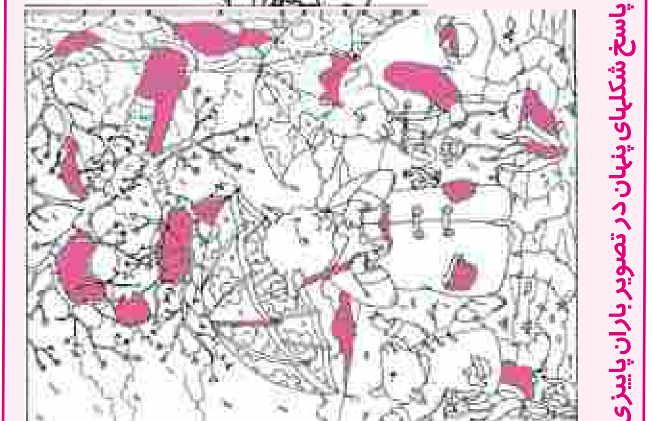
همسرت، مجید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید



پاسخ هفت اختلاف در تصویر آشپزباشی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر باران پاییزی

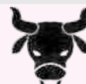
از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



این روزها با وجود کمکی که خداوند مهربان در اختیار شما قرار داده، تا حدودی ذهنتان از بخش اعظمی از کارهای بیرون از خانه در آرامش است و با توجه به اینکه دیدتان نسبت به گذشته تغییر کرده باید قدر این لطف الهی را بدانید و بپذیرید که وقتی این همه دستگیر فقرا و اطرافیان هستید، حضرت دوست هم دستگیر شما خواهد بود. البته در مورد موضوعی که در ذهن دارید هم امیدوارم خیلی سختگیری نکنید و بپذیرید که حالا وقت آرامش است.

اردیبهشت



می گویید آنقدر درگیر کارهای زندگی شده‌اید که دیگر وقتی برای پرداختن به کارهای شخصی خودتان ندارید، اما این خبر خوبی نیست، چون مهربانی عجیب و فراگیر شما باید در تمام زمینه‌های زندگیتان نمود داشته باشد، در ضمن امیدوارم قبول کنید که درگیری‌های موقتی بخشی از زندگی است و این صبوری‌های شما هم ارزشش را دارد، پس امیدوارم در این موارد خاص کوتاه نیایید.

خرداد



جالب است درست در روزهایی که به فکر ارتقاء قدرت عمل خود هستید، با عوامل مخالف متفاوتی روبرو می‌شوید و همین امر تمام روحیه کاری شما را دچار خلل می کند، پس اگر به دنبال آرامش هستید سعی کنید خواسته‌هایتان را تعدیل کنید و ابزارهای کاریتان را قدرت ببخشید، به نحوی که هر کس نتواند کاری که شما می کنید را با این کیفیت پیش ببرد و مطمئن باشید همه چیز به نفع شما تمام خواهد شد.

تیر



گویی با یک ماجرای جدید علاقمندی شما به ارتباط بیشتر و ایجاد راهکارهای جدید دچار تعلل شده است، اما اگر دقت کنید چندین مسیر مطمئن پیش روی شما باز است و هم از نظر عاطفی و هم از نظر عملی به نفع شما خواهد بود، اگر عقب نشینی نکنید و با توکل به حضرت دوست و با تکیه بر شیوه‌هایی که منحصر به فرد شماست پیش بروید. البته اینها منوط به تقویت قدرت ذهنی و اعتماد داشتن به نوع عملکردتان است.

مرداد



این روزها به طور کاملاً تصادفی و البته با تکیه بر نوع عملکردی که به خودتان قول تغییرش را داده بودید، یک انگیزه دوباره در وجود شما زنده شده، به نحوی که در گفتار و رفتارتان به خوبی مشهود است که هیجانی مضاعف را در وجودتان تجربه می کنید، پس با توجه به این موضوع که به زودی با چیزی که انتظارش را داشتید روبرو خواهید شد، سعی کنید شیوه‌ای را برگزینید که از یک محرک کوچک بتوانید بیشترین تاثیر را بگیرید.

شهریور



برنامه‌ریزی در مورد کاری که در ذهن داشتید به خوبی پیش می‌رود و اگر بتوانید شرایط عاطفی و واکنشهای غیر مترقبه را هم کنترل کنید، با توکل به خداوند مهربان میتوانید حرکتی شگفت‌انگیز را پی بریزید به نحوی که هم ذهنتان آرام شود و هم آینده‌ای روشن‌تر برای شما و اطرافیانتان رقم بخورد. بنابراین امیدوارم مثل همیشه جزئیات را خوب بررسی کنید و ذهنتان را به سمت عواملی که باعث بروز آرامش می‌شود سوق دهید.

مهر



همین که توانستید در انجام کاری به این پیچیدگی با توکل به خداوند مهربان موفق شوید و خیالتان حداقل از موضوع به این با اهمیتی آسوده شد، بسیار ارزشمند است، پس بر روی رفتار خودتان کنترل بیشتری داشته باشید و برای رسیدن به آنچه که خودتان می‌دانید خیلی تعیین کننده نیست، صبوری به خرج دهید و تلاش نکنید که همه چیز به شکل اول باز گردد که این شدنی نیست.

آبان



با کمی صبر و تحمل و البته درایتی که در شما موج می‌زند به پله‌ای رسیدید که خیلی‌ها آرزویش را دارند، اما هنوز هم ولع تغییر مسیر در وجودتان جوانه زده و می‌خواهید طوری عمل کنید که تغییر آن به این زودی ممکن نشود، ولی خودتان هم خوب می‌دانید که برای تصمیم‌های بزرگ بهتر است کمی به خودتان و اطرافیان زمان بدهید تا آرامشی که در وجود شما ایجاد شده به دیگران هم سرایت کند و این یعنی موفقیت!

آذر



این روزها به واقعیت‌هایی در مورد خود و زندگیتان رسیده‌اید که حتی مفهوم بسیاری از تلخی‌ها را برایتان تا حدود زیادی تغییر خواهد داد. البته حرکت در همین شرایط هم نیازمند ذهنی باز و رها از بندهای غلط تخیل‌های ناممکن و استفاده از تجربه مثبت خودتان و کسانی است که به آنها اطمینان دارید و این بسیار کارساز است. پس به قدم‌هایی که برای رسیدن به آرامش برداشته‌اید شک نکنید و بپذیرید که این حرکت ارزشش را دارد.

دی



یکی از اهداف بلندمدت شما، درست آنجا که انتظارش را نداشتید در شرف بر آورده شدن است و نتیجه مطلوب آن در آینده نزدیک ملموس خواهد بود. بخصوص حالا که سعی می کنید از گمانه زنی‌های غلط دور بمانید و هر موضوعی را با توجه به حواشی منطقی آن مورد بررسی قرار می‌دهید. در مورد سوال ذهنی تان هم امیدوارم عجله نکنید، اما قولتان را هم نشکنید.

بهمن



می پذیرم که این روزها بیش از همیشه سعی می کنید از روزمرگی‌هایتان دور بمانید و کارهای خاص خودتان را بدون مشغله ذهنی پی بگیرید، ولی شما هم بپذیرید با توجه به اینکه حالا زمان خوبی برای شروع تحول است، نباید همه سیب‌هایتان را در یک سبد بچینید و تلاش داشته باشید با تمرکز عقل و احساستان تصمیم بگیرید. در مورد نگرانی تان هم خیالتان راحت باشد، چون مثل روزهای گذشته باید منتظر خبر خوش باشید.

اسفند



روزهای بسیار متفاوتی را پیش رو دارید، چون علاوه بر مشغله بسیار، باید نوع تفکر خودتان را هم به اطرافیان نشان دهید و از آنجا که خیالم راحت است که به پشت سر نگاه عمیق نمی کنید امیدوارم همچنان خودتان را از حاشیه‌های پیش رو، دور کنید و بپذیرید که گاه بر زبان آوردن یک کلمه متفاوت می‌تواند بر روی تمرکز شما و اطرافیانتان بسیار تاثیر گذار باشد و به یک مانع بزرگ بدل شود.

دوست بدارید کسانی را که به شما پند می دهند نه مردمی که شما را ستایش می کنند

بگوسیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

این عشق چند تا لایک داره؟

از این عکس‌ها خیلی کم گیر می‌آید زیرا عشق‌هایی که تا این سن ادامه داشته باشند، بس نایابند. عشق چنان زودگذر و موقتی شده که وقتی دو محبوب و محبوبه می‌بینیم که همدیگر را برای همدیگر دوست دارند لاغیر، مثل این است که یک زیرخاکیِ گرانبها کشف کرده‌ایم و کلیک کلیک عکس می‌اندازیم و می‌گذاریم توی اینستا. خوب بود پس از عکاسی می‌پرسیدیم چه روشی داشته‌اید که تا دم سالخوردگی نیز دست هم را می‌گیرید. این چیست که تا دست چروکیدهٔ یار را نگیرید و تا بوی قدیمی دلدار را حس نکنید، آرامش ندارید. بگوسیب معتقد است اگر زوج‌ها همانطوری زندگی کنند که آفرینش طرحش را ریخته، تا آخرش عاشقند. اگر زن، زن باشد، مرد هم مرد باشد، اگر زن کارها و رفتار مخصوص خودش را انجام دهد، مرد هم وظایف خودش را بفهمد و دنبالش برود، همه چیز حل است. و اگر بخواهیم بفهمیم وظیفه‌های هر یک چیست باید به اصلِ اصل خودمان برگردیم و گنجشک‌ها را نگاه کنیم تا یاد بگیریم چطور عاشق بمانیم. ■



فنون تخلیه انواع صنادیق

این عکس را از یک کلیپ اینستاگرامی برداشته‌ام. این خانم که کنار صندوق صدقه ایستاده، حاجتی دارد که می‌خواهد آن حاجت را مستقیماً از خودِ صندوق بگیرد. حاجتش هم یک اسکناس ده تومنی است و او دارد کوشش می‌کند آن را از شکاف صندوق بیرون بکشد. شاید تا حالا فکر می‌کردید فقط کارتن‌خواب‌های یک‌لاقبا از فیوضات صندوق صدقات بهره‌مند می‌شوند ولی دارید می‌بینید که این خانم جوان و خوش‌لباس و آرایشگاه‌رفته و شینیون کرده، عین همان کارتن‌خواب‌های حرفه‌ای دارد صندوق پیمایی می‌کند.



کسی هم کاری به کارش ندارد، خودش هم ککش نمی‌گزد. اگر هم جرأت کنم و بپرسم خانم چرا صندوق را تخلیه می‌کنی؟ می‌گوید دارم حقمو بر می‌دارم. توی اینستا هم زیاد می‌بینم عکس‌هایی را که چند بچه گدا کنار صندوق دارند گدایی می‌کنند و زیرش نوشته‌اند شهر من شهری است که سر هر کوچه‌اش یک صندوق صدقه دارد پس چرا با اینکه اینهمه صندوق داریم، کسی به گداها و مستمندان نمی‌رسد. پول این صندوق‌ها به کی می‌رسد؟ جواب بگوسیبی: به هر کس که بلد باشد صندوق را تخلیه کند. این یکی دارد با سیخ و سنجاق و آدامس آن را تخلیه می‌کند. ■

تهرون دو شخصیت دارد



این عکس زیبا را علی کیانی گرفته که همکار مجله است. معلوم است که برای گرفتن آن زحمت کشیده و جایی را انتخاب کرده که زاویه خوب داشته باشد. ساعتی را هم که انتخاب کرده، ساعتی بوده که نورش برای چنین عکسی مناسب و خوب است. نور داخل تونل‌ها و نور بیرون به زیبایی عکس افزوده. عکس او نشان می‌دهد که تهران همچین هم شهر زشت و بدقواره‌ای نیست. آنهایی که فکر می‌کنند تهران کثیف و بدشکل است، گمان کنم فقط جنوب تهران را دیده‌اند و به بالاهای شهر گذر نفرموده‌اند تا ببینند تهرون دو شخصیت دارد. یکیش برادر سیاهه‌س که از چشم مهمان‌ها قایمش می‌کنند یکیش هم برادر خوشگله‌س که بالای شهر زندگی می‌کند و با افتخار به مهمان‌های خارجی نشانش می‌دهند. البته انقلاب و راه‌پیمایی و نماز جمعه و جور تورم را کشیدن و حقوق‌های غیرنجومی و اینجور چیزها مال همین برادر سیاهه‌س، جایزه‌اش هم که خیابان‌هایی زیبا و پارک‌هایی خوش‌منظره و امکانات رفاهی است، مال برادر خوشگله‌س. اگه معترضی بگو سیب. ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرِا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

وصله ناجور

شهلا نارونی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، ساوه

مدتی است با آقایی دوست هستم. رفته بودم شمال، کنار دریا با او آشنا شدم و به هم شماره دادیم. چند بار با او به سفرهای دسته جمعی رفته‌ام. در آن سفرها دوستانش با خانمهایی آمده بودند که موجه نبودند. بعد از آخرین سفر خواب دیدم آن آقا و یکی از آن خانمها در سرویس بهداشتی طبقه دوم ویلا دارند در یک روشویی دست می‌شویند. آن روشویی به کوچه راه داشت. آن آقا انگار داشت به من توضیحی می‌داد و می‌گفت تو اشتباه می‌کنی. من غرغر کردم. در بیداری هر وقت درباره چیزی اعتراض می‌کنم، او قانع می‌شود ولی در خواب قانع نشد. من با سرعت به کوچه رفتم. دیدم کتونی دارم و بندهایش محکم بسته شده. آن آقا دنبالم آمد اما من خودم را قایم کردم. او دوستی درسخوان دارد به اسم سعید که او هم با همان خانمها رابطه دارد. در خواب دیدم دارد می‌رود. من هم با او رفتم. دیدم خانمی از همان معلوم الحال‌ها دارد می‌آید. حس کردم زنی آویزان است. بعد مدام حس می‌کردم فکر او با من می‌آید و از اینکه او مرا با سعید دیده بود، ناراحت بودم. از جایی رد می‌شدیم. کسی گفت طبقه بالا پارتیه. صدای پارتی می‌آمد. بعد دیدم ماشین پلیس در حال آمدن است. به سعید گفتم به پلیس‌ها زنگ بزن بگو ما رهگذریم و به این پارتی ربطی نداریم تا ما رو بازداشت نکنن. پدر سعید متموّل است و آشنا زیاد دارد. سعید زنگ نزد ولی ما هم به سلامت گذشتیم. من استرس داشتم. با خودم فکر می‌کردم که سعید به من حسی ندارد اما اگر با من ازدواج کند خوب می‌شود. ضمناً در خواب مطمئن بودم که آن آقا یعنی دوست خودم با آن خانمها روابطی دارد. سعید را قسم دادم که بگوید دوست من با کدام خانم رابطه دارد. حرف را عوض کرد و گفت دوستت قسم خورده که یا تو را بگیرد یا نوشین را. من گریه کردم. مسیرمان سراشیبی شد. بعد دیدم من روی ویلچر هستم. سعید هم روی موتور است. به من گفت برو کنار موتورم بهت نخوره چون نمی‌خوام آسیب ببینم. ناراحت شدم و بیدار شدم.

تعبیر: قبل از تعبیر پیشنهاد می‌کنم خودتان را از دایره‌ای که در آن افتاده‌اید بیرون بکشید. آنجا برای شما ورطه بلاست. شما دختری هستید که دارای خانواده و زندگی سر راست هستید و برای گروهی که آن آقا و سعید و دیگران در آن می‌پلکند، وصله‌ای ناجور هستید. آغاز دوستی شما و او هم کاملاً غلط و پر از ریسک بوده. شما تحت تأثیر سفرهایی که با او و دوستانش کرده‌اید، این خواب را دیده‌اید. دستشویی کوچه به معنی داشتن رفتاری است که هم تمیز نیست هم اگر دیگران از آن باخبر شوند، سرزنش می‌شوید. دست شستن آن دو با هم و بحثی که می‌خواسته به شما بقبولاند، همان ارتباطی است که حدس می‌زنید او با آن خانمها دارد. اینکه در بیداری کوتاه می‌آید ولی در خواب کوتاه نمی‌آمد، به این معنی است که شما کوتاه آمدن‌هایش را باور نمی‌کنید و معتقدید الکی می‌گوید چشم حق با توست، برای این است که از شرّ غر زدن‌های شما راحت شود. آنجای خواب که او را رها می‌کنید ولی کتونی با بندهای محکم دارید، و بعدش هم که با سعید همقدم می‌شوید، نماد این است که در این فکرید او را رها کنید و دوست قابل اعتمادتری بگیرید. کتونی هم نماد زندگی موقت است. سعید برای شما نماد کسی است که بچه مثبت و بچه پولدار است و آرزو می‌کنید کاش چنین کیسی داشتید. آن زن معلوم الحال و آن پارتی و آن پلیس‌ها نماد این هستند که ناخودآگاه شما می‌گوید ارتباطی که با آن افراد دارید غلط است. و به این هم اشاره می‌کند که هر وقت با آنها هستید، نگرانید منکرات بیاید و گرفتاری پیش بیاید. آنجا که به پلیس زنگ نزد، مقدمه‌ای بود برای اینکه در خواب به خودتان بگویید او به من حسی ندارد و این یعنی ناخودآگاه شما می‌داند که این ارتباط ناسرانجام است. در آخر خواب به شما می‌گوید برو کنار تا خودش آسیب نبیند و این یعنی شما اعتماد به نفس ندارید و معتقدید به درد او نمی‌خورید بنابراین سوار ویلچر می‌شوید تا به شما ترّحم کند اما نمی‌کند. این خواب وضعیت شما را به خوبی تشریح کرده و به سود شماست از چنین رابطه‌هایی دوری کنید زیرا نه شما از آنهایید نه آنها از شمایند. مسیر خود را اصلاح کنید و وارد مسیر درست شوید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خواب یعنی ملاتونین در مغز آزادسازی شود. نور آبی که از تلفن یا تبلت ساطع می‌شود و در نور خورشید هم وجود دارد، به مغز ما پیام می‌دهد الان روز است و لازم نیست ملاتونین تولید شود. **بین استفاده از رسانه‌های جمعی و اختلال خواب ارتباط مستقیم و تنگاتنگی وجود دارد** و از طرف دیگر، اختلال در خواب به افسردگی منجر می‌شود. محرومیت از خواب با اضافه وزن و چاقی و کاهش توانایی یادگیری و در نتیجه ضعیف شدن در درس ارتباط دارد.

دوره کتاب خواندن سر آمده؟

وقتی کتاب یا متنی می‌خوانیم، صحنه آن متن در ذهن ما تصویرسازی می‌شود. و این برای مغز ما یک توانایی و مهارت به حساب می‌آید. اما دانشمندان می‌گویند هنگام مطالعه از صفحه نمایش چنین اتفاقی نمی‌افتد و به جای **"خواندن عمیق"**، کلی خوانی می‌کنیم و سرسری رد می‌شویم. محققان در یک تحقیق از دانش‌آموزان به صورت دیجیتال و پای کامپیوتر امتحان گرفتند. نمره دانش‌آموزان چندان جالب نبود از طرفی میزان استرس آنها بالاتر از نرمال بود. محققان مجدداً همین آزمون را به صورت امتحان کاغذی برگزار کردند. نتیجه بهتر شده بود و استرس بچه‌ها هم کمتر بود.

عملکرد چند وظیفه‌ای

محققان در تحقیقی دریافتند دانش‌آموزانی که هنگام درس خواندن با دوستان خود اس‌ام‌اس بازی می‌کردند ۲۲ تا ۵۹ درصد بیشتر از بقیه طول می‌کشید تا آن بخش از درسشان را تمام کنند. حتی زمان اضافه می‌خواستند اما نه برای تمام کردن درس. آنها آن زمان اضافی را برای این می‌خواستند که با دوستشان ارتباط مجازی را ادامه دهند. تصویربرداری از مغز نشان می‌دهد، چند وظیفه را همزمان انجام دادن به چند ناحیه از مغز برای تمرکز نیاز دارد. درس خواندن با تمرکز فقط روی همین کار از هیپوکامپوس بهره می‌گیرد، ناحیه‌ای که همه چیز در آن ذخیره می‌شود و حافظه غنی و قابل انعطاف از آن می‌سازد. این ناحیه از مغز به ما این امکان را می‌دهد که اطلاعات قدیمی را با داده‌های جدید مقایسه می‌کند تا هر چیزی که یاد می‌گیریم به درک و فهم عمیق و ماندگار تبدیل شود. در مقابل هنگام چند وظیفه‌ای عمل کردن، از ناحیه‌ای از مغز به نام استریاتوم یا جسم مخطط بهره می‌گیرد یعنی ناحیه‌ای که مسئول ذخیره دستورالعمل‌ها و مهارت‌ها است. اطلاعات جدیدی که توسط استریاتوم به دست می‌آید، انعطاف‌پذیری کمتری دارد و نمی‌تواند بسط داده شود. و این یعنی اطلاعات و دانشی که هنگام انجام چند کار به دست می‌آوریم، کمتر در حافظه ما جاگذاری می‌شوند.

بی خودی اسارت بدنبال دارد و خود موجب رهایی است

● فردوسی خردمند

سهراب صفادار



سفر به فضا: دو دانش آموز به کمک چند کیسه گرمازا و یک بالن گاز هلیوم، عروسک خرس خود را به فضا فرستادند. دیلن ۱۲ ساله و اسکار ۹ ساله بعد از یک پروژه علمی ۶ ماهه، عروسکشان را ۲۵ کیلومتر به هوا فرستادند. آنها یک بالن از گاز هلیوم به این محموله که روی هم یک کیلوگرم وزن داشت وصل کردند و از حیاط خانه‌شان به هوا فرستادند. یک دوربین هم به آن متصل کردند تا بتوانند تصاویر آن را دریافت کنند. همچنین یک گوشی موبایل قدیمی هم روی آن قرار دادند تا بتوانند از طریق GPS موبایل، موقعیت محموله را مشخص کنند. آنها چند بسته گرم کننده خریدند و دور دوربین بستند تا در ارتفاعات بالا که هوا بسیار سرد است، مکانیسم‌های داخل دوربین یخ نزنند و از کار نیفتند.



آسمان سیاه: مکزیک: آسمان غرب مکزیک از فوران ناگهانی آتشفشان کولیما سیاه شد و دودهای غلیظ همه جا را فرا گرفتند. صدها روستا و شهر در نزدیکی آن تخلیه شدند تا از خسارات فوران دور بمانند. در همان دقایق اولیه فوران کوه، اولین روستاهای نزدیک کوه زیر لایه‌ای ۵ سانتی متری از خاکستر مدفون شدند.



حفاظت از پرنده: بابدین- نیوراورلانز: کارمندان مرکز نگهداری حیوانات در نیواورلانز با پوشیدن لباس‌های مخصوص سعی دارند این مرغ ماهیخوار می‌سی‌سی‌پی را که در خطر انقراض قرار دارد بگیرند. تنها ۴ عدد از این پرنده نادر وجود دارند که آنها را برای حفاظت بهتر به مرکز حیات وحش ملی در می‌سی‌سی‌پی منتقل می‌کنند.



نابودی آمازون: برزیل: جنگل‌های آمازون، وسیع‌ترین و متراکم‌ترین جنگل‌های روی زمین هستند و آنها را ریه‌های زمین می‌دانند. اما قطع بی‌رویه درختان تا حد زیادی از وسعتشان کاسته است. اما فعالیت‌های دیگری هم به آن صدمه می‌زنند. در تصویر بخش عظیمی از این جنگلها را می‌بینید که به دلیل حفاری‌های غیر قانونی برای یافتن طلا نابود شده است. این منطقه معروف به مگا ۱۴ در جنوب جنگل‌های آمازون است.



آشپزهای داوطلب: سئول- کره جنوبی: حدود ۲۰۰۰ نفر برای تهیه ۱۴۰ هزار کیلوگرم از یک غذای سنتی کشور کره به نام "کیمچی" داوطلب شدند. برای انجام این کار که سالانه برگزار می‌شود، افراد داوطلب در بیرون پارکی در شهر سئول گرد آمدند تا این غذا را که معمولاً از کلم و تربچه‌های پر از ادویه تشکیل می‌شود تهیه کنند. این غذا پس از پخت در میان ۱۴۰۰ خانواده فقیر شهر پخش شد.



تیله آبی: این جدیدترین و باکیفیت‌ترین تصویری است که از فضا از کره زمین گرفته شده است. در این تصویر که حاصل کار ماهواره "سوامی" است، نمایی زیبا از کره زمین در هنگام شب را می‌بینید که روشنایی چراغ شهرها کاملاً در آن مشخص است. ناسا اعلام کرد که این تصویر از کنار هم چیدن چند تصویر تشکیل شده است که در طی ۲۱ روز گرفته شده است. برای آنکه بتوانند از تمامی نقاط زمین تصاویر با کیفیتی در هنگام شب بگیرند، ماهواره ۳۱۲ بار دور زمین گردش کرد تا بتواند تمام تصاویر را تهیه کند.